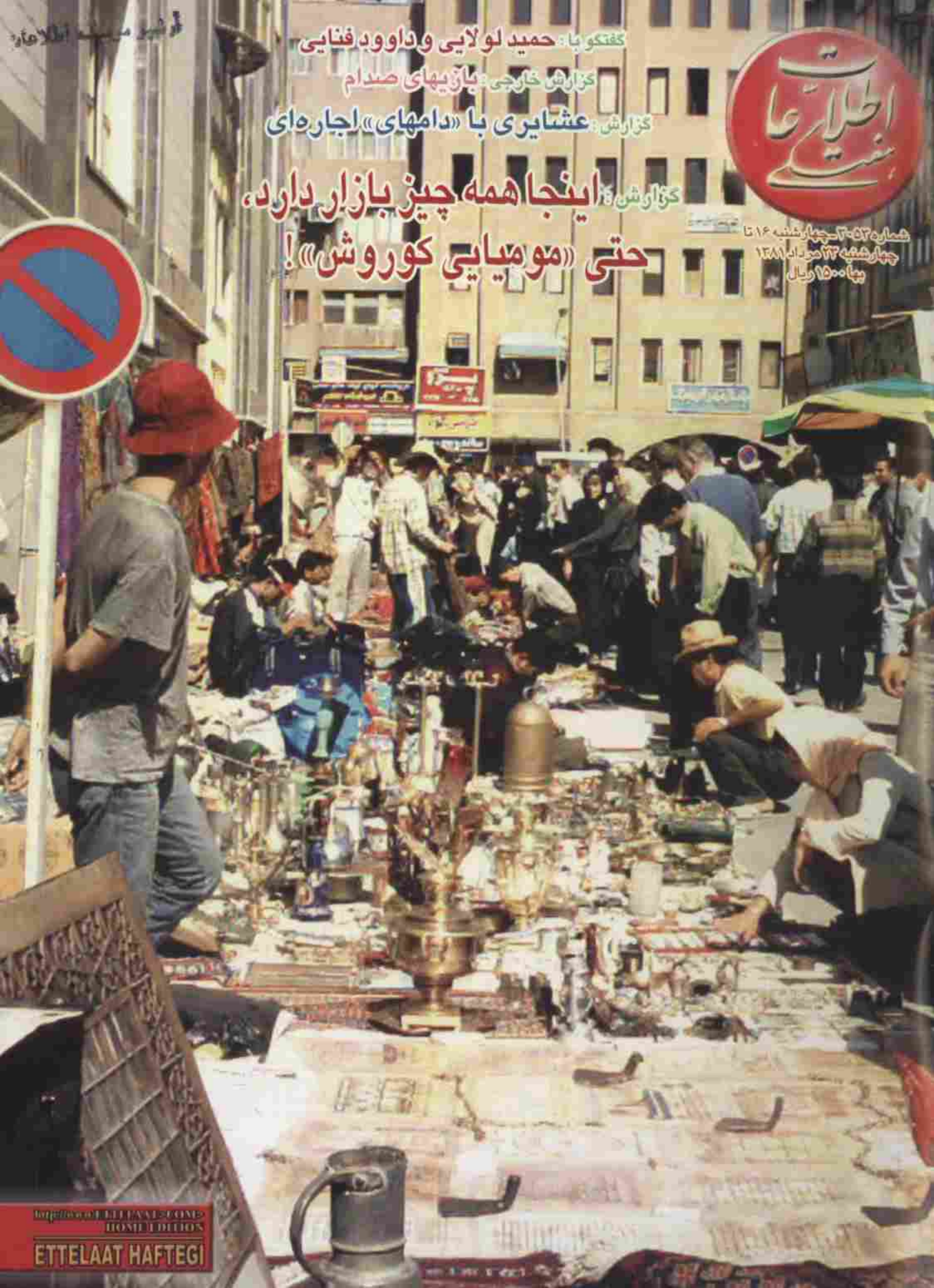

آرشیو مؤسسه اطلاعات

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۵۳ - چهارشنبه ۱۶ تا
چهارشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

گفتگو با: **حمید لولایی و داوود فنایی**

گزارش خارجی: **بازیهای صدام**

گزارش: **عشایری با «دامهای» اجاره‌ای**

گزارش: **اینجا همه چیز بازار دارد، حتی «مومیایی کوروش»!**

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

LG

Digitally yours

021-2269177
Customer
Care
Center
LG

مرکز مشاوره فنی ال جی : ۲۲۶۹۱۷۷
دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران :
۸۷۳۵۴۲۷ - ۸۷۶۷۲۹۸

FLATRON™

لطفا محصولات ال جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری نمایید

LG Electronics

ساخت کره

با قابلیت تصویر در تصویر (۱+۱۲) تصویر همزمان

Moving Off
Moving...
Moving On...

15"
21"
29"

NEW

25"	21"	21"	21"
CT-25Q26PT	RT-21FA310PX/EX	CT-21Q92PX	CT-21Q610PX/61EX

LG CUP 2002 IRAN

LG CUP 2002
IRAN

یکبار دیگر جام ال‌جی در ایران

منتظر مسابقه بزرگ نشریاتی و جوایز ال‌جی باشید

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۲
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «سودان: حرکت به سوی صلح» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش هفته «اینجا همه چیز بازار دارد» ۱۷
گزارش «عشایری با دامهای اجاره‌ای» ۲۰
بازتاب ۲۲
صدای سبز بسیج ۲۳
شکرخند ۲۴
سیری در ادبیات حماسی ۲۵
گزارش خارجی «بازیهای صدام» ۲۶
داستان زندگی ۲۸
گزارش از زندانها «در دام سوداگران مرگ» ۳۰
خاطرات کلانتر «بچه یتیم» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک ۴۰
جنگ طنز ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی های شما ۶۶

ooo

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی‌خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۰۴ - ۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۵۳ - چهارشنبه ۱۶ مرداد ۱۳۸۱
۲۷ جمادی‌الاول ۱۴۲۳ ۷ اگوست ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یاد و یادواره

سالروز شهادت حضرت فاطمه زهرا(س)

در مورد روز شهادت حضرت فاطمه زهرا(س) دو روایت نقل شده است که روایت دوم درمیان مورخان و تاریخ‌نویسان از اعتبار بیشتری برخوردار است. بنابر دومین روایت، حضرت فاطمه زهرا(س) ۹۵روز پس از ارتحال پدر بزرگوارش حضرت رسول اکرم(ص) در سوم جمادی‌الثانی سال ۱۱ هجری قمری به شهادت رسید.

پس از رحلت پیامبر اکرم(ص) عده‌ای که قدرت را به دست گرفته بودند، عرصه را چنان بر خاندان پیامبر و از آن جمله حضرت فاطمه زهرا(س) و خانواده او تنگ کردند و حرمت‌شکنی را تا بدانجا رساندند که این بانوی بزرگ بارها آرزوی مرگ کرد. سرانجام پس از غصب فدک و هجوم به خانه حضرت و شکستن و آتش زدن آن و آسیب رساندن به دختر پیامبر که به سقط جنینش انجامید، آن حضرت در سوم جمادی‌الثانی به آرزوی دیرینه خود یعنی ترک این دنیا رسید.

ارتحال آیت‌الله خویی

«آیت‌الله العظمی حاج سیدابوالقاسم موسوی خویی» فقیه عالیقدر و از مراجع تقلید مسلمانان جهان در ۹۶ سالگی، در هفدهم مرداد ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی، چشم از جهان فروبست.

این عالم والامقام در خوی متولد شد و در نوجوانی به اتفاق پدرش برای ادامه تحصیل عازم نجف شد. او در حوزه علمیه این شهر، علومی همچون منطق، فن بیان، مبانی دین، فقه و فلسفه را فراگرفت و در جوانی، به درجه اجتهاد رسید. «البیان فی تفسیر القرآن»، «جواهرالاصول»، «مصباح الفقاهه» و «منتخب الرسائل» از جمله آثار ممتاز آیت‌الله خویی است.

اعدام میرزارضا کرمانی

در بیست و یکم مرداد ماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی، «میرزارضا کرمانی» از شخصیت‌های انقلابی و مبارز دوره قاجاریه به علت کشتن ناصرالدین شاه قاجار اعدام شد.

«میرزارضا» در وقایع «نهضت تحریم تنباکو» که حرکتی علیه استعمار انگلیس بود، به اتهام تحریک مردم و ایجاد تشنج، به مدت چهار سال زندانی شد. او پس از آزادی، به استانبول رفت و در آنجا با سیدجمال‌الدین اسدآبادی آشنا شد و به جمع یاران وی پیوست.

میرزارضا کرمانی در سال ۱۲۷۵ از استانبول به تهران آمد و تصمیم به قتل ناصرالدین شاه گرفت و در روز سیزدهم اردیبهشت ماه همان سال، شاه ستمکار قاجار را در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم حسنی اعدام انقلابی کرد.

درگذشت آیت‌الله زنجانی

آیت‌الله زنجانی از علمای بزرگ اسلام در ماه جمادی‌الثانی سال ۱۳۶۰ هجری قمری در ۵۱ سالگی در زادگاهش زنجان درگذشت. او در جوانی علوم ادبی، فلسفه و کلام را فراگرفت. سپس به نجف عزیمت کرد و در حوزه علمیه این شهر مطالعاتش در زمینه علوم دینی را تکمیل کرد و به درجه اجتهاد نائل آمد. از آثار این عالم عالیقدر اسلام می‌توان به کتب «تاریخ‌القرآن»، «زندگانی حضرت محمد(ص)» و «عظمت حسین بن علی» اشاره کرد.

درگذشت هرمان هسه

«هرمان هسه» نویسنده و شاعر آلمانی در نهم اوت سال ۱۹۶۲ میلادی درگذشت. او در سال ۱۸۷۷ میلادی در خانواده‌ای مذهبی متولد شد و در نوجوانی سرودن شعر را آغاز کرد.

هرمان هسه در بیست سالگی اولین مجموعه شعر خود را منتشر کرد و از سال ۱۹۱۲ به تابعیت سوئیس درآمد.

او در سال ۱۹۴۵ جایزه گوته و یک سال بعد جایزه ادبی نوبل را دریافت کرد. از آثار هسه می‌توان به «گرگ بیابان»، «شادی نقاشی» و «نظریات سیاسی» اشاره کرد.

همکار گرامی آقای محمدرضا مهدیزاده

بدین وسیله مصیبت وارده را به شما و خانواده محترم تسلیت می‌دهیم و برای آن شادروان، بخشش و آرامش و برای بازماندگان اجر و شکیبایی آرزو می‌کنیم.

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

جناب آقای جعفر گودرزی

بدین وسیله مصیبت وارده را به شما و خانواده گرامیتان تسلیت عرض نموده و خود را در غم شما شریک می‌دانیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

از رنجی که می بریم...

بحث فروش تراکم که از ابتدای امسال نه‌تنها شورای شهر و شهرداری، بلکه تقریباً کل اقتصاد کشور را تحت تاءثیر قرار داد، هنوز به سرانجام روشنی نرسیده و هر کدام از طرفهای درگیر سخنان حقی را مطرح می‌کنند. اما در این میانه دود همه این اختلاف‌نظرها به چشم مردمی می‌رود که در شرایط رکود اقتصادی کشور تورمی بین ۳۰ تا ۶۰ درصد را در قیمت مسکن و با تفاوتهایی در نرخ اجاره اماکن مسکونی تحمل کرده و می‌کنند.

از یکطرف شهردار تهران مطرح می‌کند که فروش تراکم مازاد در تهران با وضعیت پیش آمده برای شهر، خودکشی تدریجی است و در آینده‌ای نزدیک با شهری روبرو خواهیم بود که هیچ سامانی برای آن نمی‌توان یافت و همه در آن مرگ تدریجی را تجربه خواهند کرد. از طرف دیگر عده‌ای از اعضای شورای شهر و نیز بسیاری از مردم معتقدند شرایط پیش آمده در رابطه با توقف فروش تراکم، فشار اقتصادی کمرشکنی را بر مردم تحمیل کرده که محصول تصمیم یکجانبه و کارشناسی نشده شهرداری است و اگر روند صعودی قیمت‌ها همچنان ادامه یابد تاءثیراتی بر نرخ تورم و سبد هزینه خانواده‌ها می‌گذارد که نمی‌تواند به دور از بحران باشد...

ادامه و استمرار این روند باعث ایجاد سردرگمی در همه تصمیم‌گیرندگان شده است. دیگر الان کسی نمی‌داند چه باید کرد؟ جوجه‌ای را که ما خود به‌تدریج بزرگ و بزرگتر کردیم حالا تبدیل به شیر ژیانی شده است که نه می‌شود آن را نگه داشت و نه آن را در شهر رها کرد تا همه را بدرد.

اما چندین سوءال بی‌جواب همچنان باقی می‌ماند:

۱. شهرداری اخیراً تکلیف صدها پرونده فروش تراکم را که به مرحله صدور فیش رسیده بود روشن کرد. یعنی به‌راحتی آب خوردن به صدها نفر اجازه داد (نزدیک به ۹۵۰ پرونده) که براساس همان قیمت‌های قبلی و با همان شرایط گذشته اقدام به ساخت و ساز کنند. یعنی بروند خانه‌هایشان را بسازند.

این پرونده‌ها مربوط به متقاضیانی بود که مازاد تراکم زیر هزارمتر داشته‌اند. یعنی اگر متوسط اضافه تراکم این پرونده‌ها را پانصد متر در نظر بگیریم، شهرداری به همین راحتی اجازه داد که نزدیک به پانصد هزار مترمربع آپارتمان اضافه ساخته شود. سوءال بی‌جواب این است که چه کسی جواب رانت ایجاد شده برای این تعداد را که شاید از نظر حقیقی افرادی معدود باشند خواهد داد؟ این عده به‌راحتی متری سیصد تا پانصد هزار تومان سود خالص بدون مالیات به جیب خواهند زد. یعنی کسی که مثلاً ۷۰۰ تا ۹۰۰ متر تراکم مازاد خریده به خاطر تورم به‌وجود آمده در بخش مسکن تهران نزدیک به سیصد تا پانصد میلیون تومان سود خالص اضافه‌تر و بدون دردسر و پرداخت مالیات را به خانه می‌برد.

براساس کدام منطق عقلی، شرعی و اخلاقی و اقتصادی پرونده‌های بلاتکلیف با این شاهکار فیصله داده شدند؟ آیا این حدود پانصد هزار مترمربع تراکم مازاد و ظهور برجها و آپارتمانها و خانه‌های جدید وضع را بدتر نخواهد کرد؟

نکته دیگر اینکه قرار است تکلیف متقاضیان بالای هزار متر که قبلاً فیش تهیه کرده‌اند هم معلوم شود که با این حساب باز هم ما شاهد همان میزان فروش تراکمی خواهیم بود که قبلاً داشته‌ایم و تصمیم جدید شهرداری تاءثیری بر رشد قارچ‌گونه شهر تهران نخواهد گذارد و فقط و فقط عده معدودی را به ثروتهای میلیاردی می‌رساند بدون آنکه تاءثیری بر فشار کمرشکن تورمی بخش مسکن بر اقشار ضعیف و آسیب‌پذیر گذاشته باشد.

۲. اگر راهکاری برای تاءمین بودجه شهرداری اندیشیده نشود، اوضاع به‌ناگزیر به همان روال سابق خواهد افتاد. وقتی بیش از ۸۰ درصد درآمد شهرداری را وابسته به فروش تراکم کرده‌ایم، حال نمی‌توانیم شهرداری را به صورت خانه امداد اداره کنیم. باید مشخص کنیم که بودجه شهرداری از چه محلی تاءمین گردد.

۳. خبرهایی که از ادامه روند فروش تراکم در تهران در روزنامه‌ها و به نقل از این و آن به گوش می‌رسد نشان‌دهنده این است که گویا ظاهراً دعوا بر سر لحاف ملانصرالدین بوده است و باقی قضایا بهانه. چرا که صحبت از فروش مازاد تراکم با قیمت‌های جدید است یعنی حدود چهل تا هشتاد درصد بهای زمین در محله‌های مختلف و مناطق متعدد تهران. این حرف با استدلال قبلی که تهران در

نامه‌های بدون واسطه

جوانان «کارتن خواب» را دریابیم!

مسائل بزهکاری، اعتیاد، گرفتاری به مسکرات، زنان خیابانی، زورگیری، حمله مسلحانه و دیگر مسائل منکراتی، مربوط به دیروز و امروز نیست. بلکه از سالیان پیش کم و بیش در این کشور وجود داشته است با گذشت زمان و همچنین با پیروزی انقلاب اسلامی، به همت مردم مسلمان، برخی از مراکز که به ترویج فساد و مسائل غیراخلاقی مشغول بودند، تعطیل، پلمپ و یا تخریب شدند. اما به علت افزایش بی‌رویه جمعیت، تورم و ناهنجاریهای اقتصادی، زندگی برای برخی از اقشار بسیار سخت و طاقت‌فرسا شده است. به این دلیل برخی از جوانان به خاطر بیکاری و مشکلات معیشتی، دست به سرقتهای مسلحانه می‌زنند و یا اینکه به‌طور پنهانی و دور از چشم تیزبین ماءموران وظیفه‌شناس، اقدام به خرید و فروش مواد مخدر و مشروبات الکلی می‌کنند. این روزها، یکی از مسائل بسیار مهم، حساس و قابل توجهی که در جامعه مطرح است، مساله دختران فراری است که بنا به دلایلی از جمله مشکلات عاطفی، روانی و بی‌توجهی والدین به فرزندان، همگی باعث شده است که هر روزه شاهد فرار دختران و بعضاً پسران از کانون گرم و پرمهر و محبت خانواده باشیم. البته نمی‌توان چنین کانونهای خانوادگی را گرم و صمیمی دانست. چون اگر چنین بود دختر و یا پسر از چنین خانواده‌ای فراری، آواره و سرخورده نمی‌شد.

زندگی ماشینی، تجمل‌پرستی و چشم و همچشمی برخی از خانواده‌های مرفه و فقر و تهیدستی خانواده‌های بسیاری که مردان آنها مجبور هستند برای امرارمعاش و تهیه مخارج زندگی خود تا پاسی از شب، خارج از خانه و دور از همسر و فرزندان کار و فعالیت کنند، آنان را از وظیفه حساس و حیاتی رسیدگی، سرپرستی و محبت نسبت به فرزندان خود بازمی‌دارد. فرزندان دختر و پسر این خانواده‌ها که خود را در خانه تقریباً بیگانه و گاهی هم محبوس در چرخه یک خلاء می‌بینند، برای رهایی از چنین وضع بغرنج روحی، عاطفی و اخلاقی که گرفتار شده‌اند، تصمیم به فرار از خانه و کاشانه می‌گیرند و با خروج از خانه، بدون پناهگاه امنی در محاصره عوامل فساد و انحراف قرار می‌گیرند. آنها، متاءسفانه به خاطر شرایط سنی، عاطفی و روحی خود، با نخستین لبخند جنس مخالف، خود را می‌بازند و با دوستیهای خیابانی، روز را به شب و شب را با باری به هر جهت حتی در کارتن‌خواب، به روز می‌رسانند. در این میان، نباید تمام کمبودها، کاستی‌ها و مشکلات را برعهده مسوولان گذاشت. بلکه لازم است در رابطه با خانواده با خویشتن‌داری و ازخودگذشتگی و با بهره‌گیری از تجارب آموزنده دیگران، محیط خانه و خانواده را گرم و بانشاط ساخته و از هرز رفتن وقت و نیروی باارزش فرزندان خود و گرفتار شدن آنها در مرداب بی‌خبری و بی‌هویتی، جلوگیری کنیم و سعی کنیم در هیچ زمانی با چهره برافروخته، حالت پرخاشگری، خشن و ناراحت وارد محیط گرم خانواده نشویم و باصبر و بردباری، شکوه جلال، آرامش، آسایش و رفاه را به خانه و همسر و فرزندان خود ببریم. ان‌شاءالله.

O علی‌اکبر فرقانی

آیا ما خانمها مقصریم؟

الان این سوءال در ذهن من جای باز کرده که واقعاً ما دخترها به چه امید و پشتوانه ازدواج کنیم وقتی آقایان توقع دارند با نداریهایشان بسازیم، با کاستی‌ها بسوزیم و صدالبته غرولندی هم نکنیم و آخرسر هم وقتی دستشان به ذهن مبارکشان رسید ازدواج کنند؟ واقعاً با چه دلگرمی ازدواج کنیم وقتی برای ازدواج مجددشان نیازی به اجازه همسر اول نیست و تنها وقتی لازم است که بخواهند عقد را دفتری کنند! و البته در هیچ کجا هم هیچ دفاعی از این خانمها نمی‌شود!

شاید بگویید شرعاً بلامانع است اما این منوط به آن است که عدالت رعایت شود. اما آیا واقعاً رعایت می‌شود؟! شاید بگویید به قصد خیر، اما مگر می‌شود با شکسته شدن چند دل و به اشک نشستن چند چشم عمل خیری انجام داد! و اگر واقعاً موضوع خیر و ثواب است، چه کاری بهتر از اینکه دل خانواده‌شان و لبهای آنها را به خنده باز کنند.

و اما... برگردیم به موضوع مهریه: این هم چندان کارساز نیست. چون اگر مردی «تقریباً ۵۰ ساله» بعد از هفت یا هشت بچه قد و نیم‌قد با دوتا زن باز هم ازدواج کند، آن هم با یک زن لیسانسیه، جوانها، آقایان مجرد، چرا نتوانند؟ پس این ربطی به مهریه ندارد! این مهر

آستانه انفجار است نمی‌خواند. یعنی اینکه رساندن تهران به مرز بحران حالا به بهای بیشتری عملی می‌شود.

۴. سالهاست که از تصمیمات کارشناسی نشده و قوانین و مقررات الله‌بختکی و خلق‌الساعه و یک‌شبه، بیشترین تازیانه‌ها را بر پیکر اقتصاد و اخلاق و فرهنگ جامعه و بر تن خیس مردم آسیب‌پذیر وارد آورده‌ایم و هنوز حاضر نیستیم عقل، منطق، تخصص و دوراندیشی و خردورزی را بر تصمیمات خود حاکم کنیم. محصول این روند، رشد اقتصاد قمار و یا «اقتصاد لاتاری» بوده است که عده‌ای معدود یک‌شبه ره صد ساله می‌روند و به عرش می‌رسند و اکثریت قابل توجهی از مردم، فقیر و فقیرتر می‌شوند و بیشتر به خاک می‌نشینند. شما را به خدا حال به مردم رحم کنید و هر تصمیمی می‌گیرید کارشناسی شده و براساس منطق و علم و تجربه و اندیشه باشد.

به اندازه ده درصد صنعت خودرو...

فصل برداشت برنج آغاز شده است. از این هفته و هفته‌های بعد به‌تدریج کشاورزان برنجکار کشور، حاصل چندین ماه زحمت و مرارتشان را از زمین برمی‌دارند تا با فروش آن بعد از چند سال زجر و گرفتاری، زخمی از زخمهایشان را درمان کنند. برنجکاران شمال در چند سال اخیر روزهای چندان خوشی را به یاد ندارند و نتوانستند اقتصاد خانواده خود را سامان بدهند. اما امسال با فضل خدا میزان بارندگی خوب بود و میزان برداشت محصول هم رشد خوبی خواهد داشت و کشاورزان امیدوارند با تثبیت قیمت برنج و با حمایت دولت از بخش کشاورزی و برنجکاری و جلوگیری از واردات این محصول در ماههای آینده، یک سال نسبتاً خوب اقتصادی را تجربه کنند. به همین خاطر کشاورزان شمال از همین حال دست به دعا شده‌اند که یکمرتبه زمزمه ورود بی‌رویه و بدون گمرکی برنج خارجی کاخ آمالشان را زیرورو نکند و آنان را دوباره انگشت به دهان نگذارد.

یکی از برنجکاران برایم تعریف می‌کرد:

دو سال است که عوامل تولید مثل پول برق، دستمزد کارگر، قیمت موتور شخم‌زن و تراکتور، قیمت سم و... افزایش قیمت شدید داشته‌اند بدون آنکه قیمت برنج بالا رفته باشد و لذا دو سال گذشته را که خشکسالی هم مزید بر علت شده بود کشاورزان با سختی‌های بسیار گذراندند و بدهیهای فراوانی بر گردنشان ماند. امسال افزایش بارندگی و افزایش میزان برداشت محصول و نزدیک به پانزده درصد افزایش قیمت برنج فرصت خوبی فراهم آورده است تا کشاورزان برنجکار اندکی جان بگیرند و این در صورتی است که دولت ده درصد از حمایتی را که از صنعت خودرو مملکت به عمل می‌آورد از بخش کشاورزی مملکت به عمل آورده و اجازه واردات بی‌موقع و آزادانه برنج را به بهانه حمایت از مصرف‌کننده ندهد و اگر هم قصد واردات برنج را داشت، این کار را چند ماهی دیرتر عملی کند.

یعنی وقتی که دیگر برنجی دراختیار کشاورزان نیست و دلالان و واسطه‌ها هستند که از افزایش قیمت برنج سود می‌برند.

■

برای خانمـــها دلگـــرمی نمی‌شـــود چون جمله «مهرم حلال جونم آزاد» را هم خیلی شنیده‌ایم.

من یکی نمی‌دانم مقصر ما خانمها هستیم یا آقایان چشم و دل سیر!!

O مستانه .ز. تهران

استراق سمع تلفنی...!!

مدتی قبل، درحین مکالمه تلفنی با یکی از دوستانم، ناگهان متوجه شدیم که کسی به حرفهای ما گوش می‌دهد. هنوز به خود نیامده بودیم که «طرف سوم مکالمه مثلاً دوجانبه!» که همه صحبت‌های ما را در کمال دقت گوش داده بود، با ارائه نظر کارشناسانه خود!! در مورد مکالمه ما، در کمال خونسردی گوشی را قطع کرد و ما متعجب و درحالی که حتی فرصت نیافته بودیم جوابی به او بدهیم ـ باقی ماندیم. هرچند که صحبت‌های ما در مورد مسائل درسی بود، اما این موضوع باعث نشد که ناراحتی ما از انجام کار آن شخص از بین برود. کمی بعد، زمانی که درمیان جمع دوستانم بحث تلفن به میان کشیده شد. وقتی من ماجرا را تعریف می‌کردم، یکی از دوستانم نیز گفت: «او هم زمانی که با یکی از آشنایانش در شهر دیگری مشغول مکالمه بوده، و البته «درددل» می‌کرده، آقای محترمی!! از بین راه که به همه مکالمه آنها گوش داده، با کمال وقاحت و با گفتن حرفی که در شان هیچ‌کس نیست، و با مسخرگی گوشی را قطع کرده.» با گفتن این دو مورد، بعضی دیگر از دوستان نیز ماجراهایی مشابه تعریف کردند. البته برای خود من و همچنین اطرافیانم پیش آمده که گاهی هنگام شماره‌گیری متوجه می‌شویم که صدای مکالمه دو نفر به وضوح به گوش می‌رسد و خودم شخصاً تا به‌حال راضی نشده‌ام که به حرفهای دیگران گوش بدهم. با توجه به اینکه تلفن وسیله‌ای است که بسیاری مواقع صحبت‌های کاملاً محرمانه و خصوصی در آن رد و بدل می‌شود؛ واقعاً برایم سؤال پیش آمده که افرادی که به صحبت‌های خصوصی دیگران، بدون اجازه گوش می‌دهند، به چه انگیزه‌ای این کار را انجام می‌دهند؟

O زهرا سرلک ـ الیگودرز

دمی با مناجات خواجه عبدالله

الهی به حسرت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی، دریاب که می‌توانی.

الهی، عمر خود به باد کردم و بر تن خود بیداد کردم، گفتی و فرمان نکردم، درماندم و درمان نکردم.

الهی: عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم.

الهی اگر تو مرا خواستی من آن خواستم که تو خواستی.

الهی: به بهشت و حور چه نازم، مرا دیده‌ای ده که از هر نظر بهشتی سازند.

الهی: در دلهای ما جز تخم محبت مکار و بر جانهای ما جز الطاف و مرحمت خود منگار و بر کشت‌های ما جز باران رحمت خود مبار، بر لطف ما را دست گیر و کرم پای دار.

الهی حجاب ما از راه بردار و ما را به ما مگذار.

مریم بکائیان ـ نیشابور

نامه به سردبیر

با عرض سلام و ادب خدمت همه شما خوانندگان خوب و صمیمی و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به‌خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به نامه‌ها به دلیل کثرت نامه‌های رسیده.

OOO

● **ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

متاسفانه نامه شما خیلی دیر به دستم رسید. به هرحال انتقاد شما درست بود و در مرحله بعدی حتماً برای نظرخواهی فرم خاصی را هم چاپ خواهیم کرد. موفق باشید.

● **محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. معمولاً نامه‌های شما در بخشهای مختلف مجله به چاپ می‌رساند.

● **محمد جلمی ـ تایباد**

از دقت نظر شما متشکرم. در مورد استفاده صحیح از «را» در جملات مختلف که در نامه شما به آنها اشاره شده بود، به مسوول مربوطه و بخش ویراستاری مجله تذکر دادم. در مورد ترام رنگی در برخی صفحات که خواندن را مشکل می‌کند نیز همین‌طور. موفق باشید.

● **سمیه سادات نوربخش ـ تهران**

بنده به جای مسوول مربوطه به خاطر اشتباه پیش آمده، عذرخواهی می‌کنم. پیشنهاداتی را که در مورد جنگ هنر مجله ارائه داده بودید، با مسوول صفحه درمیان گذاشتم در حد مقدور عملی شود. موفق باشید.

● **فریبرز یدالهی ـ شیراز**

مطلبی را که در مورد نیروی انتظامی و ادغام آن و مشکلاتی که این ادغام داشته است مرقوم کرده بودید، به‌طور کامل و یا خلاصه در شماره‌های آینده مورد استفاده قرار خواهیم داد. موفق باشید.

● **سیداحسان هادی‌زاده ـ کرج**

در مورد مشکلات بازنشستگان مملکت آنقدر مطلب نوشته‌ایم که گمان می‌کنم دیگر حالت تکرار به خود گرفته است. به هرحال به فضل خدا مشکل شما حل می‌شود. امیدوارم در نامه بعدی برایم بنویسید که هنوز مشکل پیش آمده وجود دارد یا حل شده است؟

● **قاسم اویسی ـ تهران**

نامه شما را به مسوول صفحه صدای سبز بسیج دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد.

● **سمیرا طاهری ـ شیراز**

از اینکه با وجود حقوق اندکی که دارید حاضر شده‌اید بخشی از آن را به افراد نیازمند اختصاص دهید به شما آفرین می‌گویم. کاش اندکی از این روحیه را کسانی که با وجود درآمدهای میلیونی در ماه خیرشان به هیچ نیازمندی نمی‌رسد نیز می‌داشتند و کمک به همنوع و دادن صدقه و انفاق دوباره گسترش می‌یافت.

● **سعید امام‌داد ـ دزفول**

مطلب شما را (شهر من دزفول) به بخش فرهنگ مردم سپردم تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد.

● **حسین داوودی ـ میانه**

در هر موردی می‌توانید با مجله همکاری کنید. موضوعات مختلفی در مجله وجود دارد.

● **حمیدرضا داوودآبادی ـ اراک**

به‌زودی کارت خبرنگاری افتخاری برایتان ارسال خواهد شد.

یک هفته، چندنگاه

محمد سروش

اعترافاتی با پیامدهای بسیار

اعترافات **سیامک پورزند** که هفته پیش از شبکه سراسری تلویزیون پخش شد، از جمله رویدادهایی بود که طی هفته گذشته در کنار برخی دیگر از تحولات مهم سیاسی فضای مطبوعاتی و سیاسی کشور را تحت تاثیر قرار داد و مانند هر رخداد مهم دیگری مجموعه‌ای از بازتابها و تبعات را به دنبال داشت. **سیامک پورزند** از جمله فعالان فرهنگی و به نوعی سیاسی بود که در چند سال گذشته در قالبها و بصورت‌های مختلف در عرصه‌های هنری و فرهنگی و سیاسی حضور داشت و فعالیت می‌کرد. وی که در آذرماه سال گذشته به اتهام فعالیتهای ضدنظام و داشتن برخی مشکلات اخلاقی دستگیر شد، پس از تشکیل چند جلسه دادگاه نهایتاً به یازده سال حبس محکوم شد. چند روز پس از صدور حکم قطعی محکومیت یازده ساله برای وی، پورزند در شبکه اول سیما ظاهر شد و مجموعه‌ای از اعترافات را در مورد فعالیتهای خود و سایر افرادی که با آنها در ارتباط بود، ابراز داشت. این اعترافات که متضمن ذکر فعالیتهای مختلف در عرصه‌های گوناگون و نام بردن از افرادی که با آنها مرتبط بود می‌شد، موجی از بازتابها را در پی داشت. در این مجال تلاش می‌شود موضع‌گیری‌های مختلفی که پیرامون این موضوع در جامعه مطرح شده، بیان شودتا فضای کلی رسانه‌ای و سیاسی ماجرا را تا حدی روشن گردد.

روزنامه کیهان از جمله نشریاتی بود که متن کامل آن اعترافات را منتشر کرد، در معرفی پورزند این گونه نوشت: «سیامک پورزند، ۷۱ ساله و فارغ‌التحصیل مقطع کارشناسی از آمریکا همزمان با تحصیل در دبیرستان، به همکاری با مطبوعات روی آورد. وی در آن سالها (پیش از انقلاب) با نشریات مختلف موسسه‌های اطلاعات و کیهان همکاری کرد و همزمان از طریق تاسیس تشکلهای هنری و انتشار مجلات مربوط به زنان سعی در ترویج فرهنگ غربی میان زنان و دختران جامعه داشت از خود می‌گوید: «در آن زمان این هدف از خارج از کشور هدایت می‌شد.»

با انتشار اعترافات پورزند از تلویزیون، برخی نشریات و روزنامه‌ها و محافل سیاسی و مطبوعاتی که غالباً به طیف منتقد اصلاحات گرایش دارند به استقبال از آن رفته و با بهره‌گیری از مطالب ابراز شده، از روند «تهاجم فرهنگی» و تاثیر مخرب برخی «نشریات زنجیره‌ای» اظهار نگرانی نمودند. در مقابل طیف دیگری از روزنامه‌ها و نیز محافل سیاسی و مطبوعاتی در فضایی نقدگونه نسبت به محتوای مطالب ابراز شده توسط پورزند واکنش نشان دادند و روند امور را در این خصوص مورد انتقاد و اعتراض قرار دادند.

روزنامه جمهوری اسلامی یک روز پس از انتشار آن اعترافات، در سرمقاله‌ای با عنوان «حامیان داخلی جریان برانداز» نوشت: «اگر با وجدان پاک و رها از آلودگیهای گروهی و اغراض شخصی و جناحی به آنچه سیامک پورزند در این مصاحبه ابراز کرده، که البته فقط بخش کوچکی از مسایل پشت پرده ماجراهای سالهای اخیر است اندیشیده شود، هیچ تردیدی باقی نمی‌ماند که دشمنان انقلاب و بدخواهان نظام جمهوری اسلامی با استفاده از موقعیت فراهم شده توسط تجدیدنظرطلبان در سالهای اخیر، با گستاخی تمام و با امیدواری کامل درصدد براندازی نظام جمهوری اسلامی برآمدند و در این راه حتی از امکانات خود نظام نیز بهره‌برداری کردند.» سرمقاله‌نویس روزنامه جمهوری اسلامی «مطبوعات، فیلم‌های سینمایی، جشنواره‌های هنری، کتاب و سایر ابزارهای فرهنگی و هنری» را ابزارهایی توصیف کرده که «آمریکا و سلطنت طلبان برای براندازی نظام جمهوری اسلامی در این سالها به کار گرفته‌اند و همچنان می‌گیرند.»

روزنامه رسالت هم طی چندین سرمقاله و یادداشت به موضوع اعترافات سیامک پورزند پرداخت و از مجرای آن مواضع خود را در مباحث مختلف فرهنگی و غیره مورد تاکید قرار داد.

سردبیر روزنامه رسالت در همان روزی که اعترافات چاپ شد، در یادداشتی با عنوان «رکن چهارم یا ستون پنجم؟!» نوشت: «آنان که یکی از شاخصهای توسعه را رساندن تیراژ روزنامه‌ها به سطح استانداردهای جهانی و رقم قابل قبول یونسکو می‌دانستند، چه پاسخی دارند که بخشی از این تیراژ متعلق به جریانی ناپاک، وابسته، خائن و سلطنت طلب بود که رود‌رروی منافع ملت از منابع خارجی تغذیه می‌کرد؟»

نویسنده یادداشت روزنامه رسالت در انتها می‌پرسد: «آیا صیانت از انقلاب شکوهمندی که شهیدان برای سرسبزی و طراوت آن خون دادند، این است که اجازه داده شود عناصر ناپاکی چون پورزندها در عرصه فرهنگ و ارتباطات از جلوی چشمان خواب آلوده و بی‌تعهد برخی مسئولان عبور کنند و بذر عفونت، وابستگی و بازگشت به دوران ظالمان استبداد گذشته بپاشند؟ چه کسی پاسخگوی این غفلت و تغافل است؟»

روزنامه رسالت در روز بعد نیز موضوع اعترافات پورزند را دستمایه یک یادداشت دیگر نمود و با اشاره به ضرورت بازبینی در حوزه فرهنگ پس از انتشار آن اعترافات نوشت: «باید از ماجرای پورزند درس عبرت گرفت و دیگر ساده لوحانه در این دام نیفتاد که فرهنگ و هنر چیزی جدا و بیگانه از سیاست است. پورزند کاری کرد که حتی از عهده دهها جاسوس بر نمی‌آمد. پورزند جاسوسی است که مدتها با ماسک هنرمند و روزنامه نگار چهره واقعی خود را پوشیده نگاه داشته بود. این گونه جاسوسی‌ها تنها در وی خلاصه نمی‌شوند.»

علاوه بر دو روزنامه جمهوری اسلامی و رسالت، موضع‌گیری **کیهان** نیز جالب توجه بود. این روزنامه در یادداشت روز خود پس از پخش اعترافات با بیان این نکته که: «پورزند فقط یک حلقه از این زنجیره است» نوشت: «شواهد و قرائن موجود و برخی از اسناد غیرقابل تردید حکایت از آن دارند که سیامک پورزند فقط یکی از مهره‌های فعال در طیف مورد اشاره بوده است و حلقه‌های دیگر این زنجیره که «براندازی خاموش» ماموریت اصلی آن است، هنوز هم در عرصه سیاسی، فرهنگی و مخصوصاً مطبوعاتی کشور فعال هستند و کماکان به ماموریت تخریبی خود ادامه می‌دهند. مقابله با سایر مهره‌ها این جریان نیز ضرورتی انکارناپذیر است. آیا این مهره‌ها شناسایی شده‌اند؟ ردپای آنها به آسانی قابل دیدن است.»

نویسنده یادداشت روز کیهان که مدیرمسئول روزنامه است، در انتها ابراز عقیده می‌کند: «بالاخره اکنون که از چهره واقعی این جریان وابسته به بیگانگان پرده برداری شده است، پیگیری سایر سرنخها و پالایش عرصه سیاسی، فرهنگی و اقتصادی کشور از حضور ماموران بیگانه ضرورتی غیرقابل تردید است ـ حمله کنندگان به مبانی ارزشی اسلام و انقلاب، حمایت کنندگان از اهداف آمریکا در مطبوعات، عوامل وابسته به بیگانگان و مفسران اقتصادی حلقه‌های یک زنجیره‌اند.»

بررسی بازتابهای مختلف پخش اعترافات سیامک پورزند نشان می‌دهد که روزنامه‌های طیف اصلاح‌طلب چندان رغبتی به پوشش وسیع مطالب مذکور از خود نشان ندادند و موضع‌گیری زیادی نداشتند. اما موضعگیریهای سایر شخصیت‌های فرهنگی و سیاسی جامعه را از نظر خبری پوشش کامل دادند. مردم سالاری از جمله روزنامه‌هایی بود که از طیف اصلاح طلب به نقد اعترافات پورزند مبادرت ورزید. این روزنامه طی یادداشتی با عنوان «همداستانی علیه اصلاح‌طلبان» با توجه مجموعه اعترافات ذکر شده نوشت: «پورزند علی القاعده آدم زرنگی است. برای او مهم این است که نظام اسلامی را ساقط کند. اگر توانست سنگی را از آمریکا و اسرائیل و رضا پهلوی بگیرد و در سبد تخم مرغ بیندازد تا همه بشکنند. این کار را می‌کند و اگر در میانه راه دستگیر شد و نتوانست، سبد را تکان می‌دهد تا تخم مرغها به هم بخورند و همدیگر را بشکنند. سر دیگر این سبد را برای تکان دادن، چه کسی گرفته است؟ کسی که از حرفهای پورزند قند در دلش آب شده. چه کسانی لایق‌تر از محافظه‌کاران تندرو می‌توانند این بار به کمک پورزند بیایند و سبد تخم‌مرغ را تکان دهند تا همه بشکنند و نابود شوند؟»

گذشته از روزنامه‌ها، بسیاری از فعالان سیاسی و مطبوعات نیز در دو طیف اصلی موجود در فضای سیاسی جامعه به ارائه دیدگاهها و نظرهای خود پیرامون اعترافات سیامک پورزند پرداختند. علیرضا علوی تبار از روزنامه‌نگاران فعال در عرصه سیاسی طی مطلبی در این زمینه نوشت: «آقای پورزند آنقدر علیه خودش اعتراف کرده بود که حتی وکیل تسخیری‌اش نیز نمی‌توانست از او دفاع کند! کاری به پیامدهای این اعترافهای پورزند برای خودش ندارم؛ اما این سوال در ذهنم هست که آیا واقعاً جریان فکری ـ سیاسی در کشور هست که گمان می‌برد از

بررسی بازتابهای مختلف پخش اعترافات سیامک پورزند نشان می‌دهد که روزنامه‌های طیف اصلاح‌طلب چندان رغبتی به پوشش وسیع مطالب مذکور از خود نشان ندادند

واداشتن پورزند به اعتراف علیه خودش بهره‌ای خواهد برد؟ فعلاً در مورد اخلاقی، دینی و حقوقی بودن این کار سخن نمی‌گویم. پرسش من در مورد تناسب استفاده از چنین ابزارهایی برای رسیدن به اهداف خاص سیاسی و فکری است. عقلانیت عملی به ما می‌آموزد که ابزارهایی را انتخاب کنیم که ما را به اهداف موردنظرمان برسانند.»

به عقیده **علوی تبار**: «آیا طراحان این مصاحبه فکر کرده‌اند که اگر کسی هشت ماه به صورت انفرادی و بدون ارتباط با خانواده‌اش نگهداری شود، آیا باز هم کسی به اعترافات او اعتماد خواهد کرد؟» **سید مصطفی تاج زاده** معاون سیاسی سابق وزارت کشور هم طی اظهارنظری این دیدگاه را مطرح کرد که: «وجوهی که این فرد پرداخته و طبق گفته برخی نشریات سه میلیارد تومان بوده است، باید به همراه اسامی دریافت کنندگان وجه و میزان و تاریخ آن اعلام شود تا مشخص شود روزنامه سلام، بیان، مشارکت، خرداد، عصر ما، نوروز، صبح امروز، جامعه و... به دلیل گرفتن وجه از سازمان سیا تعطیل شدند.»

حمیدرضا جلایی پور از روزنامه‌نگاران فعال و عضو انجمن دفاع از آزادی مطبوعات که مدیر مسئول روزنامه جامعه نیز بود، بر این عقیده است که: «سناریوی اعترافات پورزند ادامه پنج سال مقاومتی است که در مقابل رای مردم، آزادی مطبوعات و سازوکارهای دمکراسی شده است.»

از میان نمایندگان مجلس نیز برخی به اظهارنظر درخصوص اعترافات مذکور پرداختند و هر یک از منظری به موضوع نگاه کردند. **انصاری راد** رئیس کمیسیون اصل ۹۰ مجلس گفته است:

«این اعترافات را همراه ضوابط قانونی نمی‌شناسم. کیفیت بازداشت، نگهداری، بازجویی و محاکمه او مبهم و غیرمعلوم است.» به گفته نماینده نیشابور: «معلوم نیست این اعترافات در چه شرایطی گرفته شده است. چنین اعترافاتی ارزش حقوقی و قانونی ندارد!»

در کنار این اظهارنظر، **مجید انصاری** نماینده تهران معتقد است: «آنچه ما از زبان پورزند شنیدیم، اعترافات جالب و تکان‌دهنده‌ای بود. به هر حال ایشان این سخنان را گفته است و اگر کسی ادعا می‌کند که این اظهارات نبوده، بیاید اثبات کند.»

در این میان موضع‌گیری **سیدمحمدعلی ابطحی** معاون حقوقی و پارلمانی رئیس جمهور جالب توجه بود. وطی یادداشتی با عنوان «اطلاع رسانی‌هایی از نوع اعترافات پورزند» که روزنامه ایران آن را به چاپ رساند. نوشت: «به سود هیچ کشوری نیست که اگر با یک عنصر فاسد در حوزه فرهنگ برخورد کرد، بی‌آنکه دلیل محکمه‌پسندی وجود داشته باشد، همه اهل فکر و فرهنگ جامعه را مورد تهدید و تحقیر قرار دهد.» ابطحی در این یادداشت به موضوعی اشاره می‌کند که از حیث اطلاع رسانی اهمیت دارد. وی می‌نویسد: «یکی از مسئولان عالی‌رتبه نیروی انتظامی به بنده از وضع بد روابط اخلاقی و سیاسی آقای پورزند گزارش می‌داد و مشکل اصلی او را در این می‌دانست که لیست بلند بالایی از نویسندگان و شخصیت‌های فرهنگی کشور را ارائه کرده که از رضا پهلوی کمک دریافت می‌کرده‌اند و ما آنان را آوردیم و تحقیق کردیم و معلوم شد در مورد همه آنان دروغ می‌گوید و ابهام از پرونده آنان رفع شد و این را به حق خدمتی در حق نیروهای فرهنگی می‌دانست.»

این سخنان معاون حقوقی و پارلمانی رئیس جمهور بلافاصله با واکنش تند روزنامه کیهان مواجه شد و مدیرمسئول این روزنامه، همان روز طی یادداشت مفصلی نوشت:

«آیا آقای ابطحی احتمال نمی‌دهند این مقام بلندپایه نیروی انتظامی به علت بی‌اعتمادی به ایشان و از بیم آنکه مبادا اطلاع وی از محتوای پرونده باعث لو رفتن ماجرا شده و جریان رسیدگی به این پرونده را با اخلال روبه‌رو کند، از ارائه اطلاعات دقیق به آقای ابطحی طفره رفته است؟ معاونت اجتماعی نیروی انتظامی در پاسخ به یادداشت آقای ابطحی اطلاعیه صادر کرد و اعلام داشت: «از نخستین روزهای تشکیل پرونده و دستگیری پورزند، نتایج اقدامات و کارها مستمراً به استحضار مقامات محترم قضایی و اجرایی رسیده است و تمامی اعترافات سیامک پورزند در فضایی کاملاً آزاد و بدون هرگونه فشار و اذیت صورت گرفته است.» ابطحی نیز در مقابل ضمن اعلام اینکه «قصد جدال‌طلبی ندارم» مجدداً تاکید کرد: «مطلبی که من در یادداشت آورده‌ام، کاملا صحیح و واقعی است و از جایگاه نیروی انتظامی نیز چنین انتظار می‌رود که نویسندگان و اهل فرهنگ کشور را بی‌دلیل مرتبط با خارج معرفی نکنند.»

از طیف مقابل **محمدرضا باهنر** ابراز عقیده کرده: «آنان که اعترافات پورزند را ساختگی می‌دانند، به طور ناخواسته ارتباط خود با پورزند را برای افکار عمومی برملا ساخته‌اند چرا که این افراد خود را واجد نوعی آگاهی از اعترافات پورزند و دارای ارتباط با وی دانسته‌اند!»

به نظر می‌رسد هر اندازه طیف سیاسی منتقد اصلاحات بر جدی بودن و لزوم پیگیری اعترافات سیامک پورزند تاکید می‌کند و آن را در قالب کشف ستون پنجم دشمن تحلیل می‌نماید، جناح سیاسی مقابل بر صحت اعترافات و روند بازجویی‌ها از منظر قانونی تشکیک و تردید می‌کند. گویا در این مورد نیز قرار است با رخداد دیگری بحث و جدل‌ها پیرامون سیامک پورزند به انتها برسد.

تیتر یک

○ رئیس فراکسیون دوم خرداد: عملکرد قوه قضاییه اعتراض شاهرودی را هم برانگیخته است (آفتاب یزد ۸۱/۵/۵)

○ عضو کمیسیون عمران مجلس در گفت‌وگو با آسیا: ماموران خرید هواپیماهای دست دوم ۵ هزار روز حق ماموریت گرفته‌اند (آسیا ۸۱/۵/۵)

○ وزیر ارشاد: نمی‌توان از طریق تلویزیون مردم را دیندار کرد (ابرار ۸۱/۵/۵)

○ دادگاه انقلاب نهضت آزادی را منحل کرد (آفتاب یزد ۸۱/۵/۶)

○ انفجار آسیب‌های اجتماعی نزدیک است (همبستگی ۸۱/۵/۶)

○ هشدار رهبر معظم انقلاب به مسئولان، رسانه‌ها و جناحها: جناح‌های سیاسی حساب خود را از آمریکا جدا کنند (انتخاب ۸۱/۵/۶)

○ نخستین اظهار نظر رسمی درباره ممیزی کتاب (اعتماد ۸۱/۵/۵)

○ داود کشاورزیان در گفت‌وگو با خبرنگاران: نرخ بلیت هواپیما اگر آزاد نشود، این «هما» است که ۱۰۰ میلیارد تومان زیان می‌بیند (آسیا ۸۱/۵/۵)

○ مدیرعامل هما خبر داد: افزایش ۱۰۰ درصدی بلیت هواپیما، تعلیق قرارداد ایرباس و مقصر اصلی سقوط توپولوف (انتخاب ۸۱/۵/۵)

○ تازه‌ترین گزارش نیویورک تایمز: هدف آمریکا حمله برق‌آسا، کشتن صدام (اعتماد ۸۱/۵/۸)

○ موضع اتحادیه اروپا درباره تهدیدهای آمریکا علیه ایران. سولانا: حضور من در ایران پیام روشنی دارد (حیات نو ۸۱/۵/۸)

○ **محمد دری نجف‌آبادی** در پانزدهمین جلسه دادگاه جزایری: همه ملت ایران آقازاده هستند! (ابرار ۸۱/۵/۸)

○ **دکتر علی لاریجانی**: ملت ایران قدرت تفکر آمریکاییها را مختل کرده است (رسالت ۸۱/۵/۹)

○ تحلیل یک کارشناس سیاسی: هدف سفر سولانا اعلام نگرانی اروپا از روند اصلاحات ایران است (همبستگی ۸۱/۵/۹)

○ طرح ترور کرزای ناکام ماند (انتخاب ۸۱/۵/۹)

○ نطق‌های داغ دیروز در مجلس، آرمین: با مشاهده پورزند یاد سعید امامی می‌افتم (اعتماد ۸۱/۵/۱۰) وزیر مسکن خطاب به اعلمی: «شمشیر «استیضاح» را غلاف کنید تا زنگ نزند» اعلمی: با همین «شمشیر» گردن وزیر خاطی را می‌زنیم» (سیاست روز ۸۱/۵/۱۰)

○ در صورت به نتیجه نرسیدن احترامات هیات حل اختلاف، وزارت کشور: شورای شهر تهران را منحل می‌کنیم (جام جم ۸۱/۵/۱۰)

○ **طه هاشمی** در گفتگو با همشهری: جزایری اسم میلیاردی‌ها را نبرد (همشهری ۸۱/۵/۱۱)

○ وزیر کشور: روحانیت شیعه هرگز مظهر بگیر و ببند نبوده است (حیات نو ۸۱/۵/۱۱)

○ حاشیه نشینی: نقطه‌های تاریک شهر (ایران ۸۱/۵/۱۱)

حسن فتحی

سودان؛ حرکت به سوی صلح

یکی از مشکلاتی که در کشورهای چندقومی وجود دارد، اختلافات عقیدتی و سیاسی بین اقوام مختلف می‌باشد. این مشکلات زمانی که حکومت به حمایت از یک قوم و یا فرقه برمی‌خیزد، افزایش می‌یابد و به مرحله انفجار می‌رسد؛ لذا اگر در چنین جوامعی شاهد بروز درگیریهای قومی و مسلکی هستیم، ناشی از تنگ‌نظریها و افزون‌طلبی‌های سران می‌باشد.

در جوامعی که از اقوام و گروههای مختلف مذهبی، مسلکی و قومی تشکیل شده، باید آزادیهای اساسی رعایت شود و درحقیقت گفتمان جای کشمکش را بگیرد، زیرا که هر گروه و طایفه‌ای حق حیات دارد و باید این اجازه را داشته باشد تا به بیان نظریات و عقایدش بپردازد. درغیر این صورت فشارها به یک گروه و جناح شدت می‌گیرد و زمینه تفاهم و همبستگی از بین خواهد رفت.

در این جوامع اگر حکومت متکی به مذهب باشد راه برای رشد گروههایی که مذهب رسمی را پذیرا نیستند، ولی خواستار همزیستی مسالمت‌آمیز می‌باشند، مسدود شده و این گروهها در تنگنا قرار خواهند گرفت.

حکومت در این جوامع برای اینکه دچار بحران نشود و با طغیان مواجه نگردد باید بر دمکراسی و آرای مردم متکی باشد و جناح‌بندی قومی و مسلکی را نادیده بگیرد. اگر به خواسته‌های مردم احترام گذارده شود و دیپلماسی شریرانه جای خود را به دیپلماسی خیرخواهانه بدهد، همه دست در دست هم داده در راه حفظ تمامیت ارضی و یکپارچگی کشور قدم برخواهند داشت. در غیر این صورت هر گروهی، گوشه‌ای از کشور را از آن خود می‌سازد و در راه تجزیه و جدایی قدم برمی‌دارد.

تجربه یوگسلاوی پیشین و شوروی باید برای همگان تجربه مفیدی باشد. در کنار آن باید به تجربه آلمان و یمن اشاره کرد. در یوگسلاوی و شوروی، برتری قومی و مسلکی یک گروه سبب انزجار و طغیان دیگر گروهها گردید و زمینه را برای فروپاشی هموار ساخت. یوگسلاوی که درزمان مارشال تیتو یکپارچه بود و همه در زیر یک سقف زندگی می‌کردند، در دوران میلوسویچ چندپاره شد و افزون‌طلبی صربها زمینه‌ساز تجزیه کشور گردید. این وضعیت حتی درحال حاضر که یوگسلاوی فقط از صربستان، کوزوو، ویوودینا و مونته‌نگرو تشکیل شده نیز مورد پذیرش نیست و نارضایتی و عدم تفاهم قومیت‌های مختلف را درپی دارد.

چنین وضعی را در شوروی نیز شاهد بودیم، در شوروی دو عامل افزون‌طلبی روسها و یکه‌تازی حزب کمونیست مشکل‌آفرین گردید و بزرگترین لطمه را به این امپراتوری وارد آورد که درنهایت شوروی را به ۱۵ جمهوری تقسیم کرد؛ اما در نقطه مقابل، آلمان و یمن قرار داشتند. در آلمان و یمن که جنگ سرد به تجزیه آنها به دو بخش شرقی و غربی و شمالی و جنوبی انجامیده بود، خواسته مردم بر القائات و تحمیل‌های سیاستمداران فائق آمد و راه را برای پیوستن بخشهای جداافتاده به همدیگر هموار کرد تا حدی که امروزه دو آلمان و یمن به یک آلمان و یمن متحد تبدیل شده‌اند.

این امر در مورد کشور پهناور هند نیز با دهها مذهب و زبان و طایفه صدق می‌کند. در این کشور که بیش از یک میلیارد نفر جمعیت دارد، اگر دولتها سیاست همزیستی را درپیش نمی‌گرفتند، شاهد جنگ و درگیریهایی بودیم که هند را به سوی تجزیه سوق می‌داد.

دولتهای نژادی که حکومت شهروندی را نادیده می‌گیرند، با مشکلات بسیاری دست به گریبانند. از جمله باید به نارضایتی اقلیت‌ها اشاره کرد؛ زیرا این جوامع با عدم تساوی نژادی و سوءرفتار قاعده‌مند مواجه هستند. تعقیب مرامی و عدم تساهل سیاسی راه را برای مشارکت همگانی در مسائل اجتماعی مسدود کرده، جامعه را در سراشیبی سقوط قرار می‌دهد.

چنین جوامعی برای دستیابی به وحدت و پرهیز از کشمکش و جنگ، نیازمند سران خردمند هستند و باید از قضاوت سطحی و خردگریزی پرهیز کنند. روی آوردن به خردورزی سیاسی و خردگرایی سلامت جامعه را تضمین می‌کند و سبب تقویت ارکان نظام می‌شود.

این وضعیت را در سودان شاهد هستیم. در این کشور آفریقایی که شمال و جنوبش دارای تفاوتهای چشمگیر مذهبی، قومی و سیاسی است، طی دو دهه گذشته دولتی‌ها در قالب حکومت مذهبی به تحمیل خواسته‌ها و عقاید خود پرداخته و سعی کرده بودند تفاهم و همزیستی را از بین ببرند و دشمنی و تفرقه را جایگزینش سازند، به‌طوری که طی سه دهه گذشته شمال مسلمان و جنوب مسیحی درگیر جنگی خانگی شدند و حمایت بیگانگان از آنها نیز دامنه جنگ را گسترده‌تر کرد و آن را شعله‌ورتر نمود، به‌طوری که زمینه‌های سازش و تفاهم از بین رفت و طرفین به دور از هرگونه صلح و آشتی راه جنگ و تجزیه را پیش گرفتند.

یکی از مسائلی که در کنار دیدگاههای تند مذهبی شمالیها و جنوبیها در سودان اختلافات را عمیق‌تر کرده است، پیدا شدن نفت در بخشهایی از جنوب است که می‌تواند وضعیت اقتصادی منطقه را دگرگون سازد و وضع جدیدی را به وجود بیاورد که در آن صورت، جنوب ثروتمند حاضر به تبعیت از شمال فقیر نخواهد بود.

اختلافات در جنوب که به جنگی تمام عیار تبدیل شده از زمان ریاست جمهوری جعفر نمیری شدت گرفت و پس از وی نیز کسانی هم که قدرت را در دست گرفتند، نتوانستند گامهایی در جهت صلح و آشتی بردارند. اگرچه طی این سالها تلاشهای بسیاری برای آشتی و تفاهم برداشته شد و دولت و جنوبیها بارها بر سر میز مذاکره نشستند، اما به این دلیل که دامنه اختلافات بسیار گسترده بود، تفاهمی حاصل نمی‌شد و آنها در نهایت به جنگ روی می‌آوردند.

سودان پهناورترین کشور قاره سیاه می‌باشد که از نظر جغرافیایی وضعیت متفاوتی دارد، به‌طوری که در این سرزمین صحراها، کوهها، جنگل‌های بارانی و رودخانه‌ها در کنار هم دیده می‌شوند.

این کشور اصولاً زاییده جنگ داخلی است و به استثنای ۱۱ سالی که صلح در آن برقرار بود، از سال ۱۹۵۶ که به استقلال دست یافت تاکنون با جنگ و درگیری بین مسلمانان شمال و مسیحیان و آنیمیست‌های جنوب مواجه بوده است.

«سودان» نامی عربی و به معنی «سرزمین سیاهان» می‌باشد. در این کشور، عربی زبان رسمی و اسلام دین دولتی است؛ ولی گروه کثیری هم در سودان زندگی می‌کنند که غیرمسلمان‌اند و به زبان دیگری سخن می‌گویند. این گروهها مخالف مذهب رسمی هستند که خواهان اجرای شریعت اسلامی است و دولت بر روی آن تبلیغ می‌کند. گفته می‌شود برخی از همسایه‌های سودان ازجمله اوگاندا، مصر و لیبی در این جنگ دخیل‌اند. جنگ داخلی که هزینه بسیاری را به دولت و مردم تحمیل کرده سبب کاهش سطح زندگی عمومی شده است.

در کنار اختلاف و جنگ با جنوبیهای مسیحی، باید به اختلاف ژنرال عمرالبشیر - رئیس جمهور - با حسن الترابی رئیس پیشین مجلس اشاره کرد که نقش به‌سزایی در تثبیت و تقویت دولت وی داشت. این اختلاف با انحلال مجلس و برقراری حالت فوق‌العاده در دسامبر ۱۹۹۹ در سودان همراه بود.

سودان ۳۴ میلیون نفر جمعیت دارد که ۵۴ درصد آن را مردان و ۵۶ درصد را زنان تشکیل می‌دهند. ژنرال عمرالبشیر با یک کودتای نظامی در سال ۱۹۸۹ قدرت را در دست گرفت و دولت غیرنظامی صادق المهدی را سرنگون کرد. عمرالبشیر در سال ۱۹۹۳ از سوی شورای انقلاب رئیس جمهور خوانده شد و در سال ۱۹۹۶ در یک انتخابات یک‌سویه برای مدت پنج سال به ریاست جمهوری برگزیده شد.

سودان هیچ‌گاه نتوانسته صلح و آرامش را تجربه کند. البته در دوران ریاست جمهوری جعفر نمیری آرامش و صلح نسبی در این کشور برقرار بود، ولی از آن پس تمامی تلاشها برای برقراری صلح بی‌نتیجه مانده است.

> سودان از سال ۱۹۵۶ که به استقلال دست یافت، با جنگ داخلی و کودتای نظامی مواجه بود

جعفر نمیری با کودتایی در مه ۱۹۶۹ به قدرت رسید، اما در سال ۱۹۸۵ با کودتای ژنرال سوارالذهب برکنار شد. سوارالذهب به وعده‌های خود عمل کرد و قدرت را به غیرنظامیان سپرد که در همین راستا صادق المهدی پس از برگزاری انتخابات پارلمانی به نخست وزیری برگزیده شد. از آنجا که این کشور با کودتاهای نظامی درگیر بود، دولت صادق المهدی نیز در سال ۱۹۸۹ با اقدامات نظامیان جای خود را به عمرالبشیر داد که از آن زمان تاکنون قدرت را در دست دارد.

و اما جنوب سودان از چند مساله رنج می‌برد که فشارهای مذهبی، سرکوب سیاسی، اختلاف با شمال از آن جمله می‌باشد. این منطقه از سال ۱۹۶۲ به جنگ کشیده شد؛ اما براساس توافق‌نامه صلح آدیس‌آبابا در سال ۱۹۷۲ و اختیاراتی که به جنوبیها داده شد، جنگ جای خود را به صلح داد، ولی از آنجا که دولت سودان به تعهدات خود عمل نکرد، از سال ۱۹۸۳ جنگ از سر گرفته شد که هنوز هم ادامه دارد.

در سال ۱۹۷۸ در جنوب نفت کشف شد و همین امر عاملی برای تشدید اختلافات گردید؛ ولی صادرات آن از سال ۱۹۹۹ آغاز شد. دولت سودان درقالب شریعت

دولت و شورشیان به توافق رسیدند تا شریعت اسلامی در جنوب اعمال نشود

اسلامی، برخی روشهای طالبانی را در این کشور به اجرا درآورده که با اعتراض همراه بوده است. از آن جمله باید به دستور ممنوعیت کار کردن زنان در محل‌های عمومی اشاره کرد که در سال ۲۰۰۰ اعلام شد.

طی سالهایی که جنگ ادامه داشته، تهدیدات چریکها مبنی بر حمله به چاههای نفت تاثیر منفی بر روابط دولت با کمپانیها داشته است. در ژوئیه ۲۰۰۱ میزان استخراج نفت از میدان بامبو به ۱۵ هزار بشکه در روز رسید. دولت سودان در خرطوم از احتمال حمله چریکها به چاههای نفت و قطع صادرات بسیار نگران است. همین مساله عاملی برای تلاش طرفین جهت دستیابی به صلح شده است.

در همین راستا جان گارانگ، رهبر شورشیان جنوب و ژنرال البشیر برای نخستین بار در ژوئیه ۲۰۰۲ با یکدیگر ملاقات کردند. از آن پس تلاشها برای نزدیکی هرچه بیشتر دولت و شورشیان جنوب شدت گرفت.

در سندی که میان البشیر و گارانگ به امضا رسید و می‌تواند زمینه‌ساز صلح گردد، پیش‌بینی شد که دولت سودان از تحمیل قوانین اسلامی بر منطقه مسیحی‌نشین جنوب خودداری ورزد و پس از گذشت یک دوره آتش‌بس، یک همه‌پرسی در مورد خودمختاری و یا استقلال جنوب برگزار شود؛ ولی در این میان هنوز ابهاماتی وجود دارد که باید برطرف شود که ازجمله آنها باید به تقسیم قدرت، مالکیت چاههای نفت جنوب، حقوق بشر و مفاد آتش‌بس اشاره کرد.

اگرچه دستاوردهای توافق اخیر به‌مراتب بهتر و بیشتر از قبل بود، اما درگیریی که پس از آن روی داد، حکایت از این واقعیت دارد که این توافقها بسیار شکننده هستند. شورشیان جنوب با انتشار بیانیه‌ای اعلام کردند درگیری در شهر تام واقع در غرب نیل علیا، باعث لغو توافق صلح بین این گروه و دولت سودان نخواهد شد. شورشیان جنوب اعلام کردند بر سر اعطای خودمختاری به جنوب به توافق رسیده‌اند و قرار است شریعت (قانون مذهبی سودان) در جنوب این کشور که بیشتر مردمش مسیحی یا آنیمیست هستند، اعمال نخواهد شد.

بنابر گفته آنان، احتمال رسیدن به راه‌حلی جامع تا اواسط سپتامبر منتفی نیست. در شکل‌گیری این مذاکرات، همسایه‌ها و مجامع بین‌المللی تلاش بسیاری کردند، به‌طوری که عنوان شد قدرتهای منطقه‌ای نسبت به گذشته فعالتر شده و علاوه بر آنها، ناظران آمریکایی، نروژی، ایتالیایی و انگلیسی کمک‌های فراوانی به ادامه روند گفت‌وگوها کرده‌اند. ■

شما و جهان سیاست

غلامرضا اسکندری از تهران

استعمار اقتصادی چیست؟

○ استعمار، مقوله جدیدی نیست که در قرن بیستم شاهدش باشیم، بلکه از زمانی که مساله ارزش افزوده کالاها و خدمات مطرح گردید، استعمار نیز چهره جدید خود را آشکار ساخت و توانست با پیشرفت ابزار، به صورتهای مختلف درآید.

زمانی استعمارگران از سیاست قایقهای توپدار و یا تفرقه بهره می‌گرفتند، اما به مرور زمان شیوه‌ها دگرگون شد و اوضاع به‌گونه‌ای گردید که امروزه چنان پیچیده شده که قابل تشخیص نمی‌باشد.

در طول تاریخ قدرتهای استعماری بسیاری ظهور کردند و پس از سالها از بین رفته و یا تضعیف شد، به‌طوری که برخی از قدرتهای پیشین استعماری امروزه به کشورهای ضعیفی تبدیل شده‌اند و یا بعضی از مستعمرات پیشین، به قدرتهای برتر مبدل شده‌اند. در این راستا می‌توان به پرتغال و هلند و چین و هند اشاره کرد. دو جنگ جهانی اول و دوم سیمای کره زمین را تغییر داد و اوضاع جدیدی را به‌وجود آورد.

خصوصاً پس از جنگ جهانی دوم، شاهد اوج‌گیری نهضت‌های ضداستعماری در کشورهای تحت سلطه بودیم. در این میان کسب استقلال از سوی برخی از کشورها نظیر ویتنام، چین، اندونزی، هند و پاکستان این ذهنیت و باور را درمیان جهانیان به‌وجود آورد که باید برای کسب استقلال و آزادی به‌پا خیزند و قیـــام کنند. اما در کشـــورهای جهان سوم استقلال سیاسی با استقلال اقتصادی همراه نبود. از این روی ممکن است کشورها به دوران استعمار کهن پایان داده و استقلال سیاسی به دست آورده باشند؛ اما ارتباطات اقتصادی و درحقیقت وابستگی اقتصادی آنها به استعمارگران پیشین همچنان برقرار بماند.

نگاهی به وضعیت و ارتباطات اقتصادی برخی از کشورهای جهان سوم مؤید این امر است که استعمار نو (نئوکلنیالیسم) مانع رشد آنها شده و زمینه‌های استقلال را از بین برده است. کشورهای استعمارگر معمولاً برای حفظ ارتباطات و وابستگی کشورهای تحت سلطه، وضعیتی را به‌وجود می‌آورند تا آنها قادر به دستیابی به استقلال اقتصادی نباشند و نتوانند این ارتباطات را نفی کنند. اگر استعمار اقتصادی از بین برود و کشورها همراه با استقلال سیاسی از نظر اقتصادی نیز مستقل شوند، می‌توانند به رشد و شکوفایی رسیده و مانع شکل‌گیری دور جدید استعمار شوند. ■

ایران در رادیوهای بیگانه

سفر مقامات اتحادیه اروپا خصوصاً خاویر سولانا مسوول سیاست خارجی این اتحادیه به تهران و مذاکرات وی با ایرانیها، مورد نقد و بررسی رادیوهای خارجی قرار گرفته است. این امر به این دلیل اهمیت دارد که نگاه اتحادیه اروپا به برخی مواضع آمریکا و اسرائیل در مورد ایران انتقادی بوده و این اتحادیه سعی کرده روش مستقل‌تری را درپیش بگیرد.

در این باره رادیو آمریکا به نقل از خاویر سولانا اعلام کرد: رفتار ایران در مورد مساله خاورمیانه و تلاشهای ایران برای به چنگ آوردن جنگ‌افزارهای کشتار همگانی، مانعی جدی برای برقراری روابط نزدیکتر بین ایران و کشورهای عضو اتحادیه اروپاست.

وی می‌افزاید: «پیشرفت در این زمینه تنها راه گسترش روابط میان اتحادیه اروپا و ایران است.»

به گفته وی، «توافق بین اتحادیه اروپا و ایران نمی‌تواند فقط در زمینه‌های اقتصادی و بازرگانی باشد، بلکه باید شامل مسائل سیاسی مانند حقوق بشر و پیکار علیه تروریسم هم باشد.»

در همین حال رادیو اسرائیل نیز به انعکاس سفر سولانـــا پرداخته و اعـــلام کرده: دیدار آقای سولانا از ایران در شرایطی صورت می‌گیرد که روند سرکوب آزادیخواهان در ایران و بستن روزنامه‌ها و بازداشت و محاکمه دگراندیشان به اوج تازه‌ای رسیده و آیت‌الله خامنه‌ای و سپاه پاسداران به مردم اخطار داده‌اند که حجت را تمام کرده‌اند.

در کنار جوسازیها و تفسیرهای رادیو صدای اسرائیل از سفر مســـوول روابط خارجی اتحادیه اروپا به تهران، باید به سراغ رادیو بی‌بی‌سی و برنامه جام جهان‌نما رفت. در این برنامه رادیو بی‌بی‌سی به نقل از سولانا اعلام می‌دارد: «اختلاف‌نظرهای موجود در عرصه‌های مختلف بین دو طرف ابتدا باید برطرف شود، سپس آنها می‌توانند مناسبات خود را به‌طور کامل گسترش دهند.» به گزارش این رادیو، سیاست اتحادیه اروپا درباره ایران برمبنای حمایت از رئیس جمهور خاتمی و اصلاح‌طلبان طرفدار او بنیان شده است، ولی این سیاست در وضعیت کنونی با دو مشکل اساسی روبروست: از یک‌سو دولت بوش هرچه بیشتر سیاست خصمانه‌تری نسبت به جمهوری اسلامی اتخاذ می‌کند و از سوی دیگر اصلاح‌طلبان ایران هرچه بیشتر تهدید می‌کنند که ممکن است از حاکمیت خارج شوند.

رادیو آمریکا برای بررسی سفر سولانا به سراغ نوری‌زاده رفته و نظریات او را جویا می‌شود.

وی می‌گوید: سولانا زمانی به تهران می‌رسد که اعترافات امنیتی ـ تلویزیونی آقای پورزند مساله روز جامعه است. فشارهایی که به روزنامه‌نگاران وارد می‌شود، تعطیل روزنامه نوروز و از همه بدتر، محکومیت مردان نهضت آزادی، اینها همه نشان‌دهنده این است که آقای سولانا با لبخند با مقامات جمهوری اسلامی ایران روبرو نخواهد شد و پیش‌شرطهایی را برای توسعه روابط مطرح خواهد کرد که در درجه اول مساله حقوق بشر است.

این رادیو در گزارش دیگری پس از ملاقات سولانا و خاتمی بار دیگر دیدگاهها و نظریات نوری‌زاده را جویا می‌شود. در این باره نوری‌زاده اعلام می‌دارد: یکی از مسائلی که آقای سولانا در گفت‌وگوهای خودش از تهران مطرح کرد، مساله حقوق بشر است. ■

سه گانه

کیان فولادی

با شنیدن این خبر ناخودآگاه جمله میرزارضای کرمانی در ذهن تداعی می‌شود که: حادثه یازده سپتامبر برای هر کس بد شده باشد، برای جرج دبلیو بوش که بد نشده است!

مظفرالدین میرزا و بوش

در یکی از جمعه‌های سال ۱۳۱۳ هجری قمری، ناصرالدین شاه قاجار سلطان مستبد ایران در آستانه برگزاری مراسم پنجاهمین سال سلطنتش در حرم شاه عبدالعظیم با شلیک گلوله میرزارضا کرمانی به قتل رسید و مظفرالدین میرزا ولیعهد ساده‌دل و بیمار که مدت ۳۹ سال به عنوان ولیعهد در تبریز به سر می‌برد، به دعوت امین سلطان صدراعظم وقت برای نشستن به تخت سلطنت عازم تهران شد.

طی روزهای طولانی که مظفرالدین شاه مسافت تبریز تا تهران را طی می‌کرد، در پایتخت، مراسم استنطاق از میرزارضا کرمانی جریان داشت. او بدون احتیاج به شکنجه و فشار به قتل شاه اعتراف کرد و هیچ کس را جز خودش مسوول نمی‌دانست. او تا آخر از کاری که کرده بود دفاع می‌کرد و به شاهزادگان و درباریانی همچون نایب‌السلطنه کامران میرزا ملیجک (عزیزالسلطان) و... که ایشان را مسبب تیره‌بختی مردم می‌دانست دشنام می‌داد. مظفرالدین شاه که طی سفر و عبور از شهرهای وسط راه به وسیله تلگراف در جریان جزئیات استنطاق قاتل پدرش قرار گرفته بود، به محض ورود به تهران خواستار ملاقات با قاتل شاه شد.

توصیه‌های درباریان برای انصراف او از این کار فایده نبخشید. ظاهراً او سؤالی داشت که می‌خواست پاسخ آن را از زبان قاتل بشنود. به این سبب به محض آنکه در برابر میرزا رضا کرمانی قرار گرفت با بغض و تاثر پرسید: «میرزارضا، شاه بابا را چرا کشتی؟ آخر چرا ملتی را یتیم کردی؟»

میرزارضا نگاهی به سرتاپای گردآلود شاه جدید انداخت و با لحنی که رگه‌هایی از تمسخر در آن احساس می‌شد، گفت: «اعلیحضرت! مرگ شاه برای هر کس بد شده باشد، برای شما یک نفر که بد نشد!»

حال در این سوی تاریخ نیز «بوش» رئیس جمهور آمریکا در هفته‌ای که گذشت درحالی که در کنفرانسی که با هدف بررسی جنبه‌های مختلف تروریسم و روشهای مقابله با آن تشکیل شد شرکت کرده بود، از حادثه دلخراش یازدهم سپتامبر یاد کرد و مرگ چند هزار انسان بی‌گناه را غیرقابل گذشت دانست و قول داد تروریست‌ها را در هر جای جهان و تحت حمایت هر حکومتی که باشند، نابود کند.

با شنیدن این خبر ناخودآگاه جمله میرزارضای کرمانی در ذهن تداعی می‌شود که: حادثه یازده سپتامبر برای هر کس بد شده باشد، برای جرج دبلیو بوش که بد نشده است!

انتخاب بوش با اختلاف تنها ۱۸۰ رای و جنجالهای بعدی که در تاریخ انتخابات ریاست جمهوری آمریکا سابقه نداشت، همه چیز را درباره وی مورد سؤال قرار داده بود تا آنکه حادثه برخورد دو هواپیما با برجهای تجارت جهانی روی داد و در نتیجه نه‌تنها آن مسائل همگی به یکباره فراموش شد، بلکه بوش نیز توانست هم اختیارات زمان جنگ یک رئیس جمهور را بگیرد و هم بودجه کافی برای آنکه بتواند هر جنگی را در هر نقطه عالم آغاز کند، ولو آنکه دیگر کشورها با آن مخالفت کنند یا سازمان ملل از او حمایت نکند.

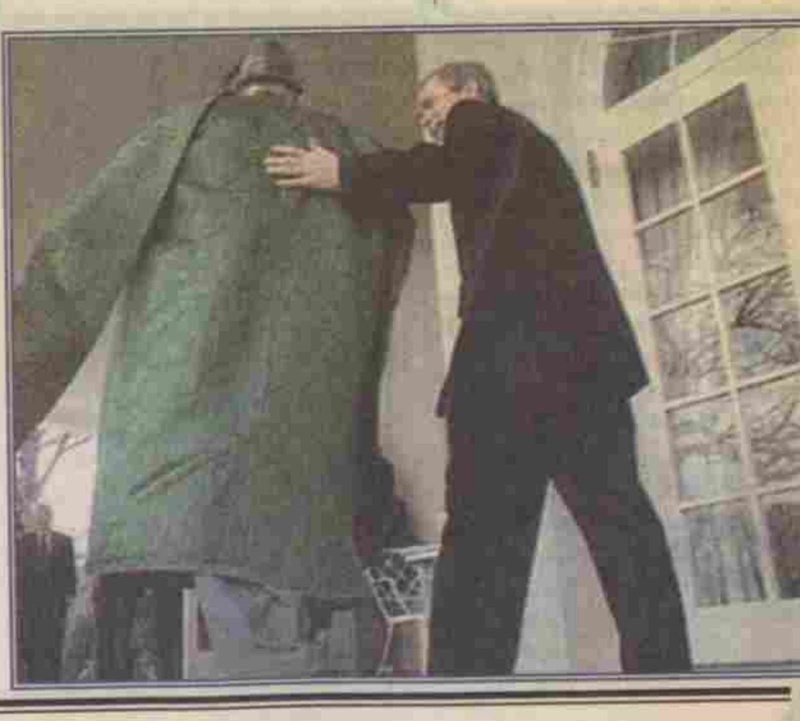

روزگار خوش مجرمین

قوه قضاییه از زمان آخرین تغییر در ریاست آن، کوشش فراوانی را آغاز کرده است تا بتواند از انبوه زندانیان کشور بکاهد. زندانیانی که به اعتقاد مدیران این بخش از نظام، تعداد زیاد آنها نه‌تنها شایسته یک حکومت اسلامی نیست، بلکه نگهداری آنها چنان دشوار شده که ادامه وضع کنونی را ناممکن کرده است. تعداد زندانهای کشور در مقایسه با پیش از انقلاب فرق چندانی نکرده اما زندانیان ۲۰ سال پیش بی‌تردید فضای بیشتری برای تنفس در زندان داشتند تا زندانیان امروز.

عدم تامین سطح مطلوبی از بهداشت در زندانها باعث شده تا این اتاقهای دربسته، محلی مناسب برای گسترش بیماریهای خطرناکی همچون ایدز شوند و از سوی دیگر، محدودیت فضای زندانها شرایطی را فراهم کرده تا مسوولان زندانها ناگزیر شوند زندانیان باسابقه را در کنار زندانیانی جای دهند که برای نخستین بار به زندان گرفتار می‌شوند و به این ترتیب زندان که باید محل تادیب و تنبیه مجرمین باشد به محلی برای آموزش روشهای جدید و متنوع ارتکاب جرایم از مجرمین سابقه‌دار به کم‌تجربه‌ها تبدیل شده است. و اینها همه جدای از آمارهای محرمانه و غیررسمی استعمال و مبادله موادمخدر توسط زندانیان در داخل زندانهاست! به این ترتیب قوه قضاییه تلاش کرد با اصلاح قانون چک با بخش بزرگی از زندانیان که به جرم کشیدن چکهای بلامحل در زندان گرفتار شده‌اند، خداحافظی کند! اما این لایحه در مجلس نتوانست نظر نمایندگان را به خود جلب کند و زندانیان چک در زندان ماندند و هر روز هم به تعداد آنها افزوده شد.

در گام بعدی، قوه قضاییه تلاش کرد تا با تغییر در قانون محکومیت‌های مالی، تعدادی از کسانی که به دلیل بدهیهای مالی به حبس محکوم شده بودند را از زندان رها کند که این‌بار نیز نمایندگان مردم با رهایی بدهکاران موافقت نکردند. قوه قضاییه، اما این‌بار با مشورت نمایندگان مردم در مجلس، لایحه‌ای را آماده تصویب کرده است که هم‌اکنون مطمئن است مجلس مخالفتی با آن نخواهد داشت؛ لایحه‌ای که براساس آن ۲۵ نوع مجازات جایگزین مجازات زندان خواهند شد و به این ترتیب رؤسای زندانها می‌توانند امیدوار باشند با کاسته شدن از تعداد زندانیان، امکانات بیشتری برای تبدیل زندانهای فعلی به مکانی که باید باشند، خواهند داشت. این شیوه گرچه به ظاهر هدف خوشایندی را دنبال می‌کند، اما شتاب مسوولان قوه قضاییه در حل بحران زندانها به هر شکل ممکن، این فرصت را از ایشان گرفته است تا به نتایج خطرناک این لایحه با دقت بیندیشند. مواردی که به عنوان مجازاتهای جایگزین حبس در این لایحه منعکس شده است، هیچ یک قدرت، شدت عمل و اثرات مجازات حبس را ندارند. به این معنی که این جایگزینها عموماً اقدامات تامینی و تربیتی هستند که در نظامهای حقوقی خارجی (اکثراً اروپایی) به عنوان مجازاتهای تکمیل‌کننده زندان از آنها استفاده می‌شود تا فرد مجرم علاوه بر تنبیهی که از ماندن در زندان برایش ایجاد می‌گردد، امکان تکرار جرم را نداشته باشد یا حداقل ضررهای مالی و اقتصادی به دلیل حضور او در زندان متوجه خانواده وی گردد.

برای نمونه، حبس در خانه، منع رفت و آمد با برخی افراد، کار در کارگاه، شرکت در کلاسهای آموزشی، تغییر

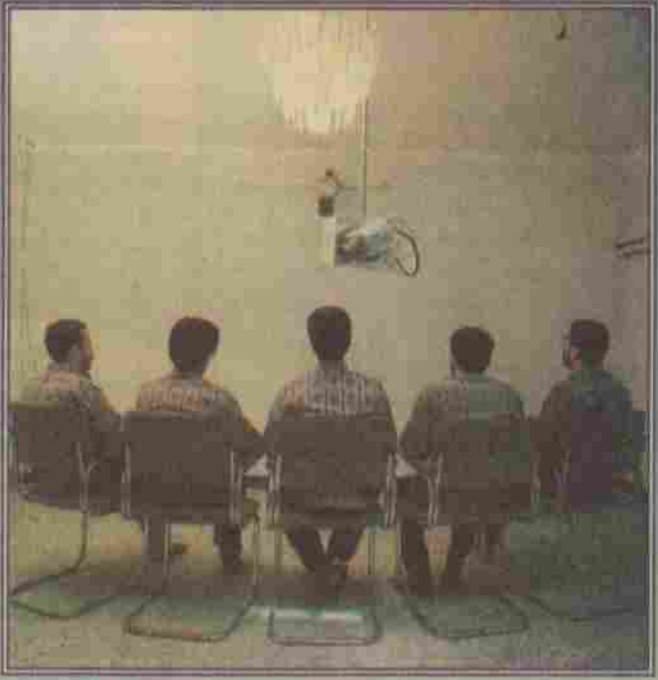

حبس در خانه، منع رفت و آمد با برخی افراد، کار در کارگاه، شرکت در کلاسهای آموزشی، تغییر محل سکونت و مواردی از این دست نمی‌توانند اثرات تنبیهی و ترس‌آوری که محکوم شدن به مجازات حبس برای مجرم به همراه دارد را جبران کنند.

محل سکونت و مواردی از این دست نمی‌توانند اثرات تنبیهی و ترس‌آوری که محکوم شدن به مجازات حبس برای مجرم به همراه دارد را جبران کند، درحالی که علت وجودی مجازاتها در مرحله نخست، پیشگیری از وقوع جرایم است، به این ترتیب که افراد با آگاهی از شرایط سخت زندان و اثرات نامطلوب آن از ارتکاب جرایم خودداری کنند یا مجرمین با تحمل شرایط دشوار حبس، آنچنان مورد تنبیه قرار گیرند که با به خاطر آوردن تجربه گذشته، انگیزه تکرار جرم را از دست بدهند.

حال با تدوین این لایحه، گرچه از تعداد زندانیان کاسته خواهد شد. اما مجرمین حرفه‌ای مجال بیشتری برای جولان در جامعه خواهند داشت، چرا که مطمئن خواهند بود در صورت ارتکاب جرم، تنها مدتی از دیدار برخی دوستان خود محروم خواهند شد! یا در حالت بدتر، چند ماهی را در خانه خود استراحت خواهند کرد!

درحالی که قوه قضاییه می‌توانست به سادگی با تغییر در برخی قوانین، زمینه ارتکاب جرم را در جامعه کاهش دهد و به دنبال آن از تعداد محکومان به حبس نیز کم کند. اگر کتاب قانون را باز کنیم با نزدیک به ششصد و چند عنوان مجرمانه مواجه خواهیم شد که آیین‌نامه‌ها و برخی اصلاحیه‌ها نیز بر تعداد آن افزوده است، به این معنی که قانونگذار ایران نزدیک به ۷۰۰ عمل را جرم می‌داند و برای ۹۰ درصد آنها مجازات حبس را پیش‌بینی کرده است.

یکی از ساده‌ترین راهکارها که کمترین هزینه را نیز برای دولتمردان با هدف کاستن از تعداد زندانیان به دنبال دارد و در بسیاری نظامهای حقوقی جهان نیز مورد توجه قرار گرفته، کاهش این عناوین مجرمانه است. برای مثال کشور اتریش در قوانین خود تنها ۱۸۴ عمل را جرم تلقی می‌کند و این رقم در اکثر کشورهای توسعه یافته از رقم ۳۰۰ تجاوز نمی‌کند. حال چگونه و تحت چه شرایطی قانونگذار ایران ناچار شد تا ۷۰۰ عنوان مجرمانه در قانون پیش‌بینی کند، نکته‌ای است که مسوولان قوه قضاییه با نگاهی به تاریخ باید بار دیگر در آن نظر کنند تا با کاستن از جرمهایی خیالی که امروزه هیچ دلیلی برای جرم دانستن آنها نداریم، با کمترین هزینه بتوانیم بسیاری افراد را از حبس آزاد و زندانها را به مکانی قابل اعتماد تبدیل کنیم.

روزهای تعطیلی، بهترین روزهای شورا

شورای شهر تهران را روزنامه‌نگاران بسیار دوست دارند، چرا که اگر با گذشت سه سال از عمرش، ثمره‌ای برای کسی نداشته است، ولی توانسته با جنگهای زرگری، اختلاف‌نظرها، تعطیلی‌ها و استیضاح، منشاء بسیاری از اخبار صحیح و غلطی باشد که به هرحال نگذاشته است دست روزنامه‌نگاران خالی بماند.

وقتی که نزدیک به هزار روز قبل، شوراها پس از بیست سال که از نوشته شدن نامشان در قانون اساسی می‌گذشت، متولد شدند، دولتمردان ایران بر خود بالیدند و از سر افتخار خبر شکل‌گیری شوراها را به گوش مردم رساندند و مدعی شدند که قانون اساسی ایران به دلیل وجود همین نهاد، یکی از مترقی‌ترین قوانین جهان است. اما این عزیزان در آن زمان به مردم نگفتند، شوراهایی که سبب مباهات و افتخار قانون اساسی ایران است، شوراهایی است که باید با قدرت اجرایی فراوان، بخش بزرگی از امور را اداره کند، نه شوراهای دم و یال بریده‌ای که تنها کاری که می‌توانند بکنند، تغییر شهردار است.

به هرحال عملکرد نه‌تنها ضعیف که مخرب شورای شهر تهران در سه سال گذشته باعث شده است که وزارت کشور به شکل جدی به انحلال این شورا بیندیشد که اگر تصمیم‌گیران این وزارتخانه، مدیرانی جسور باشند، لحظه‌ای در عملی کردن این فکر تردید نخواهند کرد و از ملامت عده‌ای که ممکن است انحلال شورای شهر را بی‌توجهی به رای و خواست مردم تهران بدانند، نخواهند هراسید، چرا که بی‌تردید اگر مردم تهران با اشتیاق فراوان به این ۱۵ نفر رای دادند، هیچ‌گاه با خود نمی‌اندیشیدند که به نهادی رای خواهند داد و کسانی را برای ریاست بر آن برخواهند گزید که در عمل هیچ اختیاری ندارند و جز ایجاد هیاهو و تراشیدن خرجهای کلان برای ساکنان پایتخت اثر دیگری نخواهند داشت.

هنوز چند ساعت از مصاحبه یکی از اعضای شورای شهر که اتفاقاً مسوول ایجاد سازمان اداری برای شورا هم شده است، نمی‌گذرد که گفت:

«شورای شهر پس از سه سال، هیچ سازمان اداری مدونی ندارد و بسیاری افراد تنها به خاطر رابطه‌ای که با اعضای شورا داشته‌اند، در شورا مشغول به‌کار هستند. برای مثال یکی از بازرسان ویژه شورا، فردی ۴۰ ساله است که با مدرک تحصیلی سوم راهنمایی ماهیانه نزدیک به دو میلیون ریال حقوق دریافت می‌کند!»

یک نکته نیز نباید از خاطر مدیران وزارت کشور دور بماند و آن اینکه تا زمانی که اختیارات قانونی شورای شهر تنها به عزل و نصب شهردار محدود باشد، بهتر است هیچ‌گاه چنین شورایی تشکیل نشود، چرا که تجربه سه ساله این جمع ۱۵ نفره نشان داد که این قدرت برای ۱۵ نفر بسیار کم و غیرقابل تقسیم است!

■

یکی از بازرسان ویژه شورا، فردی ۴۰ ساله است که با مدرک تحصیلی سوم راهنمایی ماهیانه نزدیک به دو میلیون ریال حقوق دریافت می‌کند!

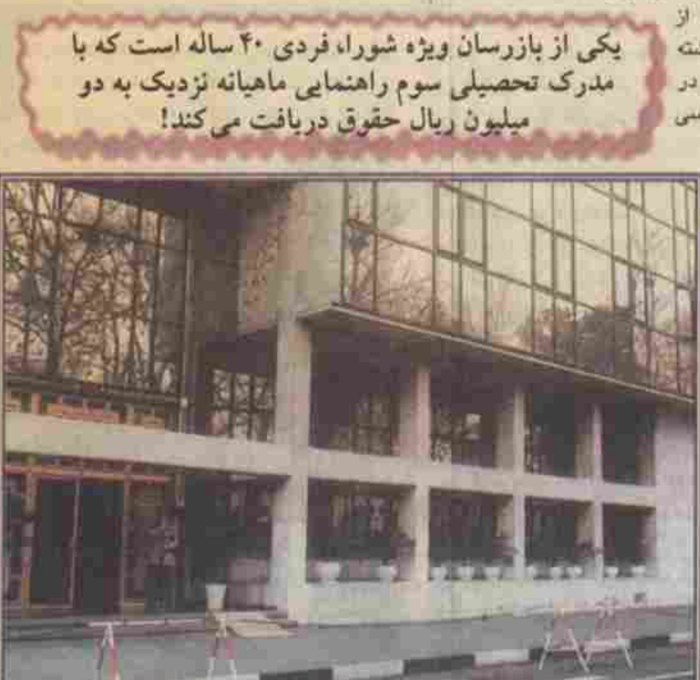

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقبان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان‌شناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان‌شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

عشق و نفرت

من زنی ۲۵ ساله هستم و مدت سه سال و هشت ماه است که با مردی ۲۴ ساله ازدواج کرده‌ام. شش ماه بعد از عقد، مشکلات ما آغاز شد و بیشتر هم از این ناشی می‌شد که مادرشوهرم قصد داشت تا شخصیت مرا تغییر دهد و تقریباً هر کاری می‌کردم، از طرف او زیرسؤال می‌رفتم. کم‌کم فاصله من و شوهرم بیشتر شد تا جایی که او تصمیم گرفت طلاقم بدهد؛ اما من به دست و پا افتادم که چنین نکند و او به سختی پذیرفت. پس از آن براثر افسردگی بیمار شدم، خونریزی از بینی و گوشم آغاز شد و به پزشک هم که مراجعه کردم، آنها ناراحتی‌ام را روحی و عصبی تشخیص دادند. اما همسرم باور نمی‌کرد و مرا متهم به دروغگویی می‌کرد. بنابراین مشکلات ما ادامه یافت و دعواهای ما روزبه‌روز بیشتر شد. او زمانی که سرحال بود، به مهربانترین انسان تبدیل می‌شد، اما به غیر از آن بسیار بداخلاق و ترشرو بود. البته او از نظر مادی دریغ نمی‌کند، اما من فقط تشنه محبتم و متأسفانه از این نظر در فقر شدیدی به‌سر می‌برم. کار به جایی رسیده که آرزوی مرگ می‌کنم، چون نمی‌توانم از او جدا شوم، پس نمی‌خواهم زنده بمانم و حتی به فکر خودکشی هم افتاده‌ام. چه باید بکنم؟ از طرفی به او شدیداً علاقه‌مندم و از طرف دیگر نمی‌توانم رفتارش را تحمل کنم. برای من دو راه بیشتر نیست، زندگی خوب با او یا مرگ.

○ ل . طالبی از تهران

پاسخ: اهمیت گذر زمان

شما تنها نزدیک به چهار سال است که زندگی مشترک را آغاز کرده‌اید و هنوز به زمان بیشتری برای خوگرفتن به یکدیگر نیاز دارید. من از نامه شما متوجه شده‌ام که یک سال از شوهرتان بزرگترید. با توجه به نفوذی که مادرش روی شوهر شما دارد و از طرف دیگر با توجه به اینکه او هنوز جوان است (۲۴ سال) که با معیار امروز با این سن به مانند پسربچه‌ای بیش نیست(!) امکان دارد که او مقایسه‌ای میان شما و مادرش در ذهن می‌کند که در نتیجه کفه ترازو به نفع مادرش سنگین می‌شود. او اکنون در تقابل میان شما و مادرش باید انتخاب کند و این انتخاب جالبی نیست. من تصور می‌کنم که او هنوز در ذهن خود دچار آشفتگی است و باید زمان بیشتری برایش قائل شوید. تصور من این است که هنوز او شخصیت یک شوهر واقعی به خود نگرفته و کمی دمدمی مزاج رفتار می‌کند. چنان‌که تاکنون چند بار صحبت از جدایی به میان آورده و سپس از آن صرف‌نظر کرده است.

به این ترتیب صلاح بر این است که چندان رفتار و سخنش را به عنوان نمایانگر واقعی ذهنیت او تصور نکنید، او هنوز در راه خودشناسی است و در این راه باید کمکش کنید. درواقع اگر ذهنیت خود را به جای اینکه از کمبود محبت خودتان بنالید، روی کمک کردن به او منتقل کنید، به مراتب نتیجه بهتری عایدتان می‌شود. فراموش نکنید که شما تجربه بیشتری از او در زندگی دارید و باید راه و روش محبت و دوست داشتن را به او نشان بدهید. به عبارت دیگر نقش مهمتری در مورد رابطه با او و ازدواجتان به عهده بگیرید، مطمئن هستم که در مدت کوتاهی به زندگی دلخواه خود قدم خواهید گذاشت.

کودکی و افسردگی

من تن به ازدواجی دادم که اختلاف فرهنگی در آن وجود داشت؛ با این همه اصرار برادر و خواهر سبب شد تا با یک نظامی ازدواج کنم. البته او مرد خوبی است و تنها نقطه ضعفش این است که بیش از اندازه تحت تاثیر مادرش می‌باشد و باید برای هر کاری ابتدا از او اجازه بگیرد. من به تمام این شرایط عادت کرده‌ام. مشکلم به فرزندم برمی‌گردد و با آنکه فقط در کلاس پنجم ابتدایی تحصیل می‌کند، احساس می‌کنم روزبه‌روز افسرده‌تر می‌شود. او با عمل سزارین متولد شد و من اکنون تزلزل روحی را در او مشاهده می‌کنم. وقتی باشوهرم جروبحث می‌کنیم، او آهسته می‌نشیند و انگشتانش را می‌جود. خیلی نگرانش هستم. البته دو فرزند دیگر دارم. احساس می‌کنم باید فرزندم را نزد روان‌پزشک ببرم. اما متأسفانه پدرش در این مورد سهل‌انگاری می‌کند. لطفاً به داد من و فرزندم برسید تا دست‌کم شوهرم را قانع کنم فرزندمان را نزد روان‌پزشک ببرد.

○ پیمان

پاسخ: عینک بدبینی

خانم عزیز، متأسفانه نامه شما سراسر پر از نگرش منفی به تقریباً تمامی وجوه زندگی خانوادگی خودتان ازجمله فرزندتان می‌باشد. من مطمئن هستم که قضاوت شما در مورد اینکه فرزند یازده یا دوازده ساله شما دچار افسردگی است، صحیح نمی‌باشد. کودکان دارای عادات، رفتارها و واکنشهای مختلفی هستند که پس از سن بلوغ به تعدیل آنها می‌پردازند و ما نمی‌توانیم هرگونه واکنشی را به عنوان یک ناهنجاری روانی بشناسیم. کودکان اصولاً نسبت به مشاجره پدر و مادرشان واکنشی منفی دارند و این واکنش را به اشکال مختلف بروز می‌دهند. متأسفانه تصور من این است که شما با توجه به عینک بدبینی که به چشم زده‌اید و زندگی خود را از پشت همین عینک مورد بررسی قرار داده‌اید، در مورد فرزندتان نیز به چنین نتیجه‌ای دست یافته‌اید و زمانی هم که به این نتیجه رسیده‌اید، رفتارتان را با او براساس همین ذهنیت یعنی، افسردگی او قرار داده‌اید. در چنین وضعی مشخص است که یک کودک در برابر نگاهی که به او می‌شود، نمی‌تواند مقاومت کند و ممکن است واقعاً هم افسرده شود؛ چرا که می‌بیند مادرش از او می‌خواهد که افسرده باشد. البته من مخالف مراجعه به روان‌پزشک نیستم؛ چرا که حقایق بیشتر برایتان ترسیم می‌شود؛ اما نباید این مراجعه برمبنای انگ زدن ناهنجاری روی فرزندتان باشد. مساله مهم این است که شما باید نگرش کلی خود را به زندگی، شوهر و فرزندان تغییر دهید. باید از اینکه شوهری سالم و صادق و باوفا دارید و فرزندان سالمی هم خداوند به شما داده، راضی باشید و ناشکری نکنید. خیلی ساده است که شما همه زندگی خود را با تلخی احساس کنید و مشکلات فراوانی را به اجزای زندگی‌تان نسبت دهید، اما هنر واقعی آن است که آدمی نسبت به داشته‌هایش کاملاً راضی باشد و بکوشد آنچه را که دراختیار دارد، به سوی بهتر شدن سوق دهد و خوشحال و خندان به زندگی بپردازد. به نظر می‌رسد که شما هنوز هم خود را در مورد انتخاب شوهر مجازات می‌کنید و در نتیجه به این ذهنیت‌ها رسیده‌اید؛ اما دیگر بس است. این شوهری است که تا پایان عمر کنار شما خواهد بود و اینها هم فرزندانی هستند که شما درنهایت شکر و قناعت باید برای تحویل به جامعه تربیت کنید. پس هر ذهنیت دیگری را کنار بگذارید و به وظیفه خود عمل کنید و می‌دانم که می‌توانید موفق باشید.

رفتار و سخن همسرتان را نمایانگر واقعی ذهنیت او تصور نکنید. او هنوز در راه خود شناسی است.

مشاور حقوقی

وکیل پایه یک دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد

به اطلاع می‌رساند خوانندگان گرامی می‌توانند روزهای دوشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با مشاور حقوقی مجله مشاوره نمایند. شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

☐ پدربزرگم که دارای دو دختر و یک پسر می‌باشد، وصیت‌نامه‌ای نوشته و امضا کرده که در آن تمام اموالش را به پسرش داده و دخترها را از ارث محروم کرده است. آیا این وصیت‌نامه شرعاً و قانوناً اعتبار دارد؟

○ امین فرهادی از اندیمشک

○ **پاسخ**: مطابق ماده ۸۴۳ قانون مدنی پدربزرگ شما نمی‌توانسته با وصیت خود دخترهایش را از ارث محروم کند. وصیت او مبنی بر واگذاری تمامی ارثیه به پسرش فقط تا میزان یک‌سوم از اموالش جایز است و بیشتر از آن نیاز به اجازه دو دخترش دارد. به این ترتیب وصیت ایشان مورد حمایت قانونی نخواهد بود.

○ **سؤال**: پس از فوت برادر بزرگترم در سال ۷۶ سرپرستی تنها دخترش را برادر کوچکترم عهده‌دار شد. پس از رسیدن برادرزاده‌ام به سن قانونی از آنجایی که او به برادرم اعتماد کامل داشت، دارایی خود را فروخت و بدون اخذ هیچ‌گونه سند یا مدرکی جهت سرمایه‌گذاری دراختیار وی نهاد؛ اما برادرم بدون اینکه به وعده‌هایش مبنی بر سرمایه‌گذاری و افزایش دارایی او عمل نماید، با آن پول چندین خانه برای خودش خرید. اینک که برادرزاده‌ام سرمایه خود را مطالبه می‌نماید، برادرم از دادن پول او یا واگذاری املاک خریداری شده به وی خودداری می‌نماید. برای گرفتن حق برادرزاده‌ام چه باید کرد؟

○ **پاسخ**: برادرزاده‌تان ابتدا می‌تواند با ارسال یک اظهارنامه قانونی حقوقش را از ایشان مطالبه نماید و خاطرنشان سازد که این پول به‌صورت امانت و جهت مصرف در امر خاصی به او سپرده شده است، در صورت تداوم امتناع ایشان، به نظر می‌رسد که بهترین راه‌حل حقوقی، طرح شکایت خیانت در امانت علیه وی باشد و آنگاه کسانی که گواه قضیه بوده‌اند، می‌توانند به عنوان شهود به یاری او بروند.

■

مشاوره تحصیلی

آیا لازم است از همین حالا برای کنکور درس بخوانم؟

○ زهرا طرفیان

☐ پسری ۱۷ ساله هستم که سال جاری در رشته ریاضی دیپلم گرفتم و سال آینده در دوره پیش‌دانشگاهی درس خواهم خواند. گویا برای آماده شدن در کنکور لازم است از همین حالا دروس را مطالعه کنم. اما نمی‌دانم چگونه باید بخوانم و از کجا شروع کنم؟

○ شما باید دروس عمومی و اختصاصی سه سال دبیرستان را مرور کنید و اگر فرصتی هم باقی ماند، با توجه به اوقات فراغت و استراحت و تفریح که بایست در برنامه خود منظور کنید؛ می‌توانید یک یا دو درس مهم پیش‌دانشگاهی را هم به صورت شرکت در کلاسهای تقویتی و یا تدریس خصوصی و یا هرگونه دیگری که امکانات به شما اجازه می‌دهد، مطالعه کنید تا در سال پیش‌دانشگاهی پیش‌زمینه خوبی برای درک مطالب مهم و اساسی برایتان فراهم شود. درنظر داشته باشید که اگر یک‌بار درسی را به دقت بخوانید، بار دوم آسانتر یاد می‌گیرید و به خاطر می‌سپارید.

☐ منظورتان از دروس عمومی و اختصاصی چیست؟

○ داوطلبان کنکور معمولاً به دو گروه درسی پاسخ می‌دهند که در دو دفترچه جداگانه تهیه می‌شود که عبارتند از دروس عمومی و دروس اختصاصی.

دروس عمومی شامل ادبیات، معارف اسلامی، زبان و عربی است. و دروس اختصاصی بستگی به رشته تحصیلی هر فرد دارد؛ مثلاً برای رشته ریاضی فیزیک، دروس اختصاصی شامل ریاضیات، فیزیک و شیمی می‌شود.

☐ من در دروس زبان ضعیف هستم. آیا می‌توانم ضعفم را از حالا جبران کنم یا اصولاً این درس را برای کنکور نخوانم؟

○ شما در سال پیش‌دانشگاهی هم درس زبان دارید که مهم و تا حدودی مشکل است. سعی کنید از همین حالا مطالعه زبان را هم در برنامه روزانه خود بگنجانید. به یاد داشته باشید برای قبولی در رشته دلخواه در دانشگاههای دولتی، باید به همه دروس احاطه داشته باشید و در آنها رتبه خوبی کسب کنید. البته دروسی که ضرایب بالاتری دارند از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند.

☐ کدام دروس بیشترین ضریب را دارند؟

○ در رشته تحصیلی شما، ریاضیات و ادبیات بالاترین ضریب را دارند.

☐ اگر از همین حالا تمرین حل تست بکنم، مفید است؟

○ زمان مناسب تست‌زنی دوره پیش‌دانشگاهی بخصوص دو، سه ماه مانده به کنکور سراسری است؛ اما شما می‌توانید از هم‌اکنون پس از خواندن هر بخش، تست بزنید و از تست‌های طبقه‌بندی شده استفاده نمایید.

■

مشاوره ازدواج و خانواده

همسرم همکاری نمی‌کند

☐ من و همسرم هر دو کارمندیم و دو فرزند ۱۰ و ۸ ساله داریم. مشکل من این است که به عنوان زنی شاغل علاوه بر کار بیرون بایست به‌تنهایی به امور خانه و فرزندانم نیز رسیدگی کنم. همسرم کوچکترین همدلی و همکاری در این زمینه نشان نمی‌دهد، ضمن اینکه توقع یک زن خانه‌دار را هم از من دارد. بارها به او یادآوری می‌کنم که باید در امور خانه و رسیدگی به فرزندان به من کمک کند و در این شرایط که من هم مانند او مشغول به کارم و مسوولیت شغلی نیز دارم، نباید انتظار داشته باشد که کارهای خانه را به‌تنهایی انجام بدهم. در این‌گونه مواقع یا سکوت می‌کند و یا به قولی که می‌دهد عمل نمی‌کند!

○ معمولاً بسیاری افراد برحسب عادت و سنت، خانه‌داری و امور مربوط به آن را پرمشقت به حساب نمی‌آورند، چون به‌گونه‌ای جاافتاده که امری طبیعی و تکلیفی پنداشته می‌شود؛ اما واقعیت این است که رسیدگی به امور خانه و فرزندان پرزحمت و دشوار است و برای زنان شاغل به‌مراتب سخت‌تر هم می‌شود و از این‌رو لازمست همه این بار سنگین بر دوش زن قرار نگیرد و توافقاتی بین زن و شوهر در زمینه تقسیم کار خانه صورت بگیرد. شما می‌توانید فهرستی از کارهای روزانه تهیه نمایید و همسرتان را از زحماتی که واقعاً متحمل می‌شوید، آگاه سازید. چه‌بسا ایشان با مشاهده مجموع کارهایی که شما به‌تنهایی انجام می‌دهید، در رفتار خود تجدیدنظر به عمل آورد.

البته گاهی وضعیت کاری برخی افراد به‌گونه‌ای سخت و طولانی است که واقعاً پس از فراغت از آن، توان یاری رساندن ندارند، هرچند که قلباً تمایل داشته باشند.

☐ من و همسرم تقریباً همزمان از سر کار به خانه برمی‌گردیم، ولی ایشان یا استراحت می‌کند یا مطالعه و... و من نه فرصت استراحت دارم نه می‌توانم مانند او خیالم راحت باشد و... در نتیجه بلافاصله به امور خانه و فرزندانم می‌رسم و برای تهیه غذای فردا و شام به آشپزخانه می‌روم و البته اکثر خرید مایحتاج روزانه هم با من است!

○ در این صورت لازم است که برای تقسیم کار و شریک کردن ایشان در مسوولیت‌ها و امور خانه برنامه‌ریزی بکنید، چون کار پرمشقت بیرون و درون خانه به خستگی و فرسودگی جسمی و روحی می‌انجامد که نهایتاً نشاط و سرزندگی را از فضای خانواده سلب می‌کند. یکی از بهترین روشها، تنظیم فهرست مایحتاج منزل است که می‌توانید پیش از خروج همسرتان از منزل به ایشان بدهید تا برای عصر تهیه کنند و بعد به‌تدریج ایشان را در کارهای بیشتری دخیل کنید و البته تشویق و خوش‌خویی را فراموش نکنید.

■

دکتر بهمن بهروزی

پسر عموی من وینی

سقوط

یکی از بدترین اتفاقاتی که برای انسان می‌افتد، سقوط از بزرگی است. آدمی در زندگی تلاش و کوشش می‌کند تا به نقطه‌ای برسد و معمولاً براثر غرور بیجا و سهل‌انگاری توان حفظ مقام و منزلت خود را نداشته، از برج عاج سقوط می‌کند. این سقوط به‌قدری وحشتناک و غیرقابل تحمل است که بازگشت از آن به توانی خارق‌العاده نیاز دارد و اینجاست که انسانها درمی‌مانند؛ یعنی در مرحله بازگشت وقتی که در برابر نخستین مانع قرار می‌گیرند، خود را قادر به عبور از آنها نمی‌یابند و در نتیجه حتی به سقوط به ژرفای بیشتر تن می‌دهند. البته معمولاً تاریخ درباره آنها عادلانه قضاوت می‌کند و آنها سالها پس از مرگ، جایگاه شایسته خود را به دلیل دستاوردهایی که در هنگام بزرگی به آنها نائل شده بودند، به دست می‌آورند؛ اما چه سود که در هنگام زنده کردن از این جلوه شایسته تاریخی خود بهره‌ای نمی‌برند! مثالهای بسیاری در مورد دانشمندان، هنرمندان، نویسندگان، شاعران و حتی بزرگمردان سیاست و جنگاوران در تاریخ وجود دارد که قدر خود و دستاوردهای خود را ندانستند و به دام اعمالی افتادند که جز سقوط و به بیراهه کشیدن، سودی برایشان نداشت. البته در این میان عوامل دیگری چون ازدواج بد و یا روابط عاطفی شکست خورده بی‌تاثیر نیستند. اما آنچه در این مقوله اهمیت دارد، اراده و بهره‌گیری از تجربیات است که می‌تواند شخصی درحال سقوط را نجات دهد و او را از گرفتاری در منجلاب نیستی و نابودی برهاند. یکی از تجربیات جالبی را که در این مورد شخصاً شاهدش بوده‌ام، برای خوانندگان گرامی درج می‌کنم:

ooo

روز سرد زمستانی

در یکی از روزهای سرد و بارانی در زمستان سال ۱۹۸۹، دکتر دارل یکی از همکاران ما درحالی که تن و لباسش کاملاً خیس به نظر می‌رسید، با عجله وارد آسایشگاه شد و فریاد زد: «لطفاً دو، سه نفر به من کمک کنند. یکی در اتومبیل من هست که باید او را به اینجا بیاوریم...» چند تن از کارکنان آسایشگاه برای کمک به دکتر دارل به‌طرف اتومبیل او رفتند و پس از یکی، دو دقیقه درحالی که چند نفری، فردی را که در داخل پتویی پیچیده شده بود، به درون آوردند و او را در اتاق معاینه روی تخت قرار دادند. ما با تعجب به چهره خیس دکتر دارل نگاهی انداختیم و او هم درحالی که به نظر می‌رسید از این نگاههای متعجب متوجه پرسشهای ما شده باشد، گفت: «این‌جوری به من خیره نشوید. این زن جوان را زیر پل بزرگراه درحالی که در نقطه خطرناکی افتاده بود و رمقی در او باقی نمانده بود، پیدا کردم. چهره‌اش به نظرم آشنا آمد و وظیفه خود دیدم که او را از آن وضع نجات بدهم.»

پیش از این افراد معتاد و الکلی را که عنان از کف داده و در گوشه‌ای افتاده بودند، بسیار دیده بودیم و در ابتدا هم حدس ما این بود که این زن هم احتمالاً دچار اعتیاد و فقر بوده که در چنین وضعیتی در خیابان پیدایش کرده‌اند. موهای سیاه و خیس به پیشانی و چهره آن زن چسبیده بود و به نظر می‌رسید که بیهوش شده باشد؛ اما گاهی ناله ضعیفی از او برمی‌خاست. یکی از پرستارها با پنبه و دستمال ابتدا موهایش را عقب زد و شروع به پاک کردن گل و لای از صورت او کرد. هرچه بیشتر صورت او برای ما واضح‌تر شد، ما هم بیشتر به او خیره می‌شدیم. چهره و پیشانی او از نوعی شخصیت و وقار خبر می‌داد. پس از آنکه چهره او کاملاً پاک شد، همگی لختی به او خیره شدیم و ناگهان یکی از پرستارها و دکتر دارل تواماً فریاد زدند: «**ماریسا تومی**».

آنها نام هنرپیشه سرشناس تلویزیون و سینما را که البته دو سالی بود شایعاتی درباره‌اش بر سر زبانها افتاده بود، ذکر می‌کردند. پس از آنکه همه به چهره او بیشتر دقت کردیم، به این نتیجه رسیدیم که یا این دختر همان ماریسا تومی می‌باشد یا شباهتی عجیب و تقریباً غیرممکن به او دارد. پرستارهای جوان که بیشتر وقت تماشا کردن تلویزیون را داشتند به هیجان آمده و با یکدیگر درگوشی صحبت می‌کردند، اما ما در این فکر بودیم که چه بر سر زن جوان رفته است و چه کارهایی می‌توانیم برایش انجام دهیم؟

سرم و تغذیه

به جهت آنکه بیم ارتکاب به خودکشی می‌رفت و او همچنان از حال رفته بود و نمی‌توانست از وضعیت خودش بگوید، در اولین گام عمل شستشوی معده‌اش انجام شد تا اگر اقدام به خوردن سم و یا قرص کرده باشد، از بدنش خارج شود که نتیجه آن منفی بود. او نه‌تنها چنین نکرده بود، بلکه معلوم شد که چند روز هم غذا نخورده و دلیل سستی و بی‌حالی‌اش نیز همین است. به فوریت مقداری سرم حاوی مواد غذایی لازم به او تزریق شد. پس از آنکه او را در تختخواب گرم و نرم خواباندند. از او هیچ وسیله‌ای به دست نیامد حتی کیف و ساکی و یا بسته‌ای به همراه نداشت تا بتوانیم مدرکی دال بر شناسایی‌اش به دست آوریم. پس او را به حال خود گذاشتیم تا توان رفته‌اش را بازیابد و آنگاه راجع به هویت و مسائل دیگر از او سوال بکنیم فقط یکی از پرستارها را به مراقبت او گماردیم تا او در صورت بازیافتن نیروی خود اقدام به فرار نکند. چند ساعتی به همین منوال گذاشت تا اینکه پرستار مذکور به ما اطلاع داد که بیمار به هوش آمده است. ما به سراغش رفتیم. او بسیار متعجب به نظر می‌رسید و چشمهایش نشان می‌داد که تا حدودی هم ترسیده است. درحالی که سعی می‌کرد از جای خود برخیزد و به صورت نشسته در آید پرسید: «من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ چطور به اینجا آمده‌ام؟» دکتر دارل درحالی که انگشتش را در برابر دماغش گرفته بود، او را دعوت به آرامش و سکوت کرد و گفت: «برایتان خوب نیست که اعصابتان را تحریک کنید. آرام باشید.»

سپس به آرامی از او پرسید: «آیا شما **ماریسا تومی هستید**؟» دخترک به این طرف و آن طرف نگاه کرد و ناگهان بغضش ترکید و با صورت روی بالش افتاد و های‌های بنای گریستن گذاشت. و آنگاه من‌من‌کنان گفت: کاشکی نبودم!» ما تصمیم گرفتیم که باز هم برای مدتی او را تنها بگذاریم او بسیار غمگین به نظر می‌رسید و آمادگی گفتگو نداشت. در این میان نتیجه آزمایشهای که روی او انجام داده بودیم بخصوص آزمایش خون نشان از میزان بسیار بالای الکل در بدنش می‌داد. این میزان معمولاً حاکی از اعتیاد به الکل با مصرف روزانه بیش از حد می‌داد.

بدین ترتیب کار ما سخت‌تر می‌شد. به فوریت او را به بخش مراقبت‌های ویژه و قرنطینه معتادان به الکل منتقل کردیم تا مداوای لازم روی او صورت گیرد.

تماس با نزدیکان و دوستان

در قدم بعدی باید با یکی از دوستان او تماس می‌گرفتیم تا هویت او را تائید می‌کرد. به هرحال باید از سرنوشتش باخبر می‌شدیم اما هیچ سرنخی در دست نبود تا بتوانیم از جایی شروع کنیم. مجبور شدیم فعلاً از این جستجو دست برداریم تا او بتواند هفته اول قرنطینه را که مشکل‌ترین دوره برای بیماران الکلی است بگذراند. هفت روز اول دوران قرنطینه برای بیماران الکلی بسیار دردآور است و آنها به خاطر تخلیه الکل از خون خود دچار وضعی می‌شدند که برای یک قطره الکل خود را به در و دیوار می‌کوبند. بسیاری از آنان لرزش و سرمای عجیبی در بدن خود احساس می‌کنند.

با هر مکافاتی بود «ماریسا» این یک هفته را طی کرد و وقتی کمی آرامتر شد آنگاه ما از او درباره آشنایان و دوستانی که بتوانیم با آنان تماس بگیریم، پرسیدیم. او با لحنی تلخ به ما گفت که همه ترکش کرده‌اند و تنها مادر پیری در شهری دوردست دارد که از نظر تندرستی وضعیت حساسی دارد و ترجیح می‌دهد که در موقعیت کنونی با مادرش تماسی حاصل نشود.

زندگی ماریسا

پس از آنکه ماریسا حدود یک ماه نزد ما بود تا حدودی سلامتی خود را به دست آورد. اما از نظر روحی هنوز در وضعیت بحرانی به سر می‌برد و ما می‌دانستیم که اگر به او اجازه ترک آسایشگاه را بدهیم، بی‌درنگ به عاملی خارجی همچون الکل و یا مواد مخدر پناه می‌برد. بنابراین دکتر دارل کوشید تا با او صحبت کند و نوعی روان‌درمانی را آغاز نماید. در طی صحبت‌هایی که او با دکتر دارل داشت و ما آنها را روزانه مطالعه می‌کردیم. ماریسا آهسته آهسته از زندگی خود پرده برداشت.

او هم مانند هر دختر جوان دیگری از شهری کوچک سر دربست به کالیفرنیا آمده بود تا بخت خود را در بازیگری در تلویزیون و سینما آزمایش کند. او هم درحالی که ۲۰ سال بیشتر نداشت از کار در فروشگاه مواد غذایی آغاز کرد و در همان زمان در مدارس بازیگری ثبت‌نام کرد. ماریسا آنقدر دختر مستعدی بود که در یکی از تست‌هایی که از او برای یک نقش کوچک در سریالی تلویزیونی گرفته شد، موفق بیرون آمد و بدین ترتیب زندگی هنری‌اش آغاز شد.

به سوی اشتهار

ماریسا به خاطر چهره معصوم و لطیفی که داشت و همچنین قدرت بازیگری چشمگیرش، خیلی زود خود را در سریالهای مشهور تلویزیونی جا انداخت و توانست اشتهاری برای خود دست و پا کند. تا آنجا که خبر ازدواج او با هنرمندی دیگر که موسیقیدان بود، خبر اول بخشهای هنری جراید بود. کسی که ماریسا به همسری خود برگزیده بود. اگرچه هنرمندی باارزش بود، اما از حیث نام و اشتهار به هیچ‌وجه در حد و اندازه‌های ماریسا نبود. بسیاری از دوستان ماریسا به او نسبت به چنین ازدواجی هشدار داده بودند. چرا که آنها در محیط‌های هنری مشاهده کرده بودند که ازدواجهایی که در آن تعادلی میان نام و آوازه دو هنرمند وجود نداشت، به اشکال برخورده بود. بخصوص در ازدواجهایی که شوهر از این عدم تعادل رنج می‌برد. متأسفانه بنابه گفته‌های ماریسا، ازدواج او هم به چنین وادیی کشیده شد. ماریسا می‌گفت که مدت کوتاهی پس از ازدواج، شوهرش به انحای مختلف کوشید تا جلوی زندگی هنری و به عبارت دیگر پیشرفت هنری او را بگیرد و در ظاهر تشکیل خانواده و لزوم بچه‌دار شدن و وظایف زن در این مورد را بهانه قرار می‌داد؛ اما ماریسا خود احساس کرده بود که مشکل کجاست.

شوهرش هنرمند موسیقی کلاسیک بود و در چنین رشته‌ای معمولاً درجه نام و نشان شخص نمی‌تواند از محدوده‌ای خاص تجاوز کند؛ چرا که توجه عموم به این حیطه هنری چندان فراگیر نیست؛ اما از آن سو او می‌دید که توجه فراوانی به همسرش می‌شود و هرجا که آنها گام می‌نهند، عکاسان و خبرنگاران به‌سوی زنش هجوم می‌برند و با او کاری ندارند. این بی‌توجهی، وی را بشدت عصبانی می‌کرد و به تدریج او پرخاشگری نسبت به همسرش را آغاز کرد. پس از چندی این پرخاشگری به ضرب و جرح نیز انجامید. از طرفی ماریسا به دلیل همان اشتهار نمی‌توانست در برابر اعمال شوهرش دم برآورد. او از آن بیم داشت که اگر مشکلات زندگی‌اش برملا شود، ضرر و زیانش متوجه زندگی و نام هنری‌اش خواهد شد و بدین ترتیب برای اینکه خود را تسکین دهد، به الکل پناه برد. الکل نوعی بی‌خیالی برای ماریسا ایجاد می‌کرد که در برابر توهین‌ها، مشاجره‌ها و کتکهای شوهرش، از واکنش خودداری کند. غافل از اینکه الکل فقط زندگی خصوصی انسان را نابود نمی‌کند، بلکه می‌تواند زندگی هنری و استعدادهای آدمی را نیز مورد هجوم قرار دهد.

ماریسا براثر زیاده‌روی در الکل، دچار ضعف حافظه شد و این مشکل به‌ویژه در هنگام بازیگری که مستلزم به خاطر سپردن فیلمنامه، نمایش یا سناریو بود، بیشتر خود را نشان می‌داد و دیری نگذشت که براثر مشکلات عدیده‌ای که مانند خواب ماندن و دیر سر صحنه ظاهر شدن و یا دعوا و مشاجره با کارگردان و فراموش کردن خطوط داستانی، آهسته آهسته جایگاه خود را از دست داد و پس از چندی به زنی الکلی، بداخلاق و بیکاره تبدیل شد! ادامه این روند موجب شد که شوهرش در کمال بی‌شرمی و بی‌انصافی او را از خانه بیرون کند. ماریسا چندی در خانه دوستان و دیگر هنرمندان به سر برد و هنگامی که نگاه شماتت‌بار آنها را دید و نتوانست از پس تحمل آنها برآید، به هتلهای ارزان‌قیمت نقل مکان کرد. او نمی‌خواست نزد مادرش بازگردد و او را بیمارتر از آنچه بود، بکند. پس از مدتی تمام پس‌انداز او صرف الکل و کرایه هتل شد و با اینکه مقدار زیادی از لوازم منزل که نزد شوهرش بود، متعلق به او بود، انزجاری که از او داشت، اجازه نداد که پیش او برود و تقاضای کمک مالی کند. پس روانه خیابان شد. خوشبختانه پیش از آنکه به عنوان یک زن جوان و مشهور مورد سوءاستفاده قرار بگیرد، به خاطر سوءتغذیه و الکل‌های ارزان قیمت و سستی، از حال رفت و در گوشه خیابان افتاد که دکتر دارل او را یافت.

هر چه بیشتر چهره او برای‌ما
واضح می‌شد، ما هم بیشتر به
او خیره می‌شدیم...

... ناگهان یکی از پرستارها
فریاد زد...

انتخاب مسیر زندگی

اکنون که ماریسا از دام الکل رهایی یافته بود، به اشتباهات خود در زندگی پی برد و قدمهای نادرستی را که یکی پس از دیگری به عنوان مبارزه با شرایطی غیرقابل تحمل برداشته بود، به خاطر می‌آورد؛ اما پرسش این بود که او چه مسیری را برای زندگی خود انتخاب خواهد کرد و به چه راهی گام خواهد نهاد؟ دکتر دارل به صراحت به او گفت که: «تو می‌توانی کاری کنی که به تباهی بروی و می‌توانی کاری‌کنی که به زندگی مؤثر بازگردی.»

ماریسا از اوج اشتهار به زیر آمده بود و مردم معمولاً نسبت به کسانی که در آن بالا بودند، چندان بخشنده نیستند؛ چراکه معتقدند آنها قدر موقعیت‌های مشکل به دست آمده را ندانستند و از این روی شایستگی بخشایش ندارند. اما با همه این موانعی که در راه وجود دارد، شخص باید اعتماد به نفس نشان دهد و صرف‌نظر از عقیده دیگران راه خود را پیدا کند. ماریسا دختر پرشوری بود. او پنج ماه نزد ما ماند و در این مدت ما مانند یک نماد از موفقیت علم روان‌شناسی از او مراقبت کردیم و سرانجام در تابستان ۱۹۹۰ او را به‌سوی سرنوشت خود روانه‌اش ساختیم، با علم به اینکه او باید دوباره از صفر آغاز کند و هر پلی را که در زندگی پشت سرش خراب کرده بود، از ابتدا بنا نهد.

پسرعموی من وینی

به مدت یک سال و نیم از او خبری نبود تا اینکه روزی در اواسط سال ۱۹۹۲ دکتر دارل به ما خبر داد که: «ماریسا تومی در فیلمی در نقشی کوچک، اما پراهمیت ظاهر شده است و منتقدان از او به خاطر قدرت در بازیگری تمجید کرده‌اند.» ما همگی به دیدن فیلم رفتیم و در تاریکی سالن سینما از اینکه در بازسازی این هنرمند نقشی هرچند کوچک داشته‌ایم، به خود می‌بالیدیم. تصور ما براین بود که ماریسا با همت و جدیت خود سرانجام توانسته به روندی مثبت قدم گذارد. اما هیچ تصور نمی‌کردیم که جاده موفقیت برای او به این زودیها هموار شود. در ابتدای سال بعد در کمال تعجب خبر یافتیم که ماریسا تومی به خاطر ایفای همان نقش کوچک در فیلم پسرعموی من وینی نامزد دریافت جایزه اسکار بهترین بازیگر زن در نقش دوم شده است.

این خبر ولوله و هیجانی در آسایشگاه ایجاد کرد. گویی که همه ما برای ربودن این جایزه رقابت می‌کردیم و سرانجام شب توزیع جوایز فرارسید. هیچ‌وقت ندیده بودم که تمامی کارکنان آسایشگاه وظایف خود را فراموش کرده و دور تلویزیون بنشینند و البته کسی هم از آنها ایراد نگیرد! مراسم درمیان اضطراب شدید ادامه پیدا کرد تا اینکه مجری مراسم اعلام کرد که نوبت به رشته بهترین بازیگر زن در نقش دوم رسیده است. مجری درحالی که سعی می‌کرد با رفتار و گفتارش هیجان بیشتری به مراسم دهد، گفت: «نامزدهای بهترین بازیگر زن در نقش دوم عبارتند از:

جون پلورایت برای فیلم آوریل افسون‌کننده، ونسارد گریو برای فیلم خانه هوارد، جودی دیویس برای فیلم شوهران و همسران، میراندا ریچاردسون برای فیلم خسارت، ماریسا تومی برای فیلم پسرعموی من وینی،

او سپس پاکت لاک و مهر شده‌ای را در برابر چشمان از حدقه درآمدهٔ ما گشود و گفت: «اسکار برای ماریسا تومی.» آنگاه ماریسا را مشاهده کردیم که خرامان از پله‌های کوتاه و مختصری که به صحنه منتهی می‌شد، بالا رفت. چهره او با آنچه از او در آسایشگاه دیده بودیم، تفاوتی نداشت. او سادگی را آموخته بود. ماریسا پس از دریافت مجسمه اسکار به رسم معمول از دست‌اندرکاران فیلم به‌ویژه کارگردان که به او کمک کرده بودند، تشکر کرد و سلامی هم به‌سوی مادرش فرستاد و سپس گفت: «من این جایزه را با کارکنان و پزشکان آسایشگاه اسکریپز در گوشه آرامی در کالیفرنیا شریک هستم!» و سپس در میان تشویق بی‌امان حضار مجسمه اسکار را برداشت و در برابر خود گرفت. گویی آن را به ما هدیه می‌کرد. من یک لحظه به اطرافم نگریستم و اشکهای غرور و افتخاری را که در آن لحظه مشاهده کردم، هیچ‌گاه در زندگی فراموش نخواهم کرد.

از: راشین مختاری

بحران

ـ همیشه فکر می‌کردم طلاق آن‌طور هم که مردم می‌گویند کار سختی نیست. حتی وقتی وحید به خواستگاری‌ام آمد، با خونسردی و بدون هیچ دغدغه‌ای تصمیم خودم را گرفتم. چون تصور می‌کردم اگر هم مشکلی پیش آمد، خیلی راحت می‌توانم از او جدا شوم. بیشتر از سی سال داشتم. کمتر به ازدواج فکر می‌کردم. در یکی از شرکتهای خصوصی مشغول بودم و درآمد خوبی داشتم و در کارم خوب پیشرفت کرده بودم. برای همین بود که موضوع ازدواج را خیلی جدی نمی‌گرفتم. در خانواده ما برخلاف خیلی از خانواده‌ها، ازدواج امر جدی و مهمی تلقی نمی‌شد. یکی از دایی‌هایم پنجاه سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود. برادر خودم هم در ۳۸ سالگی حتی برای یک‌بار هم خواستگاری نرفته بود. دختر خاله‌ام هم درحالی که با ۳۶ سال سن، هیچ انگیزه‌ای برای شوهر کردن نداشت. به هرحال این هم قاعده‌ای بود که در خانواده ما متداول شده بود. تحصیلات و پیشرفت شغلی بسیار پراهمیت‌تر از زندگی مشترک بود. برای همین کارم همیشه در اولویت بود. صبح زود می‌رفتم سر کار و بیشتر اوقات تا هفت، هشت شب توی شرکت بودم. صاحب شرکت بیشتر اوقات در خارج از کشور بود و سرپرستی امور را به عهده من گذاشته بود.

فکر و ذکرم پیشرفت شرکت بود. شبها وقتی به خانه می‌آمدم، آنقدر خسته بودم که حتی حوصله حرف زدن با پدر و مادرم را هم نداشتم. پدرم سالها بود که بازنشسته شده بود و تنها دل‌مشغولی‌اش کتابهای تاریخی بود. مادرم هم گه‌گداری به بچه‌های محل ادبیات درس می‌داد. بازنشسته فرهنگ بود. برای همین هر کدام از ما دغدغه خودمان را داشتیم. تا اینکه تعطیلات عید شد. به اصرار یکی از دوستانم با یک تور به شمال رفتیم. فکر کردم این سفر موقعیت خوبی برای استراحت است. مدتها بود که به سفر نرفته بودم. سوسن دوستم بعد از سالها به ایران آمده بود و اصرار داشت این سفر را با هم برویم.

سفر به هر دوی ما خیلی خوش گذشت. همانجا بود که با وحید آشنا شدم. او هم همراه مادرش در تور بود. این آشنایی ساده هرگز تصور نمی‌شد به ازدواج ختم شود. وحید یک شرکت تبلیغاتی داشت. نشانی و تلفن محل کار من را گرفت. فکر کردم شاید می‌خواهد رابطه کاری با شرکت ما داشته باشد. پسری فعال و جدی به نظر می‌رسید. در تمام سفر جز صحبت کاری، حرف دیگری بین ما ردوبدل نشد؛ اما همان موقع سوسن به من گوشزد کرد که وحید نظر خاصی به من دارد. به این حرف خندیدم. چون هیچ وقت خودم به مردی با این دید نگاه نکرده بودم.

تعطیلات که تمام شد، سر کار رفتیم و چند روز بعد وحید تلفن کرد. اصرار داشت کارهای تبلیغاتی شرکتش را بیاورد تا من ببینم. سرم خیلی شلوغ بود. اصلاً نمی‌توانستم فرصتی برای این کار پیدا کنم؛ اما وحید اصرار شدید کرد. آخرش هم قرار را بیرون محل کار گذاشتیم. قرار شد صحبت‌هایمان را در یک رستوران بکنیم. هرچند که این قرار ملاقات کمی غیرعادی به نظر می‌رسید. اما مهم این بود که رابطه فقط کاری بود. آن شب به غیر از مسائل کاری، راجع به خودمان هم حرف زدیم. وحید از گذشته‌اش گفت و من هم از خانواده‌ام... شب که به خانه برگشتم، احساس کردم وارد ماجرایی به غیر کار و معامله شده‌ام. حرفهای خصوصی زیادی بین ما رد و بدل شده بود که چندان متعارف نبود. روز بعد وحید باز به من تلفن کرد. خلاصه این قرارها ادامه داشت. به مادرم گفتم:

ـ اتفاقی دارد رخ می‌دهد نمی‌دانم چقدر درست و یا غلط است!

از آن روز به بعد نسبت به وحید جدی‌تر فکر کردم. رفت و آمد ما بیشتر شد. به‌طوری که خانواده‌ها نیز با هم آشنا شدند. منتظر پیشنهاد رسمی وحید بودم و وقتی از من خواستگاری کرد، از پیش جوابش را آماده کرده بودم. قبول کردم با او ازدواج کنم. هرچند که شاید واقعاً جدی راجع به آن فکر نکرده بودم. مدام تصور می‌کردم اگر دیدم وحید به دردم نمی‌خورد، می‌توانم از او جدا شوم. به نوعی از همان روز اول راه برگشت جلوی رویم بود. شاید علت این بود که به خودم اعتماد نداشتم. نمی‌دانستم آیا می‌توانم دیگری را شریک زندگی‌ام بکنم یا نه.

بالاخره قرار ازدواج گذاشته شد. خانواده وحید اصرار داشتند جشن مفصلی گرفته شود. ولی من اصلاً آمادگی این کارها را نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم در این جور جشنها چکار باید بکنم! برای همین موافقت نکردم. با یک میهمانی ساده به خانه مشترکمان رفتیم. روزهای اول زندگی فقط غریب بود. نه می‌فهمیدم که خوشبخت هستم و نه می‌فهمیدم بدبختم! وحید خیلی راحت‌تر از من موقعیت جدید را پذیرفت؛ اما من احتیاج به فرصت داشتم. بعضی روزها اصلاً یادم می‌رفت غذا بپزم و یا لباسهای وحید را بشویم. برای او این رفتارها عجیب بود. نمی‌توانست باور کند که دختر ۲۱ ساله‌ای این چیزها را بلد نباشد. شاید بیشتر خانواده‌ها دخترهایشان را برای چنین روزهایی بزرگ می‌کنند و حتی آرزوهای دخترها هم همین چیزهاست؛ اما من جور دیگر بزرگ شده بودم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. مدتی گذشت تا بدانم یک زن خانه‌دار چه کارهایی باید بکند. وحید هم کم‌کم همان مردی شد که انتظار می‌رفت. صبح می‌رفت سر کار. بعدازظهرها روزنامه می‌خواند و شبها هم دوستانش را دعوت می‌کرد. گاهی هم با هم حرف می‌زدیم. من هم از سر کار که می‌آمدم، باید کارهای خانه را می‌کردم. دیگر مثل گذشته نمی‌توانستم تا دیروقت کار کنم؛ چون وحید با اخم و بداخلاقی به من می‌فهماند که از این کار چندان خوشش نمی‌آید. بعضی روزها می‌رفتم پیش مادرم و برایش درددل می‌کردم. مادر دلداری می‌داد و می‌گفت که: «قسمتی از زندگی همین است.» اما من این نوع زندگی را دوست نداشتم. اینکه وحید ساعتها روبروی تلویزیون بنشیند و من در آشپزخانه کار کنم. احساس می‌کردم آن‌طور هم که می‌گویند، شراکتی در زندگی وجود ندارد. او همیشه مرد خانه است و انتظاری از او نمی‌رود که توی خانه هم مسوولیتی داشته باشد. نمی‌دانم چطور زنهای دیگر این وضع را می‌پذیرند و یا حداقل تحمل می‌کنند! من به شدت تحت فشار بودم. ولی تصور اینکه از وحید جدا شوم، برایم خیلی سخت بود. به او علاقه‌مند شده بودم و به آن خانه عادت کرده بودم و انگار همین عادت من را وادار به حفظ زندگی می‌کرد. برای کسی نمی‌توانستم درددل کنم؛ چون انگار قاعده همه زندگی‌ها همین بود و کسی آن را درد تلقی نمی‌کرد.

یک سال که از ازدواجمان گذشت، گرفتار دغدغه دیگری شدم و آن هم موضوع بچه‌دار شدن بود. وحید بچه می‌خواست و حتی پدر و مادرش هم راجع به این موضوع حرفهایی می‌زدند؛ اما من که هنوز به وضع جدیدم عادت نکرده بودم، نمی‌توانستم تحول دیگری را قبول کنم. این موضوع آنقدر جدی شد که منجر به بحث و جدل بین من و وحید شد. موضوع کار کردن من پیش کشیده شد. وحید اصرار می‌کرد دیگر کار نکنم؛ اما من نمی‌توانستم قبول کنم. از هجده سالگی کار کرده بودم و دیگر بدون کار هویتی نداشتم.

وحید به خودش اجازه می‌داد در مورد آینده من تصمیم بگیرد و انگار من هیچ حق انتخاب ندارم. مادرش می‌گفت: «وظیفه هر زنی است که بچه‌دار شود.»

این حرفها را نمی‌فهمیدم درحالی که شاید دیگران بدون فکر کردن آن را درک می‌کردند. روزهای سخت زندگی‌ام شروع شده بود. جدالهایی که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید. پدرم اصرار می‌کرد که از وحید جدا شوم؛ اما نوعی تعلق خاطر مانع آن می‌شد. کم‌کم داشتم وضع و حال زنهایی را که با وجود سختی‌های فراوان باز کنار همسرشان می‌مانند درک می‌کردم. اینکه چطور می‌شود زندگی کرد، درحالی که زندگی را دوست نداشت.

تجربه عجیبی بود؛ اما بالاخره وحید بود که موضوع طلاق را پیش کشید. از داشتن زنی خشک و جدی و فعال، خسته شده بود. دلش می‌خواست زنش مثل بقیه زنها غذاهای خوشمزه درست کند و همراه او به سفر و میهمانی برود. از اینکه بیشتر روز بیرون خانه بودم، رنج می‌کشید. شاید هم حق با او بود. آن روح زنانه در من از کودکی مرده بود. او زنی نمی‌خواست که از ظرف شستن و جارو کردن بنالد، کار بیرون را جدی بگیرد و درآمدی بیشتر از او داشته باشد.

وقتی فکر کردم، حق را به او دادم. من زن زندگی او نبودم و بزرگترین اشتباه این بود که تصور می‌کردم او مرد زندگی من است. برای همین به دادگاه آمدیم تا طلاق بگیریم. هرچند که همیشه طلاق را ساده می‌گرفتم؛ اما امروز حال بدی دارم. تک تک اعضای بدنم درد می‌کنند و چیزی را که هرگز تصور نمی‌کردم، تجربه می‌کنم.

■

خواب می‌بینم

دکتر بهمن بهروزی

در میان مردگان

● آقای محسن شمس درباره خواب خود گفته‌اند:

من ۳۶ ساله هستم و اغلب خواب می‌بینم که در بهشت زهرا(س) و درمیان اموات سرگردانم. البته ناگفته نماند که خود علاقه زیادی به گردش در غسالخانه دارم و هرگاه به بهشت زهرا می‌رویم، خود را به غسالخانه می‌رسانم و از مرده‌ها دیدن می‌کنم. البته در زندگی خانوادگی آدم شاد و شوخ‌طبعی هستم. لطفاً دلیل این خواب را توضیح دهید.

○ تحلیل: نیاز به مرور بر عادات و رفتار

تصور من براین است که شما علی‌رغم شوخ‌طبعی به یکی از نداهای وجدان خود پاسخ می‌دهید. مردگان به نشانی پایان زندگی و تکمیل کارنامه زندگی هستند و زمانی که مکرر آنها را در خواب ببینیم، به معنای آن است که بخش ناخودآگاه ما با وجدان ارتباط برقرار کرده و توضیح می‌خواهد. شما باید قدری در زندگی خود مرور و تفحص کنید، حتی در مورد مسائل کوچک و پیش‌پاافتاده، تا یک گره وجدانی پیدا کنید. دفعات زیادی که با این خواب سروکار دارید، نشان می‌دهد که یکسری اعمال در زندگی واقعی شما به‌صورت استمرار درآمده که خودتان شاید از آن چندان رضایتی ندارید. در این مورد حتی برداشت اطرافیان نیز مهم است؛ یعنی ممکن است یک عادت یا عمل شما به نظر خودتان فاقد مشکل باشد، اما در نظر دیگری او را به نوعی آزار می‌دهد؛ از این‌روست که بدون اینکه حساس شوید و خود را زیرسؤال ببرید، فقط به مرور عادات و زندگی خود بپردازید و برخی اوقات تغییراتی در آنها پدید آورید. ممکن است همین تغییر کوچک باعث شود که دیگر خواب مذکور را تجربه نکنید و آن‌وقت متوجه شوید که روی نقطه‌ای حساس دست گذاشته‌اید. اما همین خواب خبر از وجدان آگاه و شعور بالای شما می‌دهد که باید باعث خوشحالی و ایجاد اعتماد به نفس در شما شود. و در مورد تحلیل خواب هم مساله مهم در این است که بتواند در شما تحرک و انگیزه‌ای ایجاد کند که شما را به‌سوی فردایی بهتر سوق دهد. خواب شما هم از آن دست خوابهایی است که چنین استعدادی را دارد.

تیر خوردن است

○ آقای رستم کریمی، ۲۰ ساله و مجرد از نیک‌شهر در سیستان و بلوچستان نوشته‌اند:

خواب دیدم که سوار بر اسبی سفید بودم که ناگهان یک نفر از دور اسب را نشانه گرفت و شلیک کرد و تیر بر سر اسب خورد و او بر زمین افتاد. من هم به تندی بر زمین افتادم و همین که می‌خواستم دریابم که چه کسی شلیک می‌کند، یک تیر نیز از کنارم رد شد و یکباره از خواب پریدم.

○ تحلیل: ماجراجویی در خواب

اصولاً خوابهایی که دارای ماجراهای غیرمعمول هستند که شاید فقط آنها را بتوانیم در فیلم‌ها و داستانها پیدا کنیم، نمایانگر ذهنی می‌باشد که برعکس احساس می‌کند اتفاق چندانی در زندگی‌اش رخ نمی‌دهد. فراموش نکنید که شما تنها ۲۰ سال دارید و دوره‌ای از زندگی خود را طی می‌کنید که احساس می‌کنید باید ماجراهایی در زندگی‌تان وجود داشته باشد. یک ۲۰ ساله هرچقدر هم دارای زندگی آرامی باشد، اما در ذهن احساس سرعت و ماجرا می‌کند؛ چراکه ارتعاش ذهنی‌اش در مرتبه بالاتری قرار دارد. ضمن آنکه به آنها باید تحرکات هورمونی را نیز افزود. همه اینها سبب می‌شود که شما نیاز به تحرک و داشتن انگیزه را در خود احساس کنید. بعد هم قبول دارید که شما در این سن به تماشای فیلم‌ها و یا خواندن داستانهایی می‌پردازید که هیجان بسیاری در آنها نهفته. تجربه تمامی این امور در عالم بیداری، به نوعی در خواب به شما سرعت، قدرت و ماجراجویی را القا می‌کند. اجزای خوابتان هم جالب می‌باشد، مانند اسب سفید که نمایانگر تطهیر و معصومیت است و گلوله که برخلاف آنچه بسیاری تصور می‌کنند، نمایانگر ناگهانی بودن و غیرمنتظره بودن می‌باشد. نباید از این خواب نگران باشید. فقط باید برنامه‌هایی را در زندگی روزمره خود بگنجانید که تا حدودی جبران کننده ساعات بیکاری باشد. ورزش یکی از اعمالی است که درخصوص ایجاد سرعت و قدرت از سویی و خرج‌کننده هورمون و ارتعاش مغزی به شکل مثبت از سوی دیگر به کار می‌آید. این‌گونه خواب به شما نشان می‌دهد که باید مسوولانه نیز رفتار کنید و همین قبول مسوولیت اشتهای ماجراجویی شما را می‌تواند سیراب کند. به هرحال باید خوشحال باشید که خوابی که نمایانگر سلامت جسم و روح شماست، به سراغتان آمده است. باید مسوولیت، برنامه‌ریزی و فعالیت را چاشنی زندگی خود کنید.

پاسخ‌های مختصر و مفید

خانم (ش . د) از گلستان

آثار تلخ تجارب عاطفی گذشته دخترتان احتمالاً مدتی طول خواهد کشید تا کاملاً فراموش شود. او برای برقراری و آمادگی روابط عاطفی بعدی بخصوص ازدواج، نیاز به فرصت و زمان کافی دارد؛ بنابراین اصرار برای ازدواجش بی‌فایده است.

●●

خانم (پ . ر) از کرج

صبور باشید و ناامیدی را به خود راه ندهید. کافی است در مقابل ابراز شرمساری همسرتان به او فرصت جبران بدهید. گذشت خصلت بزرگان است.

●●

خانم (الف . الف) از مشهد

در چنین وضعیتی بهتر است با حفظ خونسردی، بدون تعصب و حساسیت با این مساله روبرو شوید و به همسرتان اجازه فکر کردن و تصمیم‌گیری بدهید. اصرار ورزیدن و تحت فشار قرار دادن او در مسائل اعتقادی اثر معکوس دارد. خوش‌خلقی و متانت تاثیر بیشتر و روابط بهتری را به دنبال خواهد داشت.

●●

خانم (پ . الف) از تبریز

بیش از حد در تصمیم به ازدواجی که به نظر زودهنگام است، عجله نکنید و به خواستگاران اجازه ندهید شما را به یک تصمیم نسنجیده و شتابزده بکشانند. قدری تدبیر کنید که ازدواج از همه نظر برایتان قابل توجیه باشد.

●●

خانم (م . م) از تهران

آن‌طور که اشاره کرده‌اید، به نظر می‌رسد دچار وسواس فکری شده باشید که الزاماً باید به یک روانپزشک مراجعه کنید. هرچه زودتر اقدام کنید، بهبود سریعتر خواهد بود.

●●

آقای (ب . ز) از ساوه

در شروع ازدواج صمیمیت مستلزم درمیان گذاشتن تجارب و احساسات به دور از هرگونه تحمیل نظر است. به‌گونه‌ای که هر دوی شما باید راضی و خشنود باشید.

●●

خانم (ز . ن) از آستارا

وظایف شما به عنوان خواهر بزرگتر راهنمایی و هدایت آنهاست. ولی تصمیم‌گیرنده نهایی خودشان هستند. بنابراین با امید به اینکه تصمیم درستی خواهند گرفت، بیش از این حساس و نگران نباشید و خودخوری نکنید.

●●

آقای (م . ر . خ) از بندرعباس

توصیه کلی این است که فارغ از مسوولیت‌هایی که دارید، به محیط زندگی و فعالیت‌هایتان تنوع بیشتری بدهید و از زمان و امکاناتی که دارید، به شکلی مثبت بهره بگیرید.

آن دسته از عزیزانی که جهت تهیه دندان مصنوعی استطاعت مالی کمی دارند، می‌توانند با تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس بگیرند. ضمناً جهت تماس مستقیم با دکتر چرامین پزشک متخصص دهان و دندان می‌توانید هر هفته سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵/۰۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید.

گزارشی جذاب و خواندنی از یک جمعه بازار

اینجا همه چیـ

گزارش: فرید محمدی

یکی از فروشندگان: قبلا توی پارکینگ شهرداری بودیم ولی بعد از حادثه پارک شهر مارو از اونجا بیرون کردند چون گفتن امکانات ایمنی نداره!

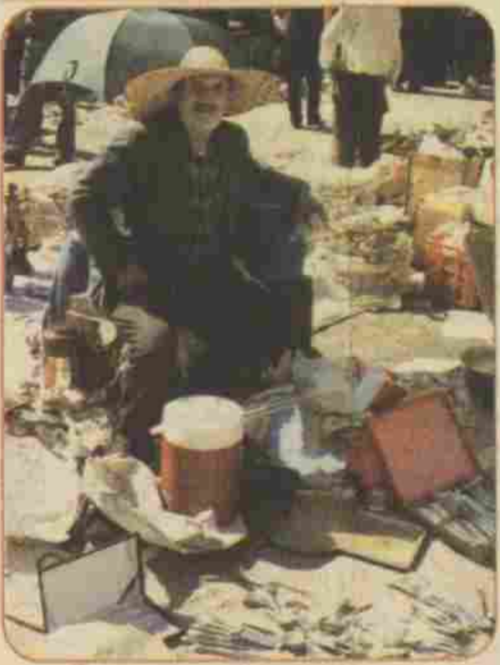

اینجا جمعه بازار است

○ هنوز حدود دو ساعت به ظهر باقی مانده است و با وجود گرمای هوا که دانه‌های درشت عرق را به صورت می‌نشاند، آفتاب آنچنان تند و تیز نیست که فروشنده‌ها، خودشان را زیر چترهایشان پنهان کنند. پای هر بساطی که می‌رسی یا باید به زور خودت را از میان انبوه جمعیت به جلو بکشی و یا صبر کنی تا آدمهای جلویی، چشمها و دستهای مشتاقشان را به پای بساط دیگری ببرند.

این همه جمعیت در روز تعطیل در خیابان ناصرخسرو تهران جمع شده‌اند تا شاید بتوانند چیزهایی را که مدتها، بدنبالشان بوده‌اند، تهیه کنند. اینجا جمعه بازار وسایل عتیقه است. اما بر خلاف اسمش، همه جور جنسی را می‌توان در آن پیدا کرد. از تنگ قلیان‌های قدیمی و قاشق چنگال نقره گرفته تا گرامافونهای کهنه و انواع دست بافت‌هایی که خانمهای خانه‌دار زیادی را در این گرما، به اینجا کشانده است.

دو بساط اول بازار را شش نفر افغانی اداره می‌کنند. رومیزیها و پشتی‌هایی که همه رنگ و بوی فرهنگ و سنت شرق را دارند و با ظرافت دوخته شده‌اند. کالای اصلی این دو بساط است. مرد چاق افغانی در حال چونه زدن با خانم میانسالی است که گویا یک جفت رومیزی، چشمش را گرفته است. رومیزیها دایره شکل هستند با کناره‌های توری.

مرد افغان جفتی یازده هزار تومان قیمت می‌دهد. یکی از پشتی‌های پیش پایم را قیمت می‌کنم و بعدا ز شنیدن قیمت می‌پرسم که این اجناس، از کجا می‌آیند؟ افغانی چاق که حالا کاری برای انجام دادن ندارد، می‌گوید: کشمیر، کشمیر افغانستان! و من از اینکه می‌شنوم علاوه بر چین و هند و پاکستان، افغانستان هم سهمی از دره کشمیر دارد متعجب می‌شوم! وقتی به طرف بساط بعدی حرکت می‌کنم مرد افغانی چاق، همان رومیزیهای یازده هزار تومانی را به مشتری بعدی ده‌هزار تومان قیمت می‌دهد.

اینجا چیزهای عجیب زیاد می‌بینی. از جمله عرب تباری که با دوربین دستی مشغول فیلمبرداری است آنهم از ریز به ریز اجناس.

کتابهایی به قیمت یک جفت رومیزی!

وقتی پای بساط لوازم برقی کهنه و دست دوم، دوربین را روی دو جلد کتاب قدیمی چاپ سنگی زوم کرده بود، پرسیدم که چرا این کار را می‌کند. چشمش را از دوربین برداشت و نیم نگاهی با لبخند تحویلم داد. وقتی یکبار دیگر سوال کردم، جواب همان بود! عرب که رفت، کتابها را باز کردم. هر دو به قطع مجله‌های معمولی ولی باریکتر، یکی معراج السعاده و آن یکی جامع عباسی. جلدی دوازده هزار تومان یعنی هر کدام به قیمت یک جفت رومیزی بافت کشمیر افغانستان که فروشنده دیگری، که اتفاقاً او هم افغانی بود! می‌گفت کار سوریه است و نمی‌دانست دستبافت است یا نه!

عجیب‌تر از این: فندکهای خرابی است که هرکدام پانصد تا هزار تومان قیمت دارند. و تازه فروشنده نمی‌داند که درست شدنی هست یا نه!

به طور کلی در این بازار همه چیز برای فروش عرضه می‌شود، حتی قاب پلاستیکی ساعتهای دیواری که اگر گوشه‌های آن هم شکسته باشد مهم نیست. آن را در کنار کلاه نمدی و فانوس و گوشت کوب و هاونهای فلزی و سنگی می‌گذارند و می‌فروشند. دیگر چه برسد به کاشی‌کاریهای سر در منازل قدیمی که هنوز هم در بعضی از روستاها می‌توان نمونه‌هایی از آن را پیدا کرد. کاشیهای لعابی با زمینه فیروزه‌ای رنگ و تصاویر مختلف مثلاً یک مجموعه هجده تایی نظرم را جلب کرد که وسط گل و بته‌های آن تصویر مرد جوانی با کلاه قجری نقش بسته بود. معلوم بود که این مجموعه، از سردرخانه‌ای کنده شده است و زمانی مردم از زیر آن می‌گذشته‌اند؛ ولی وقتی من آن را دید، دختر بچه پنج - شش ساله‌ای روی آن ایستاده بود.

کار ما با کاسه بشقابی‌ها فرق داره

کمی جلوتر، کنار بساط کشکول و تبرزین دراویش است و بوی عود و نوای کهنه صفحه‌ای که توی گرامافون می‌رقصید، حال و هوای بازار را عوض کرده بود. توی بساط همه چیز پیدا می‌شود، از عود بسته‌ای هفتصد تومان کراچی تا گرامافون ۸۵ هزار تومانی ساخت لندن که بعد عمری هنوز زورش به صدای گوشخراش سنگ ساب برقی ساختمان نیمه ساز بغلی می‌چربد. کنار فروشنده گرامافون، یک صندلی خالی هست. بدون تعارف می‌نشینم و او هم خیلی راحت صحبت می‌کند:

«این جنسنها رو از در خونه‌ها می‌خریم، یا از مغازه‌های سمساری. اما کار ما با کاسه بشقابیها فرق داره. اونها جنسهایی را که از در خونه‌ها می‌خرن، تو میدون امام حسین(ع) می‌فروشن. ما روی هر جنس یه چیزی حدود ده هزار تومان گیرمون می‌یاد.» توی بساط، اشیا چوبی کنده کاری شده و حتی آچارهای قدیمی و زنگ‌زده هم پیدا می‌شود. فرصت نمی‌کنم بیشتر صحبت کنم. برای گرامافون مشتری پیدا شده و فروشنده، مشغول بازار گرمی است.

«سیتاری» در تابوت

کنار بساط بعدی، تابوت بزرگی توجهم را جلب می‌کند. تابوت را به دیوار تکیه داده‌اند و قدش از من بلندتر است. جلو که می‌روم، داخل جداره‌های چوبی آن، یک سی‌تار هندی خوابیده است. تا به حال سی‌تار ندیده‌ام. دو سری سیم دارد که روی هم قرار گرفته‌اند. هفت عدد بالا و یک مجموعه ریزتر در پایین، با یازده دسته کوک کوچک و پنج دسته کوک بزرگتر در کنار و دو دسته بزرگ هم روی منتهی‌الیه قسمت بالایی. ترکیب کلی آن شبیه تارهای سنتی خودمان است. روی جعبه چوبی آن که اول تابوت به نظرم رسیده بود آرم بمبئی و عبارت، Handle With care خودنمایی می‌کند. سی‌تار هندی زیر آفتاب داغ تهران، با قیمت ۲۸ هزار تومان، احتمالاً خریداری جز مجموعه‌دارها، پیدا نمی‌کند و حالا یک اتفاق جالب: روی یک پوستر مقوایی که در دو متری من به دیوار آویزان است با خط بدی نوشته شده: «موبایلی کوروش رسید، تلفن تماس: ـــــ ۰۹۱۱۲۴»!!

ــز بازار دارد!

تنظیم: سرویس گزارش   تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

توی این بساط از عود بسته‌ای ۷۰۰ تومان کراچی تا نیش مار، سیتار هندی و گرامافون ۸۵ هزار تومانی ساخت لندن پیدا می‌شود

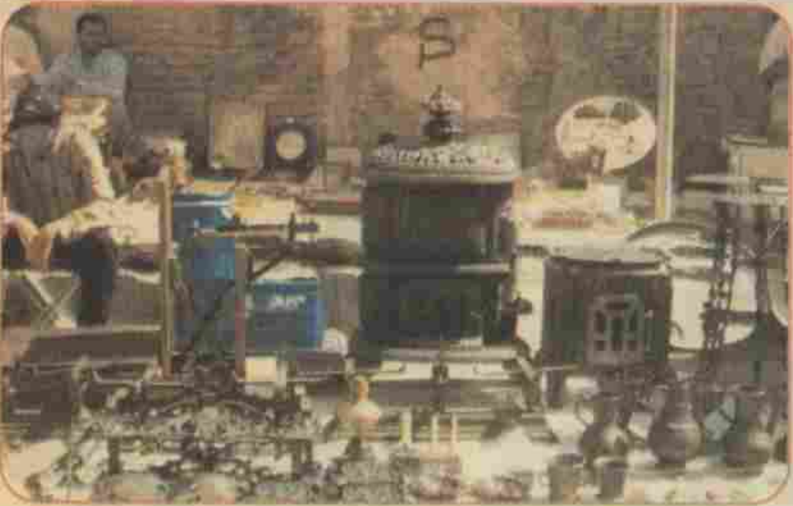

روی یک پوستر مقوایی نوشته شده: «مومیایی کوروش رسید، تلفن تماس: ــــ ۲۴ ۰۹۱۱»!!

چند قدم جلوتر یکی از فروشنده‌ها که خودش را مسگری معرفی می‌کرد، اعتقاد دارد که اوضاع کاسبی قبلاً بهتر بوده است: «قبلاً تو پارکینگ شهرداری بودیم، تو همین خیابون ناصرخسرو، ولی از آنجا بیرونمون کردن.»

○ چرا؟

○○ واسه همین حادثه پارک شهر که این دخترها توی آب غرق شدن.

○ چه ربطی داره؟

○○ گفتند اینجا امکانات ایمنی نداره و خطرناکه و از این حرفها. خلاصه قرار شده که براش امکانات بذارن و ما دوباره برگردیم. البته اینجا هم خوبه، ولی فردا که برف و بارون بیاد مشکل می‌شه.»

جمعه بازار در تمام دنیا هست!

او اعتقاد دارد که این جمعه بازارها در تمام دنیا هست: «من هر جا رفتم بوده، ولی اینجا قانون درستی نداره. مثلاً توی اروپا محصول کارخانه‌ها بعد از یک مدت کهنه می‌شه و می‌ره تو جمعه بازارها. من خودم توی ایتالیا، یک دست کت و شلوار ۵۵ هزار لیری را، توی همین بازارها خریدم، چهار هزار لیر.» دعوت به چای مسگری را دوستانه رد می‌کنم و از کنار عکسهای قدیمی سیاه و سفید که آدمهای درون آن احتمالاً تا به حال صدکفن پوسانده‌اند، رد می‌شوم.

آدمهایی متعلق به زمانهای قبل که می‌خواسته‌اند لحظه‌های شیرین زندگیشان را روی کاغذ، ثبت کنند.

کسانی که قدر جنس را نمی‌دانند

در قسمت دیگری از بازار مرد چاق و مسنی که کلاه سفید لبه‌داری به سر دارد، با صدایی بلند، مشغول جر و بحث با فروشنده یک میز کوچک کنده‌کاری شده است. منتظر می‌مانم تا از خرید منصرف می‌شود و به راهش ادامه می‌دهد. ریش و سبیلش را از ته تراشیده است و به همین دلیل دانه‌های درشت عرق حاصل از گرما و عصبانیت، بی‌هیچ مانعی تا زیر چانه گردش، سر می‌خورند. وقتی خودم را معرفی می‌کنم و دلیل عصبانیتش را می‌پرسم، دو باره صدایش بالا می‌رود: «اینها می‌رن در خونه‌های مردم، جنس رو به اسم کهنه می‌خرن، توی سرش می‌زنن، بعد می‌یان اینجا چند برابر قیمت می‌فروشن. طرف هم که قدر جنس رو نمی‌دونه، سالها توی خونه‌اش بوده و یه گوشه خاک می‌خورده یا مثلاً از باباش بهش ارث رسیده، مفت می‌ده به اینها»

البته پربیراه هم نمی‌گوید. و اینجا قیمتها اصلاً معیار ثابتی ندارند.

وقتی داشتم با یکی از فروشنده‌ها حرف می‌زدم، مردی بسته‌ای را که به دست داشت، به او داد و گفت: «رئیس گفته، این رو ۱۵ هزار تومن بفروش» فروشنده در اعتراض گفت که قیمت این -که نفهمیدم چه بود- تو بازارش، هفت هزار تومان است و بقیه صحبت در گوشی ادامه پیدا کرد.

کتاب‌های چاپ سنگی در جمعه بازار

کالای دیگری که جابه جا توی این بازار می‌توانی پیدا کنی، کتابهای چاپ سنگی و دست نویس است یکی از کتابهای دست‌نویس را باز می‌کنم. خطی زیبا که با جوهر مشکی نوشته شده است بعلاوه رنگ قرمز برخی از کلمات، روی کاغذ سفید، عجیب جلوه‌گری می‌کند. مضمون کتاب طب قدیم است. از خواص انواع و اقسام خوراکیها تا راه درمان بسیاری از امراض. جالب‌تر اینکه نویسنده در چند بخش از کتاب آناتومی بدن انسان را هم با همان دو جوهر سیاه و قرمز، به تصویر کشیده است. رگها، عضلات، مجاری مختلف بدن انسان با دست، کشیده شده‌اند. تاریخ نگارش کتاب و نام نویسنده را نمی‌توانم پیدا کنم، صفحات اول کتاب نیست. البته فروشنده با صدای تو دماغی ادعا می‌کند که نویسنده کتاب پدر پدرجدش بوده است! قیمت کتاب را ۶۰ هزار تومان می‌گوید وقتی می‌خواهم بروم، فروشنده پیشنهاد خودم را می‌خواهد. من می‌گویم سی هزار تومان و او بدون حتی یک لحظه مکث قبول می‌کند. معلوم است که هیچ سررشته‌ای از این کار ندارد. قیمت کتابهای چاپ سنگی را از من می‌پرسد! مجبور می‌شوم برای خلاص شدن از دست او و دادن بیعانه، دروغ بگویم: «دو باره برمی‌گردم».

گرگ فروشنده

فروشنده‌های کتابهای قدیمی، مثل این یکی ناشی نیستند. مثل پیرمردی که با لهجه آذری ادعا می‌کند که حدود بیست سال است که به قول خودش «اینکاره» است:

○ این کتابها رو از کجا می‌آورین؟

○○ از شهرستانها، تو دهات، دور خونه‌ها می‌گردیم و هر کسی نمونه اینها رو نداره، می‌خریم.

○ ممکنه مثلاً یه کتابی گوشه یه خونه باشه و صاحبش ارزش واقعی اون رو ندونه؟

هر چه سعی می‌کنم منظورم را مخفی کنم، باز هم معنی اصلی سوالم را می‌فهمد.

○○ امکان نداره. اونقدر گرگ هست که من و «شما» توش گم هستیم.

کتابها با جلدهای چرمی کهنه، زیر آفتاب داغ روی زمین ردیف شده‌اند. از خلاصه دستنویس مثنوی مولانا با قطع جیبی تا نسخه‌های چاپ سنگی شاهنامه.

به قول فروشنده از ده هزار تومان تا پانصد هزار تومان. می‌پرسم که، زمستان، زیر برف و باران چه کار می‌کند. مخصوصاً حالا که از پارکینگ شهرداری هم خبری نیست؟ سرش را رو به آسمان می‌گیرد و یک کلمه می‌گوید، «خدا» و بعد آه می‌کشد.

بعد از چند لحظه بدون اینکه ربطی به سؤال من داشته باشد، زیر لب می‌گوید: «شما چه می‌دونید! اینها همه دروغگوییه. ما نون حلال نمی‌خوریم.»

عمری صرف فروش نیش مار

علاوه بر وسایل خانه و لوازم تزیینی پرزرق و برق، مهره مار و مهر گیاه و اشیایی از این دست هم می‌تواند توجه خانمهای خریدار را به خود جلب کند.

بقیه در صفحه۲۷

عشایری با دامهای اجاره‌ای

گزارش: سید احمد شهابی
عکس: مجید شادمان‌نژاد
تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

عشایری که منبع درآمدی ندارند، زمین ندارند، دام ندارند چگونه می‌توانند چرخ زندگی خود را بچرخانند؟!

امروز برای دلاور مردانی که زمانی مشکلات طبیعت را با عشق به زانو در می‌آوردند، تنها غرور باقی مانده که آنهم در مواجهه کاستی‌های زندگی بازیچه دست این و آن شده!!

این دریا ساحل ندارد؟

در شماره‌های پیشین از عشایر گفتیم از آنانی که کوچ را به فراموشی سپرده‌اند و آنانی که هنوز با هزاران مشکل دست به گریبانند اما کوچ و حرکت را رها نکرده‌اند.

اما گویا داستان پر رمز و راز کوچ پایانی ندارد، زیرا دوباره گروهی دیگر از کوچ‌روهای ساکن شده در کوچه پس کوچه‌های پایتخت با دفتر مجله تماس می‌گیرند و خواستار یافتن مجالی برای انعکاس دردهای خود می‌شوند.

این گروه از طایفه «موری» هستند که ۲۱ تیره مختلف را شامل می‌شود و همگی فریاد می‌زنند که ما آماده از سرگیری داستان کوچ هستیم اما امکانات نداریم و اگر دولت دستی از ما بگیرد با عشق اینکه سهمی در تولید کشور داشته باشیم همین امروز کوله‌بار بردوش می‌گذاریم و به دامن زندگی عشایر برمی‌گردیم.

ولی این گزارش تفاوت دیگری هم با گزارش‌های پیشین دارد و آن این است که این قصه از زبان خود عشایر و با نثر خودشان منعکس می‌شود، نثری شیرین و بی‌پیرایه مثل عشق اصیل کوچ!

تحمل می کنیم

یک روز جمعه ۱۰ صبح در میان گروه دیگری از عشایر ساکن پایتخت هستم. آنان محفل گفت و گو را در یکی از اتاق‌های منزل اجاره‌ای خود برپا کرده‌اند و با میهمان نوازی عشایر گونه شش مرد به نمایندگی از تیره‌های سوسنی غریبوند، حاتمی، مرادی، غلامی، جعفری، خدری، مولایی، اسفندیاری، صفری، اسوند صادقی، کریمی، عیدی‌وند، ظاهری عبدوند، محمدوند ظاهری، اوروند، قاسمی، خیری‌وند، عسگری، علیجون‌وند، گورداگولی، گرطلانی و بوری می گویند:

زمین‌های پدریمان در چارمحال و بختیاری بوده و برای ییلاق و قشقلاق در خوزستان و بازفت ساکن می‌شدیم، اما جنگ همه زندگی شیرین ما را با خود برد.

آنها ادامه می‌دهند: این جنگ تحمیلی، امکانات رفاهی، تجهیزات کاری، کشاورزی و دامداری را از ما گرفت و ما را راهی شهرهای اطراف، از جمله مسجد سلیمان، اهواز، اصفهان و تهران کرد.

اما ساکن شدن در محل‌های جدید هزاران گرفتاری جدید را برای ما به ارمغان آورد.

اولین گرفتاری تهیه زمین برای ساخت مسکن بود که به کمک دولت محل‌هایی برای ایجاد شهرک اختصاص یافت و وام‌هایی با بهره سنگین برای ساخت واحدهای مسکونی پرداخت شد، اما بیشتر ساکنان نه گوسفندی داشتند و نه محلی برای کشاورزی و این مشکلات عاملی شد تا بسیاری از ما توانایی ادامه این وضعیت را نداشته باشیم و طرح ساخت مسکن خود را نیمه کاره رها کرده و به حاشیه‌نشینی رو بیاوریم یا با وجود صدها گرفتاری راهی پایتخت شویم، اما در حال حاضر...

عشایر بودن چه مشکلاتی دارد؟

آنها می‌گویند: امروز دیگر عشایر مشکلات فراوانی دارند و این گروه امکاناتی ندارند که دلشان را به زندگی با کوچ خوش کنند و به شهرها هجوم نیاورند.

آنها امکاناتی از قبیل بیمارستان، مدرسه، برق، سوخت، مسجد، حمام، نانوایی، ارتباطات و وسایل نقلیه (از قبیل کامیون برای جابجایی) و امکانات جهاد نیاز دارند تا بتوانند روی پای خود بایستند.

عشایر به دادگاه بخشداری، پاسگاه و جنگل‌بانی محتاج هستند تا از داشته‌های خود محافظت کنند.

آنها می‌گویند: عشایر اگر درختی در زمینهای خود بکارند در زمان کوچ یا درختهایشان از بین می‌رود و یا روستائیان آنها را از ریشه در می‌آورند تا سوخت زمستان خود را مهیا کنند.

عده‌ای از عشایر دام ندارند و عده‌ای هم که دارند، از هجوم حیوانات وحشی در امان نیستند و هیچ مرجعی برای رسیدگی به مشکلات آنان نیست.

آنها وقتی بخواهند از خوزستان به چهارمحال و بختیاری کوچ کنند یا از آنجا به خوزستان بازگردند باید اعضای خانواده و وسایل زندگی خود را با کامیون جابجا کنند.

ولی هزینه سفر هر نفر با محاسبه بار و وسایلش حدود هفت هزار تومان است. و اگر حتی کسی قدرت پرداخت آن را داشته باشد باید روزها انتظار بکشند تا وسیله‌ای برای کوچ خود مهیا کند.

درس و گرما!

آنها ادامه می‌دهند: با تمام این مشکلات گیریم کوچ امکانپذیر شد، مرحله بعدی بحث درس خواندن بچه‌های عشایر است. آنها مدرسه‌ای برای تحصیل فرزندان خود ندارند و عده‌ای که فرزندانشان موفق می‌شوند به مدارس شهرها راه پیدا کنند باید سه ماه بهار را در گرمای سوزان خوزستان سر کنند تا درس کودکانشان به جایی برسد و در اینجاست که مشکل بعدی یعنی بحث هزینه ماندگار شدن از راه می‌رسد. برای رفع این مشکل دولت برای عشایر این منطقه دو تعاونی در نظر گرفته که اگر سهمیه مواد غذایی آن به موقع برسد خوب است. اما اگر سهمیه در نظر گرفته شده با تاخیر روبرو شود که در بیشتر موارد اینگونه است، کوچ‌روها باید مایحتاج زندگی خود را از شهرهای نزدیک تهیه کنند و یک خانوار باید فقط برای تهیه یک کیسه آرد آزاد هفت هزار تومان پرداخت کند.

حال گیریم این مشکل هم حل شد، اما مشکل بعدی بحث بهداشت است و...

عشایر بیمه نیستند!

آنها به محض رویارویی با بیماری که امکان آن با وجود جابجایی و کوچ خیلی زیاد است، ابتدا باید شهر به شهر سرگردان شوند تا بیمارستانی بیابند و در صورت یافتن بیمارستان هزینه گزاف آن کمر عشایر را خم می‌کند. آنها از مسئولان می‌پرسند: به نظر شما عشایری که ممر درآمدی ندارند، زمینی ندارند و دامی ندارند چگونه می‌توانند چرخ زندگی خود را بچرخانند؟! این گروه همان کسانی هستند که در زمان

بخت یاریمان نکرد و تمام گوسفندان دچار تلفات شدند.

دو سال پیش به عنوان پیمانکار ۱۲۰۰ راس گوسفند از ارتش اجاره کردیم(!)

جنگ با وجود اینکه از امکانات مالی مناسبی برخوردار نبودند گوسفندان خود را برای کمک به جبهه‌ها هدیه کرده و فرزندان خود را برای دفاع از خاک وطن از دست می‌دادند. اما امروز غول سختی‌های زندگی همان مردان دلاور را به زانو در آورده است و امروز تنها چیزی که از آن سالها باقی مانده غرور است که آنهم در روبرو شدن با کاستی‌های زندگی بازیچه دست این و آن شده است.

ارتش و گوسفند اجاره‌ای

با شنیدن این کلمات است که به فکر فرو می‌روم و از آنها می‌پرسم یعنی دولت هم به شُما گوسفندی نمی‌دهد تا زندگی کوچ جریان پیدا کند؟ و یکی از حاضران که خود را علی سوسنی غریبوند معرفی می‌کند می‌گوید: نه! یعنی تا امروز که چنین کاری را نکرده است!

او ادامه می‌دهد: ما از زمانهای گذشته شغلمان دامداری بوده اما با شروع جنگ تحمیلی تمام گوسفندان خود را از دست دادیم و دیگر نتوانستیم روی پای خودمان بایستیم. در همین گیرودار بود که با خبر شدیم ارتش گوسفند اجاره می‌دهد!! و ما با توجه به سابقه دامداری که داشتیم و برای دست‌یابی به کاری حلال که سربار جامعه نباشیم و به اقتصاد کشورمان کمک کنیم حدود دو سال پیش (فروردین ۷۹) به عنوان پیمانکار تعداد یکهزار و دویست راس گوسفند از ارتش تحویل گرفتیم.

اما بخت یاریمان نکرد و در اولین ماهی که گوسفندان را اجاره کردیم، گله‌هایمان تلفات زیادی دادند و ما این موضوع را با دامپزشکان ارتش در میان گذاشتیم.

آنها آمدند و پس از بررسی گوسفندان مرده خود دیدند که دامها به دلیل خوردن ضایعات (قبل از تحویل) دچار بیماری شده‌اند و ما به این امید بودیم که به طور حتم پزشکان این موضوع را به مسئولان ارتش اطلاع خواهند داد. ولی نه تنها این همکاری صورت نگرفت، بلکه به دلیل تلفات بعدی ما دچار زیانهای مالی شدید شده و مجبور شدیم با دریافت پول قرضی از این و آن مانع تلفات بیشتر شویم. اما هر چه پول تهیه کردیم برای خوراک دام‌ها و داروی آنان هزینه شد و بعد از مدتی با مقدار زیادی بدهی دامهای باقی مانده را تحویل ارتش دادیم!

او ادامه می‌دهد! امروز هم بدهکار ارتش هستیم و هم بدهکار دوست و آشنا و چشم امید داریم تا دولت ما را هم به چشم یک افغانی شکست خورده و آواره ببیند و یاریمان کند.

باور کنید با مهیا شدن امکانات، عشایر می‌توانند به عنوان یک تولید کننده خوب گوشت اقتصاد کشور را تامین کنند. اما چه کسی به این درد دل‌ها گوش می‌کند. مگر نه این که امام گفت عشایر ذخیره کشور است، پس چرا دولت ذخیره‌های کشور را فراموش کرده؟!

امکانات کم، تحصیلات عالی!

هنوز صحبت‌های بزرگترهای خانه به انتها نرسیده که مشکلات جوانان عشایر هم پیش کشیده می‌شود. آنها می‌گویند!

جوانان عشایر ضمن نبود امکانات تمام تلاش خود را برای سربلندی در عرصه درس و تحصیل به کار بسته‌اند و صدق گفتارشان کارنامه‌های مزین شده به نمره ۲۰ و مدارک قبولی دانشگاهی است که در گرمای سوزان خوزستان به دست آمده. اما دریغ که این جوانان با استعداد و هدفمند، دستگیری ندارند و در گرداب بیکاری گرفتار شده‌اند. گردابی که جوانان تمام نقاط کشور را در خود فرو برده است. ولی این جوانان یک تفاوت اساسی با دیگر جوانان دارند و آن این است که در صورت مهیا شدن کمترین امکانات حاضرند. دل به کوچ بدهند و راهی کوه و بیابان شوند تا عشق کوچ نمیرد و ذخایر کشور از گزند ناملایمات مصون بماند. این گروه عنوان می‌کنند که برای رفع مشکلات خود به دفاتر مقام رهبری، ریاست جمهوری، تشخیص مصلحت نظام و نمایندگان مجلس مراجعه کرده‌اند. اما هنوز این رنج نامه در دست آنان سنگینی می‌کند و هر روز که چشم باز می‌کنند این سو و آنسو می‌روند تا بلکه بتوانند دوباره زندگی زیبا و رویایی خود را از سر گیرند.

راستی چه کسی این دست نوشته‌ها را می‌خواند؟!!

■

با تشکر از نثر زیبای آقای شهریار سوسنی و خانم ن.غریبوند

گزارشی در خانه صادق هدایت!

هفته آینده گزارشی خواندنی از خانه پدری صادق هدایت خواهیم داشت.

این گزارش را که در حال و هوای این خانه زیبا و رویایی تهیه شده حتماً بخوانید!

اطلاعات هفتگی

○ گفت‌وگو:
سعید فصیحی

آلبوم خاطرات جوانی است

گفت‌وگوی حاضر حاصل تلاش سعید فصیحی از خبرنگاران باذوق مجله اطلاعات هفتگی است که این‌بار در انتخاب سوژه کار جالبی انجام داده و یکی از خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی را که از ۳۳ سال پیش همراه مجله بوده، به حرف کشیده تا ثابت کند که این نشریه خوانندگان قدیمی خود را فراموش نمی‌کند. حتی اگر محل زندگی آنان سنقر کلیایی باشد! بخوانید:

○○○

☐ خودتان را معرفی کنید.

○ بهمن بنی‌عامر هستم. متولد سال ۱۳۳۷ شهرستان سنقر.

☐ چند سال است که اطلاعات هفتگی را می‌خوانید؟

○ بیش از ۳۰ سال، یعنی از سال ۱۳۴۸ تاکنون.

☐ فقط مجله اطلاعات هفتگی می‌خوانید؟

○ خیر، مجله‌های دیگر را هم می‌خوانم. اما احساسم نسبت به این مجله با دیگر نشریات متفاوت است.

○ چه احساسی نسبت به مجله دارید؟

☐ همان احساسی که از سال ۴۸ داشتم(!!) طراوت، پویایی، جوانی و عشق.

○ همه قسمت‌های مجله را می‌خوانید؟

☐ تقریباً همه قسمت‌ها را می‌خوانم. اما از بعضی قسمت‌ها لذت بیشتری می‌برم.

○ دوست داشتید مجله مورد علاقه شما چطور بود؟

☐ طرح روی جلد مجله خیلی مهم است. به نظر من بایستی روی این قسمت ظرافت و دقت بیشتری انجام شود. بعضی از تصاویر روی جلد انگیزه‌ای برای خواندن ایجاد نمی‌کند و نمی‌تواند نظر علاقه‌مندان را به خود جلب کند. اطلاعات هفتگی با قدمت دیرینه‌اش بایستی از هر نظر پرخواننده‌ترین مجله ایران باشد.

○ آیا قیمت روی جلد مجله مناسب است؟

☐ این قیمت مناسب است و حتی تا مبلغ دوهزار ریال نیز با کیفیت بهتر از این، بویژه با تصاویر روی جلد خوب می‌تواند این مجله مردمی را پرتیراژتر از قبل به مردم ارائه کرد.

○ چه تعداد از مجلاتی را که تاکنون خوانده‌اید جمع‌آوری کرده‌اید؟

☐ بسیاری از مجلات را در منزل نگهداری کرده‌ام و متاسفانه برخی نیز از بین رفته‌اند. اما مجلاتی که مانده‌اند یادگار چندین ساله خاطرات جوانی‌ام در کنار مجله اطلاعات هفتگی هستند.

■

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

ویدئوسرا؛ بایدها و شایدها

با اختراع رادیو و برقراری اولین وسیله ارتباط همگانی انسان تمایل داشت تا همان‌طور که صدای گوینده را از رادیو می‌شنود، چهره‌اش را نیز ببیند. تلویزیون این امکان را به مخاطب داد و مخاطب دیگر می‌توانست علاوه بر شنیدن صدای گوینده، چهره و شکل و شمایل او را هم مشاهده کند. مدتها گذشت انسان به دیدن چهره گوینده و یا تماشای فیلم هم بسنده نکرد و تمایل داشت تا بتواند فیلم را در هر زمانی که میل دارد و دلش می‌خواهد، تماشا کند. در صورتی که تلویزیون با پخش برنامه‌ها در ساعات معین این امکان را از او می‌گرفت. دستگاهی که این آزادی عمل را به مخاطب می‌داد تا بتواند بنابه رغبت و کشش خود و در زمانهای متعدد یک فیلم را تماشا کند، اختراع شد که ویدئو نام گرفت.

در کشوری مثل ایران استفاده از این ابزار ارتباط جمعی پس از پیروزی انقلاب اسلامی از حالت زننده و مخدر خود خارج شد و نقش سازنده و تربیتی خود را کنار برنامه‌های تفریحی زنده‌تر از گذشته دنبال کرد. همین امر یعنی توجه شدید به امور تربیتی و مذهبی و در اولویت خاص قرار دادن این موضوع، تلویزیون را تا حدودی تخصصی‌تر کرد و در نتیجه بینندگان خاصی را جلب کرد. و از آن‌سو به برخی از نیازها توجه ویژه‌ای نشد. پس از گذشت سالیانی از انقلاب، خلایی که از عدم توجه به این موضوع به وجود آمد، از جای دیگری بیرون زد و جوانان تا اندازه‌ای نسبت به تلویزیون ایران کم‌توجه و بعضاً بی‌توجه شدند و به رسانه‌های غربی روی آوردند.

متولیان امور فرهنگی با درک این معضل سعی در کاهش مراجعه به رسانه‌های غربی و گرایش به تولیدات و یا توجیهات داخل کشور داشتند. ویدئوسرا مکانی شد تا بتواند حدفاصل تلویزیون ایران و رسانه‌های غربی قرار بگیرد و خلاء موجود را پر کند. در این راستا برخی از نیازها پاسخ داده شد، اما بسیاری از نیازها کماکان بی‌پاسخ ماند و جوانان از این اماکن همان محصولات غربی را بی‌کم و کاست طلب می‌کردند و می‌کنند. البته عده‌ای نیز که از صافی مخصوص صاحبان ویدئوسرا گذشته و اعتمادشان جلب کرده باشند به‌راحتی فیلم‌های آنچنانی و حتی فیلم روز آمریکا را به دست می‌آورند؛ اما عده زیادی از مراجعان به فهرست موجود و مورد تأیید وزارت ارشاد که عمدتاً فیلم‌های سانسوری و بعضاً بی‌سروته است و برای خالی نبودن عریضه در ویدئوسراها عرضه می‌شود، باید بسنده کنند. برای رسیدگی به مقوله ویدئوسراها گزارشی تهیه شده و نظر چند تن از جوانان و مدیران این مراکز به دست آمده که سعی می‌شود به اختصار در اینجا آورده شود.

ooo

بررسی اوضاع فرهنگی و نقش ویدئوسراها در مشهد

مشهد یکی از شهرهای بزرگ و مهم ایران و حتی آسیاست. این کلان‌شهر به دلیل نزدیکی به مرز و همجواری با کشورهای پاکستان، افغانستان و ترکمنستان بازار مناسبی برای ورود کالاهای قاچاق بخصوص نوارهای مبتذل ایرانی و خارجی است.

ورود گسترده چنین نوارهایی به مشهد و قیمت اندکشان و نیز متنوع بودن فیلم‌ها، جزو عوامل مؤثر کسادی بازار ویدئوسراهاست.

قیمت بالای نوارهای ویدئویی و «سی‌دی» نیز باعث شده تا افراد به خرید فیلم‌های ارزانتر، اما مبتذل که به صورت غیرمجاز عرضه می‌شود، ترغیب شوند.

در نظرخواهی از مدیران فروشگاههای عرضه محصولات فرهنگی در مشهد عده‌ای از بالا بودن قیمت، نبود تنوع در فیلم‌های مجاز، کمبود فیلم‌های روز دنیا، سانسورهای بی‌مورد و خسته‌کننده را سبب گرایش مردم به تهیه فیلم‌های غربی دانسته‌اند.

به گفته آنها بیشتر جوانانی که مراجعه می‌کنند، به دنبال نوارهای بدون سانسور خارجی و فیلم‌های قدیمی ایرانی هستند و به دلیل عدم دستیابی به این نوارها، ویدیوسراهای مجاز به فروشندگان سیار در چهارراهها و معابر عمومی عرضه‌کننده نوار غیرمجاز روی می‌آورند.

نصرت‌الله - ت مدیر یکی از فروشگاههای عرضه محصولات فرهنگی می‌گوید: «فیلم‌ها با تأخیر زیاد به فروشگاهها فرستاده می‌شود و این خود عامل مهمی در عدم تمایل بینندگان به فیلم‌های ایرانی و خارجی مجاز محسوب می‌شود. درحال حاضر فیلم‌های خارجی بخصوص فیلم‌های رزمی انفرادی از بیشترین استقبال در بین مراجعه‌کنندگان برخوردار است.»

غلامحسین‌پور یکی از مشتریان می‌گوید: «فیلم‌های ایرانی که چند سال اخیر به بازار آمده از نظر سناریو و فیلمنامه تقریباً مشابه همدیگر هستند و این باعث شده تا جوانان به دنبال تهیه فیلم‌های دیگر که ممکن است نامناسب هم باشند، اما با قیمت کم و به‌وفور یافت می‌شود، بروند.

برخی از فیلم‌های آموزنده خارجی موجود در فروشگاههای عرضه محصولات فرهنگی نیز به دلیل سلیقه‌ای عمل کردن و ناآگاهی برخی از افراد طوری سانسور می‌شود که از محتوای اصلی دور می‌شود. این عوامل دست به دست هم می‌دهند و بازار محصولات فرهنگی مجاز را با رکود مواجه می‌نماید.»

مدیر یکی از فروشگاههای عرضه محصولات فرهنگی که نخواست نامش فاش شود، می‌گوید: «با وجود انواع نوارهای غیرمجاز متنوع در بازار و وجود ماهواره و اینترنت باید فیلم‌های ایرانی متنوع و جذاب ساخته شود. قیمت نوارهای ویدئویی نیز بسیار گران است، در صورتی که انتظار می‌رفت سیر نزولی پیدا کند. یک فیلم ویدئویی در بازار حداقل ۲۴ هزار ریال و سی‌دی گاهی تا سی هزار ریال می‌رسد. براساس اطلاعاتی که از بازار فیلم‌های غیرمجاز دارم، قیمت این فیلم‌ها چیزی در حدود نصف قیمت فیلم‌های مجاز است.

مسا،له بعدی کیفیت نامناسب فیلم‌های موجود در فروشگاههاست که غالباً از نظر صوتی و تصویری مشکل دارد و دلیلش هم استفاده از نوارهای نامرغوب است.

به نظر من تا زمانی که به همه جنبه‌های لازم در فیلمسازی و عرضه فیلم توجه نکنیم و فیلم‌ها را براساس سلیقه جوانان و نوجوانان تولید نکنیم، نمی‌توانیم در بازار فروش موفق باشیم. ادامه کسادی بازار ویدئوسراها در کشور باعث تعطیلی این فروشگاههای و روی آوردن مدیران این مؤسسات به عرضه فیلم‌های غیرمجاز که سوددهی بیشتری دارد، شده است!»

> آنقدر نوارهای غیرمجاز و سی‌دی‌های تصویری وارداتی فراوان و ارزان شده‌اند که ویدئوسراها (کلوپها) از رونق افتاده‌اند

یک منبع آگاه در نیروی انتظامی خراسان می‌گوید: «نوار ویدئو و سی‌دی مبتذل به‌رغم برخورد نیروی انتظامی با متخلفان، به وفور یافت می‌شود.

اکثر این نوارها به صورت غیرمجاز از سایر استانهای کشور بخصوص استانهای مرزی وارد شهر مشهد می‌شود. به دلیل ازدیاد و نامشخص بودن منبع توزیع نوارها در سطح شهر، مقابله نیروی انتظامی نیز کارساز نبوده است.»

افشین تحفه‌گر مدیر امور سینمایی استان خراسان نیز می‌گوید: «براساس برآوردی که در سال ۸۰ در کشور انجام شده، یک میلیون متقاضی برای محصولات فرهنگی ویدئویی و سی‌دی در کشور وجود دارد و این درحالی است که سالیانه تنها می‌توانیم به پنج میلیون تقاضا جواب بدهیم و ۱۰ میلیون متقاضی نیاز خود را از بازارهای غیرمجاز تامین می‌کنند! وجود شبکه‌های قاچاق، لطمه زیادی به بازار محصولات فرهنگی زده است.

چند سال اخیر به دلیل گرایش مقطعی بینندگان به فیلم‌های عاشقانه، سینماگران ما به ساخت فیلم‌های این‌چنینی روی آوردند، اما اکنون بازار این نوع فیلم‌ها اشباع شده و گرایش بینندگان کاهش یافته است. سینماگران باید به فیلم‌های پرجاذبه و مخاطب‌پسند روی آورند تا بتوانند تماشاگران بیشتری را به خود جذب کنند.

واحد بازرسی این اداره بر کار فروشگاههای فرهنگی نظارت دارد و با متخلفان برخورد می‌کند. در سال جاری براساس دستورالعمل شورای تامین با همکاری نیروی انتظامی و اداره بازرسی، ۲۰۰ مرکز غیرمجاز عرضه فیلم‌های ویدئویی و سی‌دی در خراسان پلمپ شده است.

صدای سبز بسیج
طاها

شهید سعید

سعید جان بزرگی هنرمندی بود که سالیان سال هنر زیبا جنگیدن و زیبا مردن را به تصویر می‌کشید و در لوح جان ماندگار می‌کرد و در اذهان به یادگار می‌گذاشت. در و دیوار شهرهای جنوب از تصویرگریهای ارزشمند این هنرمند پر بود. هنرمندی که در هر دو عرصه، هنرهای زیبای خود را به نمایش گذاشت.

جانباز عزیز سعید جان‌بزرگی پس از تحمل سالها درد و رنج ناشی از آثار مخرب بمبهای شیمیایی سرانجام به آرزوهای دیرینه خود دست یافت و ردای شهادت را برتن کرد.

او سالها با نقاشیهای دیواری خود خاطرات به‌یادماندنی هشت سال دفاع مقدس مردم ایران را به زیباترین شکل در برابر دیدگان شهروندان تهرانی به نمایش گذاشت. این جانباز شیمیایی در زمان حضور خود در صحنه‌های پرخطر جبهه، با ثبت لحظه‌های ماندنی جنگ، تعهد به حفظ ارزشهای والای انقلاب اسلامی را با هنر عکاسی درآمیخت...

پیکر پاک و مطهر این شهید سعید از مقابل لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) سپاه پاسداران به سمت منزل آن بزرگوار تشییع و سپس به بهشت زهرا منتقل شد. هزاران نفر از مردم قدرشناس تهران در عقب قافله این رزمنده مجروح و جانباز شهید ذکر مصیبت کردند و بر سر و سینه زدند.

در این مراسم، سردار سرلشکر رحیم صفوی این‌گونه سخن بر زبان راند:

«من این ضایعه دردناک را به امام زمان(عج)، مقام معظم رهبری و ملت شهیدپرور ایران تسلیت می‌گویم. این شهید والامقام از پاسداران پرافتخار لشکر ۲۷ حضرت رسول‌الله(ص) بود که در طول سالهای دفاع مقدس در زمینه تبلیغ ارزشهای دینی و اسلامی و مسائل فرهنگی لشکر، بیشترین حضور و فعالیت را داشت.

شهید جان بزرگی در عملیات بزرگی همچون فتح خرمشهر، بدر، فتح فاو شرکت داشت و همچنین در حلبچه بهترین عکسها را از مظلومیت شهدای این شهر گرفت. همچنین در کربلای پنج، این شهید بزرگ در بخش عکاسی، آثاری بی‌نظیر خلق کرد.»

سرلشکر رحیم صفوی افزود: «بعد از سالهای دفاع مقدس، این شهید پرافتخار از دانشگاه هنر در مقطع کارشناسی ارشد فارغ‌التحصیل شد و به عنوان یک دانشجوی نمونه لوح قدردانی دریافت کرد. در عرصه‌های فرهنگ و هنر، حضور او مغتنم بود و نبوغ هنری این شهید جای توجه و تامل دارد. اخلاص و صبوری او در کنار مجروحیتش جزو ویژگی اخلاقی بزرگ این شهید است.

امیدوارم همه جوانانی که با شهیدان عهد و پیمان بسته‌اند به آرمان آنان که آرمان عزت، استقلال و مقابله با فتنه‌های داخلی و خارجی است که علیه ملت، استقلال و تمامیت ارضی کشور در شرف وقوع است، ایستادگی کنند. امروز روز ایستادگی، مقاومت و هشیاری در مقابل همه فتنه‌های خارجی و داخلی است که آمریکاییها، صهیونیست‌ها و انگلیسی‌ها تدارک می‌بینند. ملت آگاه ایران باید مراقب نفوذیهای آمریکا در کشور باشند و بدانند که عده‌ای در کشورمان به دست آمریکاییها مدیریت می‌شوند.

ملت قهرمان ایران باید چهره‌های نفاق‌گونه را در داخل کشور بشناسند و در مقابل برخی از حرکتهای مذبوحانه‌ای که هرازچندگاهی در کشور اتفاق می‌افتد، با هشیاری بایستند. آرزومندم ملت شریف و مسوولان، با وحدت و انسجام با محوریت مقام معظم رهبری بتوانند آرمانهای حضرت امام، استقلال، عزت و سازندگی را پیگیری کنند.»

حرفهای برادر صادقی یکی از همرزمان شهید جان‌بزرگی:

«این شهید به علت اینکه لطمه‌ای به بیت‌المال وارد نشود و از اموال نظام هزینه‌ای نکند، سالها مجروحیت خود را پنهان کرده بود و این پنهان‌کاری موجب شد تا مجروحیت او به اوج خود برسد و درنهایت به شهادت که آرزوی دیرینه‌اش بود نائل شود.

برای نخستین بار در سال ۶۱ در عملیات رمضان با شهید جان‌بزرگی آشنا شدم. در آن روزهای گرم ماه رمضان، وقتی شهید جان‌بزرگی را دیدم و با شجاعت و تفکر عمیق این شهید از شرایط جنگ آشنا شدم، از خودم شرمنده شدم.»

امیررضا سعیدی (یکی از دوستان شهید):

«شهید جان‌بزرگی در سال ۶۵ براثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شد و با این همه در جبهه‌ها حضوری فعال داشت. سعید بارها براثر اصابت ترکش و بمباران شیمیایی دشمن مجروح شد، ولی هرگز دست از جبهه برنداشت و اعتقاد او این بود که جبهه دانشگاهی است که زیباترین هنرها را می‌آموزد.»

محمد اولیایی:

«سعید از بسیجیان و سربازان رشید اسلام بود و با حضورش در صحنه جنگ به دیگر دوستان و بسیجیان قوت قلب می‌داد. شهید جان‌بزرگی برای همه دوستانش الگو بود و با اینکه از جراحات ترکش در بدنش در رنج و درد بود، اما هیچ‌گاه لب به سخن باز نمی‌کرد. سعید همیشه دوستدار و پیرو ولایت فقیه بود و به ما یادآوری می‌کرد که مبادا حتی یک لحظه از پشتیبانی ولایت فقیه دست برداریم.»

برادر شهید جان‌بزرگی:

«سعید بعد از ۱۶ سال تحمل درد و رنج ناشی از وجود ترکش در بدنش و مجروحیت ناشی از بمبهای شیمیایی دعوت حق را لبیک گفت و به آرزوی دیرینه خود رسید. سعید هیچ‌گاه از رنجهایی که می‌کشید، ناراحت نبود و فقط دغدغه او حفظ و پاسداری از احکام اسلامی و نظام اسلامی در کشوری که با ریخته شدن خون هزاران شهید به دست آمده است، بود.»

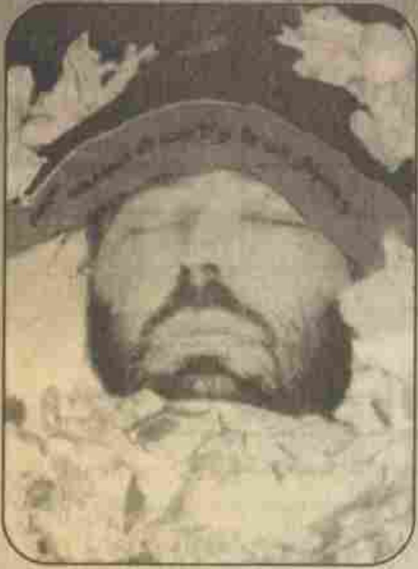

فروتنی این شهید عزیز تا آنجا بود که حتی مجروحیت خود را پنهان می‌کرد

علیرضا حسینی:

«سعید همیشه توصیه می‌کرد با حمایت و پیروی از ولایت فقیه پشتیبانی نظام اسلامی در ایران باشید. سعید از سربازان نمونه و فداکار اسلام بود و به عقیده او برای شکوفایی و زنده ماندن دین اسلام باید جان را بر کف دست گذاشت.

سعید همیشه آرزو داشت در راه زنده ماندن دین اسلام شهید شود و درنهایت زندگیش با شهادت تمام شد.»

همسر شهید جان‌بزرگی:

«با این همه رنج و مشقت و دردی که می‌کشید، هیچ وقت ناله‌ای از این شهید شنیده نمی‌شد و از ناراحتی‌های جسمی خود که در نتیجه آثار مجروحیت شیمیایی و ترکشها به‌وجود می‌آمد، ابراز گله‌مندی و ناراحتی نمی‌کرد. صبر او مثال‌زدنی بود.»

چهره نورانی او درمیان گلهای رنگارنگی که دور تابوتش چیده شده بود، جذاب و دیدنی بود. فاطمه هشت ماهه او مات و مبهوت به همه جا می‌نگریست و با چشم کوچکش همه جا را زیرورو می‌کرد، بابا را پیدا نمی‌کرد، نمی‌توانست تصور کند کسی که درمقابل رویش و در کفنی سفید آرام خفته است پدر اوست. خدایا، از این به بعد فاطمه، پدر را در کجا می‌جوید و چگونه می‌توان به طفلی هشت ماهه فهماند که بابا دیگر وجود ندارد. عجب صبری خانواده شهدا دارند، خدا ما را ببخشد و از گناهان ریز و درشتمان بگذرد کاری نکرده، طلبکاریم، همه چیز را برای خودمان می‌خواهیم، انسانهای مغرور و خودخواهی که جز به شکم و شهوت به هیچ چیزی توجه نمی‌کنیم. خدایا ما را هدایت کن.

شکرخند
۳۴۹

چون سماور می کنند!

بوش و شارون کاین همه عوعو و عرعر می کنند
خود به پا در هر کجا صد فتنه و شر می کنند
این دفاع از حق انسانهاست، تنها یک شعار
ساده افرادی که این گفتار باور می کنند
می تنند تار عنکبوت در جیب ما دائم، ولی
جیب خود را اغنیا، پردُر و گوهر می کنند
دم به ساعت بس که بالا برده‌اند هر قیمتی
کله ما را ز گرمی چون سماور می کنند
عده‌ای از این دکانداران بی‌انصاف هم
در گرانی واقعاً غوغا و محشر می کنند
طرفه را بنگر که از راه طمع با فوت و فن
جوجه یکروزه با مرغی برابر می کنند
یک گروهی از نداری گشته همچون اسکلت
پرخوران هم با رژیمی خویش لاغر می کنند
گر به‌گوشت آید از هر جا صدای خنده‌ای
عاشقان طنز، شعر بنده از بر می کنند!

محمد عمادی ـ دُبی

درددلی با وکیل‌باشی

بس که سختی‌ها به این اشکم رسیده، ای وکیل
لک زده قلبم برای گوشت و میوه، ای وکیل
چون گرانتر می‌شود ارزاق ما از سال پیش
اشک حسرت از دو چشمانم چکیده، ای وکیل
کفشهایم کهنه گشت و من ندارم پول کفش
آستین و پشت پیراهن دریده، ای وکیل
بود شلواری مرا میراث از بابای خویش
بس که لاغر گشته‌ام پایین سریده، ای وکیل
مرد شیادی زمینم غصب کرده با کلک
نقشه نابودی مخلص کشیده، ای وکیل
بس که هر شب می‌رسم با دست خالی خانه‌ام
توی جیبم کارتنک گویا تنیده، ای وکیل
از نبود قند و چایی، میوه و شام و ناهار
خانه‌ام خاموش و یارانم رمیده، ای وکیل
بس که تیپا خورده‌ام از این و آن در زندگی
طاقتم طاق است و هم صبرم پریده، ای وکیل

محمد جامی ـ تایباد

● دوست عزیز شرمنده‌ام که کاری از مخلص ساخته نیست. تنها در راستای حرفه خود می‌توانم عرض کنم. میوه با شیوه و گیوه قافیه می‌شود نه بارسیده و چکیده. ضمناً سعی کنید واژه‌ها و قوافی اشعار شما طنزآمیز باشد. الغیاث و غم مخور جالبناک نیست.

توفیق روزافزون و سلامت شما را آرزومندم.

● از زبان خانم همسایه

تجدیدفراش!

شوهرم این روزها اندر تلاش افتاده است
دست و پایش از خوشی در ارتعاش افتاده است
زیرلب آواز خواند، ورجه ورجه می کند
یاد آهنگ تیناش ناش ناش ناناش افتاده است
تازگیها چون که شلوارش دوتا گردیده است
گوییا در فکر «تجدیدفراش» افتاده است
پیر گشته، معرکه‌گیری به یادش آمده
در دلم از کارهایش اغتشاش افتاده است
او مرا خواند: کُلفت و سفت همچون بربری
فکر نان تازه و ترد لواش افتاده است
گاه می گوید که: زشتی، گاه می گوید: زمخت
یاد یار خوبروی خوش‌تراش افتاده است
با برادر قصه را گفتم، شنیدم روز بعد
شوهرم در چنگ و بال خان داداش افتاده است
خورده مقداری کتک تا عاشقی یادش رود
روی دست و صورتش دهها خراش افتاده است
هرکه می خواهد بداند حال و روز شوی من
این زمان در کنج خانه، آش و لاش افتاده است
از زبان خانم همسایه «پاکی» گفته است
اتفاقی را که آن خانم براش افتاده است

احمد پاک‌نژاد ـ قم

چرخ بازیگر

روزگار ما عجایب شیوه‌ها در کار دارد　　با یکی خوب است و باآن تلخی رفتار دارد
در مصادیقش مثلها می‌زنم من تا بدانی　　«چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»
دیده‌ام خود بارها اندر صف هر نانوایی　　شاطر آن برخوردها با بنده یا پولدار دارد
دیده‌ام قصاب بی انصاف، یا میوه‌فروشی　　بهترینها را برای تاجر بازار دارد
هرکه پارتی دارد، او را شغل می‌باشد فراوان　　هرکه بی‌پارتی چو من شد، مشکل بسیار دارد
خواستم تا بیشتر گویم، ولی دیدم چه‌حاصل　　«روزگار است آنکه گه‌عزت دهد گه‌خوار دارد»

حسن شفیعی ـ یزد

○ بیت داخل گیومه از قائم‌مقام فراهانی است.

سزای مرد دوزنه

بدیدم دوستی را در خیابان　　شدم جویای حالش، گشت گریان
بگفتم: این چنین گریان چرایی؟!　　چه پیش آمد عزیز، نالان چرایی؟!
بگفتا: چون ز دست شوهر خویش　　زنم هر دم دودستی بر سر خویش
زبس نامهربان است و بداخلاق　　نموده طاقت من را دگر طاق
خسیان را ببسته دست از پشت　　گهی سیلی زند بر من گهی مشت
شدم از دست او دیگر روانی　　شنیدم بس که فحش آنچنانی
دو ماه پیش فهمیدم که آورد　　سر من یک هوو، این ناجوانمرد
چو این را گفت، از نو گریه سر داد　　که گفتم در دلم، ای داد بیداد
چرا مردی که شد همسنگ قارون　　نماید در دل همسر چنین خون؟
هوسران گردد و بی دین و ایمان　　به روی خود گذارد نام انسان!
ز نامردی بگیرد نمره بیست!　　سزایش ای «وکیل‌باشی» بگو چیست؟

منیره محرابی ـ شیرگاه

سزایش آن که خُسبد کنج مسجد　　نماید توبه و گردیده ساجد
بفهمد زندگی پول و هوس نیست　　زنش کلفت، خودش ارباب کس نیست
جفا بر هر زن نیکو حرام است　　که این مرد هوسپو خنگ و خام است

سیری در ادبیات حماسی
۲۰۳

افراسیاب خشمگین از گریختن دختر و نوه‌اش به همراه گیو، سرآسیمه لشکر کشید و خود را به کرانه جیحون رساند. در آنجا پیران شکست خورده را دید و از آن‌سو کیخسرو و گیو و فرنگیس چون کشتی نیافتند، سواره از رود گذشتند و تا افراسیاب بیاید، آنها به ایران رسیدند.

رسیدن گیو و کیخسرو به ایران

چون گیو و کیخسرو پا بر خاک ایران نهادند، بی‌درنگ گیو پیکهایی به اطراف فرستاد و از آن میان یکی را نزد کاووس به پارس فرستاد (و این خود نشان می‌دهد که از این پس مرکزیت ایرانشهر از بلخ در خراسان به استخر در پارس، حوالی تخت جمشید منتقل می‌شود و همین به نوعی موجب آمیختگی شخصیت کیخسرو و کوروش می‌گردد) و پیکی نزد پدرش ـ گودرز ـ به سپاهان (اصفهان) فرستاد و مژده تندرستی و آمدن کیخسرو را داد.

چو با گیو، کیخسرو آمد به زَم[1]
جهان چند از او شاد و چندی دژم
نَوَندی ز هر سو برافکند گیو[2]
یکی نامه از گیو و از شاهِ نیو،
که: «آمد ز توران، سپهدار شاد
سرِ تخمهٔ نامورکیقباد»[3]
فرستاده‌ای بختیار و سوار
خردمند و بینادل و دوستدار،
گزین کرد از آن نامدارانِ زم
بگفت آنچ پیش آمد از بیش و کم
بدو گفت: «از ایدر برو باصفهان[4]
همه راه تازان به نزد مِهان
به گودرز گوی: ای جهان پهلوان
بخفتی و بیدارت بودت روان
بگویش که: کیخسرو آمد به زم
که بادی نجُستش به روی دژم»
یکی نامه نزدیک کاووس‌شاه
فرستاده بگرفت و برداشت راه

اسبان چنان به شتاب می‌تاختند که کف برآورده بودند و فرستاده نخست نزد گودرز رسید. جهان پهلوان شاد از دیدن نامه فرزند پس از هفت سال، سیاوش را به یاد آورد و گریست. آنگاه فرستاده نزد کاووس رفت، درحالی که اسبان خیس عرق بودند. خبر به شاه بردند و او از سر شادی بر نامه گیو گوهر پاشید.

هیونانِ کَفْک‌افکن بادپای[5]
بجَستند برسان آتش ز جای
فرستادهٔ گیو روشن‌روان
نخستین بیامد برِ پهلوان
پیامش همه گفت و نامه بداد
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوُش ببارید آب
همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاووس کَی
ز یال هیونان بپالود خُوی[6]
چو آمد به درگاهِ کاووس شاه
ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند
بر آن نامهٔ گیو گوهر فشاند

مردم آگاه شدند که کیخسرو آمده است.

پس بزرگان رو به اصفهان آوردند و گودرز کاخش را آراست و تختی شاهانه آماده کرد و سراسر شهر را آذین بستند.

خبر شد به گیتی که: «فرزند شاه
جهانجوی کیخسرو آمد ز راه»
جهانی به شادی بیاراستند
به هر جای رامشگران خواستند
و زان روی جمله مِهان جهان
برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند
همه دیبه خسروانی فکند[7]
یکی تخت بنهاد پیکر به زر[8]
به زر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با تاج و با گوشوار
یکی طوق پر گوهر شاهوار
به درّ و به گوهر بیاراست گاه
چنان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آذین ببست
بیاراست میدان و خود برنشست

آنگاه بزرگان آماده استقبال شدند و چند فرسنگ پیشواز رفتند و کیخسرو را آوردند. گودرز پیر چون فرزند و شاهزاده را با هم دید، اشک فرو بارید و کیخسرو را ستایش کرد و خوشامد گفت و بر روان سیاوش درود فرستاد و گفت: «خدا گواه است که اگر سیاوش را می‌دیدم، این‌گونه شاد نمی‌شدم!»

مِهان سرافراز برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش
پذیره شدن را به آیین خویش
چو آمد پدیدار با شاه، گیو
پیاده شدندش سوارانِ نیو
چو چشم سپهبد برآمد به شاه
همان گیو را دید با او به راه،
فرو ریخت از دیدگان آبِ زرد
ز درد سیاوُش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین
چنین گفت: «کای شهریار زمین،
تو بیداردل باش و پیروزبخت
به جای تو کشور نخواهم، نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد
روان سیاوُش پر از نور باد
جهاندار یزدان گواه من است
که دیدار تو رهنمای من است:
سیاوَخش را زنده گر دیدمی
بر این گونه از دل نخندیدمی»

بزرگان نیز در برابر کیخسرو سر فرود آوردند و سپس به شادی بازگشتند. گودرز فرزند را که کارستان کرده بود، بوسید و گفت: «آسمان را آشکار کردی و خوابی را که دیده بودم، به نیکی برآوردی و راستی که مردی جنگجو و پابرجایی.» پس یک هفته را به شادی سر آوردند و روز هشتم راهی پایتخت شدند.

بزرگان ایران همه پیش اوی
یکایک نهادند بر خاک روی
و زان جایگه شاد گشتند باز
فروزنده شد بختِ گردنفراز
ببوسید چشم و سر گیو و گفت
که: «بیرون کشیدی سپهر از نهفت[9]
گزارندهٔ[10] خواب و جنگی توی
گهٔ چاره، مردِ درنگی توی»
سوی خانه پهلوان آمدند
همه شاد و روشن‌روان آمدند
ببودند یک هفته با می به دست
بیاراسته بزمگاه نشست
به هشتم سوی شهر کاووس‌شاه
همه شاددل برگرفتند راه

۱ـ زم: زمین، (در اینجا) ایران زمین ■ ۲ـ نوند: پیک تیزرو ـ نیو: شجاع ■ ۳ـ تخمه: نژاد ■ ۴ـ ایدر: اینجا ـ مهان: بزرگان ■ ۵ـ کفک: کف، آب دهان ■ ۶ـ پالودن: پاک کردن، چکیدن ـ خوی: عرق. بیت را می‌توان دوگونه معنی کرد. نخست: پیک عرق از تن اسبها پاک می‌کرد، دوم: عرق از تن اسبها روان بود ■ ۷ـ دیبه خسروانی: دیبای شاهانه ■ ۸ـ پیکر: بدنه ـ یاره: دستبند ■ ۹ـ سپهر: آسمان ■ ۱۰ـ گزارنده: تعبیرکننده، در اینجا به معنی برآورنده ـ درنگی: پابرجا، پایدار.

از مجله : نیوزویک

بازیهای صدام

نویسنده : جاشوا هامر
ترجمه : کوروش جهان بیگلو

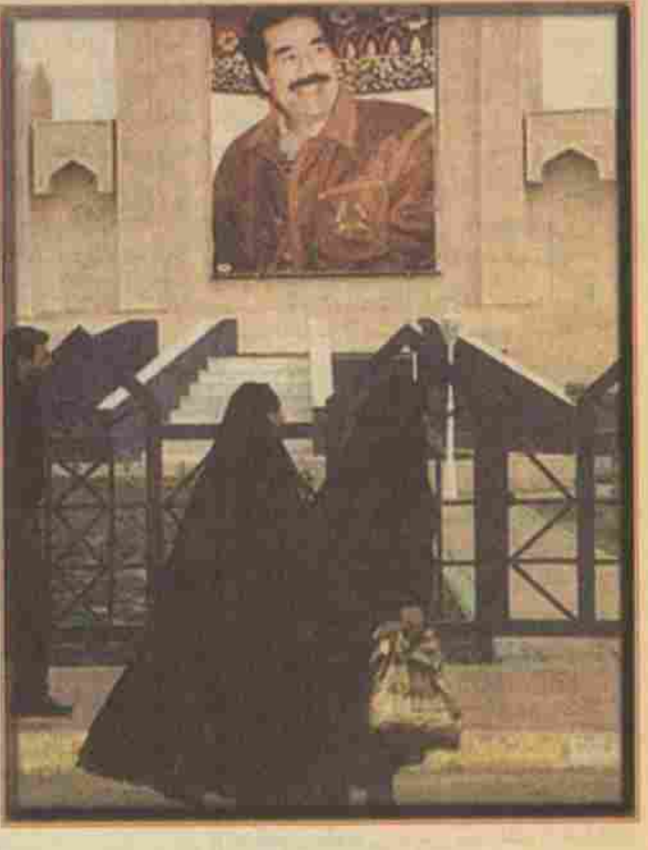

آیا دیکتاتور عراق طبق معمول بازی درمی‌آورد یا اینکه به فکر راه چاره‌ای است تا از این مهلکه نجات یابد؟ آیا این بار هم موفق می‌شود؟

امسال مراسم جشن تولد صدام شکوه و جلال همیشگی را نداشت. البته مراسم تشریفاتی اجباری برگزار شد، درست مثل یکی از داستانهایی که او به نگارش درآورده است، نمایشی که دیکتاتور عراق را در لباسهای مختلف نشان می‌دهد.

بغداد برای پذیرایی از یک میلیون نفر که قرار بود در این جشن شرکت نمایند، آماده می‌شد؛ ولی در مقایسه با سالیان قبل، جشن رونق آنچنانی نداشت و حتی می‌توان گفت که اصلاً جشنی در کار نبود. سال گذشته این مراسم دقیقاً دو هفته به‌طول انجامید.

سان و رژه نظامیان، نمایش و آتشبازی، رقصهای محلی همراه با تیراندازی هوایی که اجازه نمی‌داد مردم بغداد تا صبح چشم بر روی هم بگذارند و...

اما امسال تمام این مراسم در یک روز خلاصه شد. رژیم بغداد بهانه برادران فلسطینی و گرفتاریهای آنها را در نوار غزه و سواحل غربی پیش کشید؛ ولی همه می‌دانند که دلیل دیگری وجود داشت، تهدید هجوم همه‌جانبه آمریکا برای خلاصی از دست صدام.

مقامات عراقی تظاهر می‌نمایند که نگران نیستند و جای دلواپسی وجود ندارد، ارتش عراق خودش را برای مقابله با این تهاجم آماده کرده است. یکی از نزدیکان صدام به خبرنگار نیوزویک گفت: «آمریکاییها خیال دارند ۲۵۰ هزار سرباز بفرستند. منتظرشان هستیم. آنها را در کیسه‌های پلاستیکی سیاه به کشورشان برمی‌گردانیم. دفعه پیش ۵۰۰ هزار سرباز فرستادند و به اهدافشان هم نرسیدند!»

اما کاملاً مشخص است که همه نگران‌اند. دیپلماتهای خارجی مقیم عراق می‌گویند که رژیم دست به انبار کردن مواد غذایی و سوخت زده است. دارو به شدت نایاب شده و مایحتاج معمولی قیمت سرسام‌آوری پیدا کرده. ارتش دست به تحرکاتی در بغداد و شمال عراق زده است و صدام توسط گارد جدیدی که خودش انتخاب کرده حفاظت می‌شود و این یعنی آنها تهدیدات را جدی گرفته‌اند. با این‌حال صدام دست به بازی خطرناکی زده است.

ناظران غربی اعتقاد دارند که عراق هنوز مشغول تولید مهمات شیمیایی و بیولوژیکی است. البته اثبات آن موضوع دیگری است. بیشتر از سه سال می‌گذرد که ناظران تسلیحاتی سازمان ملل عراق را ترک کرده‌اند؛ زیرا صدام اجازه ادامه کارشان را به آنها نمی‌دهد. شایعاتی شنیده می‌شود که از آنها خواسته شده که دو مرتبه به عراق بازگردند و تسلیحات و کارخانجات نظامی را زیرنظر بگیرند.

اگر این‌طور باشد، برای اظهارنظر قاطع آنها یک سال وقت لازم است و صدام تصور می‌کند که می‌تواند این مهلت را به دست آورد؛ با این روش که به آنها اجازه ورود بدهد، ولی مانع بازرسی روزانه و دقیقشان بشود!

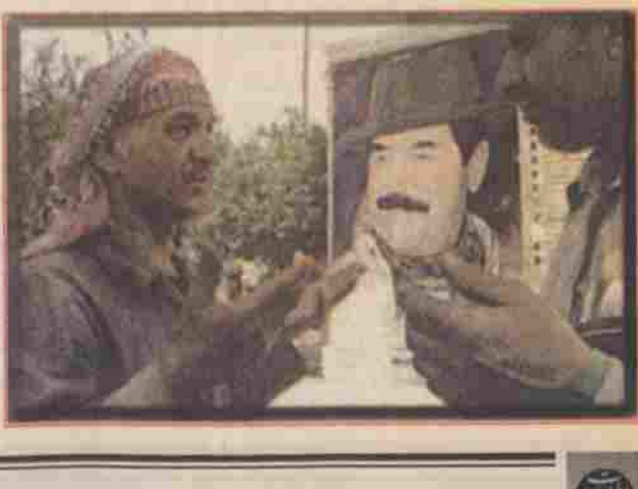

دیپلماتها می‌گویند: «این عملی نیست. صدام ممکن است بتواند برای یک یا دو و حداکثر سه ماه تأخیر در کارها ایجاد بکند، اما نه بیشتر.» دفعه قبل پس از اینکه ارتش آمریکا از عراق بیرون رفت، نیروی هوایی انگلستان اهداف نظامی عراق را بمباران کرد.

تفرقه انداختن در بین متحدان

اخیراً مقامات دولتی عراق گفتگوهای رسمی را با اتحادیه اروپا آغاز کرده‌اند. به نظر می‌رسید که می‌خواهند آنها را در مقابل واشنگتن قرار دهند. لندن و پاریس روی خوش نشان داده‌اند. لااقل فرانسه نظر داده که تا پایان گزارش رسمی ناظران سازمان ملل دست نگهداشته شود و در این مورد پافشاری می‌کند.

روسها از طرف دیگر به‌خاطر منافعی که در عراق دارند، مخالف سرسخت این حمله می‌باشند و طبق اظهارات دیپلماتهای غربی اخیراً ملاقاتهایی بین هیاتهای روسی و عراقی صورت گرفته و از این میان می‌توان به یک ملاقات مخفیانه بین صدام و گروه اعزامی از مسکو اشاره کرد.

از سوی دیگر بغداد روش جدیدی درپیش گرفته و در فراخوان اخیر کشـــورهای عربی، هیات عراقی با سایرین دست می‌داد، آنها را در آغوش می‌کشید و با مقامات عربستان سعودی روبوسی می‌کرد. این روش حتی با کشوری که بیشتر از سایر کشورهای عربی از عراق صدمه دیده، یعنی کویت نیز اعمال می‌شد. صدام بسیار امیدوار است که نفوذ سیاسی و اقتصادی بعضی از این کشورها بر آمریکا مؤثر واقع شود.

در این میان خانوادههای شهدای فلسطین نیز بی‌نصیب نمانده‌اند. عراق به هر خانواده بمب‌گذار فلسطینی که در این راه کشته شود، ۲۵هزار دلار آمریکا می‌پردازد.

مقامات امنیتی اسرائیل اظهار می‌دارند که در مجلات و نشریات فلسطین آگهی‌های مختلفی دیده می‌شود که مردم برای وجوهات دریافتی از صدام تشکر می‌نمایند.

بعضی از رؤسای کشورهای عــربی و رهبران خاورمیانه بی‌صبرانه منتظرند تا از شر صدام خلاص شوند، ولی نه پیش از آنکه مساله فلسطین حل شود.

سرهنگ بازنشسته ارتش آمریکا پاتریک لانگ که هنگام جنگ خلیج فارس مسوولیت سازمان اطلاعاتی و امنیتی را به عهده داشت، می‌گوید: «اگر ما به عنوان فاتح وارد خاک عراق شویم، دیگر آنها حق انتخاب نخواهند داشت مگر اینکه این موقعیت جدید را بپذیرند!»

بوش -رئیس جمهور آمریکا- هنوز به‌طور رسمی حمله نظامی برای برکناری صدام را تایید نکرده است و برخی از مشاوران سیاسی نزدیک به او می‌گویند که در این کار ریسک بسیاری وجود دارد. یکی از دیپلماتهایی که به مقامات بسیار نزدیک است، می‌گوید که: «ما موفق به دستگیری بن لادن و ملاعمر نشده‌ایم، اگر ما پا به عراق بگذاریم و نتوانیم صدام را دستگیر کنیم، آن‌وقت چه افتضاحی به‌پا خواهد شد؟»

طبق آمار موجود ۶۸ درصد آمریکایی‌ها پشتیبان عملیات نظامی علیه عراق هستند؛ ولی این میزان از ماه دسامبر گذشته که ۷۸ درصد بوده، کاملاً کاهش پیدا کرده است. واقعیت این است که هنوز رئیس جمهور آمریکا و معاونانش تصمیم قاطع برای حمله به عراق نگرفته‌اند. آنها به‌خوبی می‌دانند که راهی وجود ندارد که به‌طور حتم بتوانند از شر صدام خلاص شوند. او ارتشی دراختیار دارد که ۳۵۰ هزار نظامی در آن عضوند و تحلیلگران معتقدند که بهترین راه‌حل یک کودتای نظامی است: «فقط باید بفهمانیم که ما واقعاً از آنها پشتیبانی می‌کنیم؛ آن‌وقت آنها دست به‌کار خواهند شد؛ ولی اگر دست به تجاوز نظامی بزنیم، آن‌وقت مردم عراق هم به مقابله برخواهند خاست.»

اخیراً «سیا» از یک افسر امنیتی آمریکایی پرسیده: «آیا حاضرید به شمال عراق بروید و نیروهای ضددولتی را آموزش دهید و آگاه سازید؟» او پاسخ منفی داده و استدلال کرده که «صدام جایی برای گریز ندارد و مثل جانوری که در گوشه‌ای به دام افتاده باشد، از هر وسیله‌ای که دراختیارش باشد، استفاده می‌کند تا از پای درنیاید!»

■

اینجا همه چیز...

بقیه از صفحه۱۹

فروشنده در حالی که گردنبند نظر قربانی را به پدر و دختری می‌فروخت به دختر قول داد که پدرش سال بعد او را به اروپا ببرد. او مهره‌های صدفی شکل را به همراه نیش مار و مقداری «سنگ جادویی!» داخل بسته‌های کوچک پلاستیکی، به قیمت دو هزار و پانصد تومان می‌فروشد. او می‌گوید که مهره و نیش مار را از سرم سازی رازی می‌خرد. یکی از نیشها را برمی‌دارم. مخروطی شکل و منحنی است مثل عاج فیل ولی دور آن دایره‌ای شکل نیست. انگار که آنرا تراش داده باشند، باسوراخی به باریکی مو که مجرای عبور زهر است. فروشنده سی سال از عمرش را صرف این کار کرده است.

به هر حال در این قسمت بازار انواع و اقسام رمل و اسطرلاب و دعاهایی که روی صفحات فلزی و یا نعل نوشته شده‌اند و بیشتر به درد بخت و اقبال و روابط عاشقانه می‌خورند، به قیمت هزار تومان موجود است. یکی از صفحه‌های فلزی را بر می‌دارم، صفحه‌ای به اندازه یک کف دست به رنگ زرد که روی آن پیرامون تصویر یک زن و مرد، با خطی که شاید خود نویسنده هم معنی‌اش را نمی‌دانسته، چیزهایی نوشته‌اند. به عقیده من هزار تومان، قیمت گرانی برای خریدن محبت دیگران نیست!

جلوتر، جلوی یک بساط لاله و شمعدان، نسخه انگلیسی مکبث شکسپیر توجهم را جلب کرد. هر چند که اینجا دیدن آثار بزرگان ادبی، بخصوص کتابهای صادق هدایت، در کنار ریش تراش برقی کهنه و سکه‌های خارجی تعجبی ندارد. ولی بعد متوجه شدم که این نسخه انگلیسی شاهکار شکسپیر یک جاسیگاری، فندک دوطبقه است. جالب‌تر از این کتاب بزرگی بود که زیر بغل مرد میانسالی نگاهم را دزدید روی جلد کتاب یک تکه کاغذ چسبیده بود که روی آن با خودکار نوشته بودند: «سالنامه اطلاعات هفتگی ۱۳۳۲»

مرد، این سالنامه را به قیمت سه هزار تومان خریده بود. چند دقیقه قبل از آن مرد درشت هیکل سبیل کلفتی را دیده بودم که در جواب سلام تک تک فروشنده‌ها آرام سر تکان می‌داد و در حالی که از کنارشان می‌گذشت می‌گفت: «خدا بازار بده!»

و خدا اینجا به هر چیزی بازار داده بود.

کم کم خورشید به قول قدیمیها: به سینه کش آسمان رسیده بود و فروشنده‌ها یکی یکی بساط ناهار را پهن می‌کردند هر چند که به قول یکی از خودشان، دیگر مجبور نبودند هر نفر روزی دو هزار تومان بابت کرایه پارکینگ به شهرداری بدهند. ولی حالا تنها راه فرار از نگاه تیزخورشید، چترهای تک نفره و یا کلاههایی است که از کاغذ روزنامه می‌سازند. ولی باز هم گرما و عرق کلافه‌شان می‌کند و این کاملاً از لحن صحبتشان با مشتری پیدا است. اگر مشتری کمی سماجت به خرج دهد، کلاً از فروش جنس به او منصرف می‌شوند. موقع برگشتن، جلوی بساط گلیم و زیلو، دوباره همان پیرمرد چاقی را می‌بینم که کلاه سفید لبه‌دار به سر داشت مثل قبل با صدای بلند در حال جر و بحث کردن با فروشنده بود و عده‌ای هم دورش جمع شده بودند. او همان طور که قبلاً در مورد کنده کاری روی چوب نظر داده بود، این بار در مورد گلیم اظهار نظر می‌کرد. یاد حرف مسگری افتادم که گفته بود در این مملکت همه فکر می‌کنند که در همه چیز، متخصص هستند.

دایی کاویان

براساس سرگذشت
دایی کاویان
تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

قسمت دوم

خلاصه قسمت اول:

«دایی کاویان» را از سالها پیش می‌شناسم. آن وقتها ـ یعنی حدود ۲۵ سال پیش که برادرم هنوز ایران بود ـ و من نوجوانی چهارده، پانزده ساله بودم توسط برادرم با دایی کاویان آشنا شدم. برادرم می‌گفت: یک شب حوالی دو نیمه شب بود برای خرید داروئی جهت مادربزرگ به خیابان رفته بودم که با مردی در هیئت عجیب، یکپارچه سفیدپوش با ریش و موهای بلند برخورد کردم که منتظر تاکسی بود. ساعتها بعد که رهسپار خانه شدم ماشینم در چاله‌ای افتاد و این مرد که هنوز منتظر تاکسی بود به کمکم آمد و همین باعث دوستی آنها شده بود. بعدها من هم با برادرم به دیدن «دایی کاویان» به خانه او رفتیم و در فرصتی که تنها بودم به صرافت افتادم پشت پرده‌ای را که کفشهای زیادی از زیر آن معلوم بود ببینم که به یکباره صدای هراس‌آور دایی کاویان مرا بر جایم میخکوب کرد!

و اینک بقیه ماجرای دائی کاویان:

وقتی دیدم دایی کاویان با برادرم محمد سخت مشغول اختلاط هستند، خیلی سریع خود را به آن پرده رساندم و پس‌اش زدم. پشت آن یک در بود که سالن را از راهرو جدا می‌کرد. در قفل بود اما، پر از شبکه‌های شیشه‌ای شفاف بود که می‌شد از پشت شیشه‌ها داخل را دید، هر چند گرد و غبار زمان بر آن نشسته بود و داخل را کدر کرده بود. اما بالاخره با چسباندن چشمانم به شیشه‌ها توانستم داخل سالن را نگاه کنم. انگار، قرار بود آن روز در این خانه یک جشن بزرگ برگزار شود! تدارک یک مهمانی مفصل دیده شده بود. صندلی‌ها و مبل‌ها کاملاً مرتب در چند ردیف کنار هم به صف شده بودند. بشقابها و کارد و چنگال هم بود. همه چیز مهیای یک جشن بود اما... اما خوب که دقت کردم ردپای زمان را در سالن دیدم. در گوشه گوشه آن سالن عنکبوت‌ها تار تنیده بودند. برخی ظرف‌ها هم که داخلش میوه یا شیرینی بود، رویشان قارچ نشسته بود. اما چیز عجیب‌تری هم وجود داشت. چیزی حدود ۲۰ تکه لباس از کت مردانه گرفته تا مانتو و لباس زنانه، جای جای سالن و روی مبل‌ها و صندلی‌ها و به جالباسی آویزان بود. و آن ته سالن، روی یک کاناپه دو نفره که روبرویش گل‌های پژمرده و خشک شده و یک شمع نیمه سوز قرار داشت.

روی آن کاناپه دو تکه لباس قرار داشت: یک جفت لباس عروس و داماد. لباس سفید و باشکوه عروس و یک کت و شلوار و کروات سرمه‌ای و یک پیراهن سفید که لباس دامادی بود! تازه نگاهم به کت و شلوار داماد و لباس عروس خیره بود که ناگهان صدای فریاد «دایی کاویان» را بالای سرم شنیدم... و بعد برادرم محمد بود که از پشت موهایم را گرفت و عقب کشید. در چهره برادرم خشم و عصبانیت موج می‌زد. اما در نگاه «دایی کاویان» حالتی شبیه به جنون! فریادهایش تن مرا می‌لرزاند. فقط خداخدا می‌کردم از کنار او دور شوم تا به سرعت از آن خانه بگریزم. اما دایی کاویان نگذاشت: او مچ دست چپم را گرفت و با کلیدی که در جیب داشت در سالن را باز کرد و سپس رو به محمد کرد و فریاد کشید:

-ولش کن بگذار بره داخل و هر چی دوست داره ببینه و فردا نره بنشینه بگه اینجا خونه یک جادوگره...

اینها را گفت و مرا رها کرد وسط سالن تا چند لحظه همچنان گیج و منگ بودم و موقعی که در سالن قفل شد و دایی کاویان و برادرم پرده را انداختن و دور شدند، تازه به خود آمدم. نفهمیدم که ابتدا ترس به جانم نشست یا آن بوی بد و متعفن که سراسر فضای سالن را پر کرده بود به مشامم رسید؟ هر چه بود یک لحظه دچار ترس شدم و بغض سنگینی به گلویم نشست. می‌توانستم بزنم زیر گریه و یقین داشتم اینطوری لااقل برادرم به دادم می‌رسد. اما دلم نمی‌خواست غرورم نیز بشکند! این بود که زدم به شیشه و با صدای بلند فریاد زدم:

-دایی کاویان تقصیر خودت بود که این وضع پیش آمد... وقتی یکنفر مثل من مهمان شماست و می‌بینه که اینقدر پنهان کاری می‌کنین، معلومه کنجکاو میشه... اصلاً چرا اینها رو قایم کردین؟ جریان این خونه چیه دایی کاویان که...

هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که در باز شد. حالا محمد، برادرم، نه ناراحت بود و نه عصبانی: متعجب بود که من چطور اینقدر پررو شده‌ام؟ «دایی کاویان» اما، نه! متعجب هم نبود! حتی تبسمی نیز در چهره‌اش به چشم می‌خورد. خوشحال نبود. اما... خودش وقتی دست نوازش بر سرم کشید و مرا بیرون آورد، دلیل تبسم‌اش را توضیح داد:

-باریکلا... خوشم اومد... توی این سن و اینقدر صریح و رک گو؟ احسنت... [بعد در را پشت سرش قفل کرد و مرا با خودش به اتاق برد و کنار دستش نشاند و یک چایی برایم ریخت و گفت:

-خوشم اومد ازت بچه... راست میگی، خودم هم مقصرم... اما... اما الان نه. یکروزی شاید سال دیگه... شاید پنج سال دیگه... شاید بیست سال یا ـ اگر زنده بمونم ـ پنجاه سال دیگه پاسخ سوالاتی رو که توی ذهنت جمع شده است بدم... فقط بگذار روزی که «زانو زدند» فرا برسه. بهت قول میدم اولین نفری که بهش ماجرای این سالن رو بگم، تو باشی...!

دایی کاویان اینها را گفت و بعد حرف را عوض کرد و برادرم نیز کمک کرد تا دیگر از آن خانه حرفی به میان نیاید.

به خانه که رسیدیم، محمد یک پس گردنی دیگر بهم زد [ولی نه با خشونت] و نالید:

-پسر تو چقدر پررو و فضول شدی؟

از آن روز به بعد، تا حدود دو سال بعد که برادرم برای ادامه تحصیلات به آمریکا رفت، علی‌رغم اینکه می‌دانستم لااقل ماهی یکبار به دیدن «دایی کاویان» می‌رود، اما انگار توبه کار شده بود که هرگز مرا با خود نبرد! تا روزی که قرار بود فردایش به مسافرت برود. مرا به آنجا برد و به «دایی کاویان» گفت: «هر خبری از من خواستین از محسن بپرسید... او با شما در رفت و آمد خواهد بود. دایی کاویان هم خندید و برای محمد آرزوی سلامتی کرد و به من گفت:

-هنوز روزش نشده جوان کنجکاو... اما بالاخره می‌رسه!

پس از رفتن برادرم، تا دو، سه ماه بعد، یکی دو مرتبه به دیدن «دایی کاویان» رفتم. اما بعدها که سربازیم رسید و پس از آن وارد مطبوعات شدم و ازدواج کردم و زندگی تشکیل دادم و گرفتار «روزمرگی» شدم و خیلی از دلمشغولی‌های دوران نوجوانی‌ام را از یاد بردم. «دایی کاویان» و آن سالن و آن خانه و آن قولی که دایی کاویان داده بود را نیز از یاد بردم و سالها گذشت و ده سال گذشت و بیست سال گذشت و... تا روز موعود رسید!

□

□

چند هفته قبل بود دقیقاً روز چهارشنبه، نوزدهم تیر ماه سال ۱۳۸۱ اول وقت صبح بود ـ اول وقت اداری ـ ساعت حوالی ۸/۳۰ صبح بود. روزنامه‌های صبح روی میزم پهن بود و داشتم اخبار جنگ و جدل‌های بیهوده خط و خط بازان [که یک ریال هم برای ملت فایده ندارد و فقط جنگ قدرت است] را می‌خواندم که تلفن زنگ زد. با بی‌حوصلگی گوشی را برداشتم و «الو» گفتم و «سلام» شنیدم. آن سوی خط صدائی خسته و سالخورده به گوش می‌رسید. بعد که اسمم را پرسید و مطمئن شد که «خودم هستم» لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحنی با نشاط گفت:

-هنوز هم فضول هستی بچه؟ [منظورش را نفهمیدم ـ ادامه داد] داداشت چطوره... محمد. حالش خوبه؟ [پس پیدا بود که آشناست ـ خبر خوب بودن حال محمد و هنوز در آمریکا بودنش را دادم و او ادامه داد] هنوز منو نشناختی بچه؟ [در این بچه گفتنش یک چیزی بود که سلول‌های خاکستری مغزم را به تقلا واداشت. همینطور در فکر بودم و کنکاش درگذشته‌ها، که خودش تیر خلاص را زد و گفت:] تو چند تا دایی داری بچه که نمی‌تونی منو...

یکمرتبه ذهنم روشن شد: «سلام دایی کاویان... خیلی نوکرتم دایی کاویان...» پرصدا خندید و با همان لحن قدیمی‌اش گفت:

-برو شارلاتان... نوکر که هیچی. اگه آقای ما هم بودی، در این بیست و سه، چهار سال یکبار به من سر می‌زدی نالوطی؟

اگرچه خجالت می‌کشیدم، اما خواستم گرفتاری‌هایم را بشمارم که ادامه داد:

-می‌دونم بچه... همه گرفتارند... مخصوصاً تو که «میرزابنویس» یا

به قول امروزی‌ها: نویسنده هم شدی! بگذریم. من بعد از بیست و چهار سال بهت زنگ نزدم که ازت گله کنم! قضیه‌اش مفصله که چطوری پیدات کردم... سال ۱۳۷۰ بود که توی مجله ویژه پنجاه سالگی اطلاعات هفتگی بر حسب اتفاق عکست رو دیدم و توی ذهن داشتم تا امروز... حالا هم برای گله گذاری و توقع کردن بهت زنگ نزدم... زنگ زدم قولم رو ادا کنم!

بلافاصله فهمیدم منظورش چیست! پرسیدم! «همان خونه دایی کاویان؟» گفت: «پس چی؟ فکر کردی ما هم آپارتمان نشین شدیم!» خندید و گفت «کی وقت داری پیش ما بیای؟» برای روز جمعه قرار گذاشتیم. خودم و خودش!

□

□

در این ۴۸ ساعت چه بر من گذشت؟ خدا می‌داند! افکار جورواجور بود که ذهنم را مشغول کرده بود. صبح جمعه از ترس بچه‌ها که نگذارند تنها از خانه بیرون بروم، یادداشتی کوتاه برایشان گذاشتم و راهی خانه «دایی کاویان» شدم. با اینکه نزدیک به «ربع قرن» از آخرین حضورم می‌گذشت، اما راحت پیدا کردم. چراکه یادم بود آن وقتها خانه دایی کاویان در یکی از روستاهای تابعه شمیران بود. اما حالا، همان ده کوچک تبدیل به یکی از مناطق بالاشهر و بسیار گرانقیمت شده بود! تا خیابان اصلی را راحت پیدا کردم. اما پیدا کردن کوچه‌ای که حالا تمام باغ‌های بزرگش تبدیل به آسمانخراش شده بود، کمی سخت بود. اما بالاخره یافتم. و عجیب آن که میان آن همه آپارتمان، فقط همین خانه دست نخورده باقی مانده بود. زنگ زدم و در باز شد و داخل شدم. انتظار داشتم تمام باغ و عمارت مخروبه باشد. اما نبود. خیلی هم تمیز و مرتب بود. سر و صدایی هم به گوش می‌رسید. چند پسر بچه داخل استخر آب تنی می‌کردند و چند دختر بچه هم زیر درختها مشغول عروسک بازی بودند. این بچه‌ها کجا بودند؟ با همین فکر رفتم تا داخل عمارت شدم. دایی کاویان همان بود که بود: نه پیر شده بود و نه سر حال‌تر! انگار هیچ تفاوتی با بیست و چند سال قبل ندارد. شاید اگر در چهره‌اش دقیق می‌شدی چند خطی را که اضافه شده بود می‌دیدی!

اول حال و احوال و بعد صحبت راجع به برادر سفر کرده و بالاخره گفت:

«از آن روزی که دادااشت گوشت را گرفت که چرا از من پرسیدی عکس اون دو نفر مال کی هست و آن کشیده را توی گوشت زد که چرا رفتی پشت پنجره تا الان، نزدیک ۲۵ سال می‌گذرد. حالا دیگه مرد شدی! اون موقع یک بچه پانزده، شانزده ساله بودی و حالا «آدم حسابی» شدی بچه! راستش وقتی فهمیدم نویسنده‌ای و ماجراهای زندگی رو می‌نویسی، خیلی خوشحال شدم! چون حالا هم خودت پاسخ سوالت رو می‌گیری، هم تمام کسانی که در فامیل و آشنا و غریب و همسایه و... فکر می‌کردند «کاویان بی‌غیرته!» جوابشون رو می‌گیرند! دایی کاویان عصبانیتش را با یک جرعه آب از بین برد. یک چای جلوی من گذاشت و گفت: «حاضری؟» و بعد شروع به گفتن کرد.

□

□

سال ۱۳۵۰ بود که عاشق شدم. عاشق یک دختری که نمونه‌اش توی آسمان هم از قشنگی نبود. اون هم من که همیشه عاشق شدن رو مسخره می‌کردم و اصلاً اعتقادی به این حرفها نداشتم. من همه عمرم رو صرف کار و پول درآوردن کردم. اون هم علت داشت: پدر من دو تا زن داشت. از زن اولش فقط من به دنیا آمدم که وقتی سه ساله شدم مادرم مرد و پدرم هم چون جوان بود رفت زن گرفت. پدرم جزو ملاکان دربار بود و خیلی ثروت داشت. این بود که بر خلاف زن اولش، همسر دومش رو از بین خانواده‌های درباری انتخاب کرد. درباری درست و حسابی که نه، راننده دربار بود. اما ظاهرشان خیلی بیشتر نشان می‌داد. علی ایحال، پدرم از آن زن صاحب ۴ فرزند شد. ۳ دختر و ۱ پسر. در حقیقت من صاحب ۴ خواهر و برادر ناتنی شده بودم. اما خانواده زن پدرم از اول منو تحویل نگرفتند و من دور از آنها خانه خاله‌ام بزرگ شدم و درس خوندم و دانشگاه رفتم و مهندس فیزیک شدم و... تا اینکه در ۲۸ سالگی، پدرم هم مرد. خدابیامرزدش پدر ری. اگر چه در حق من پدری نکرد. ولی خب قسمت چیز دیگه‌ای بود پدرم تمام ثروتش رو بخشید به زنش و بچه‌هاش و فقط این خونه رو که در حقیقت، کمترین و بی‌ارزش‌ترین مایملکش بود، به من ارث رسید. برام مهم نبود. من خودم اونقدر کار می‌کردم که در آمد خوبی داشتم. چند سالی از مرگ پدرم گذشته بود که یکروز غروب از سر بیکاری داشتم باغچه رو بیل می‌زدم که یک چیز پیدا کردم. یک جعبه پر از سکه‌های طلای قدیمی! می‌دونستم که اگر کسی بفهمه بیچاره‌ام. این بود که به کمک یکی از دوستانم که توی کارهای عتیقه بود، بی‌سر و صدا تمام آنها را فروختم و از اون ثروت عظیم، یک چهارمش رسید به دوستم و سهم من در آن سالها، یعنی سال چهل و هشت، ۷۵ میلیون تومان شد. پول کمی نبود. می‌تونستم جزو ثروتمندان اول کشور باشم! خبر ثروتمند شدن ناگهانی من مثل توپ در فامیل صدا کرد و ناگهان سه تا خواهر و یک برادر ناتنی‌ام پیدایشان شد. می‌دانستم که به عشق پول من عاشقم شده‌اند! اما چون در عین حال دلم نمی‌خواست تنها باشم و از محبت خواهر و برادر بهره‌مند باشم، سعی کردم ضمن اینکه مراقبشان هستم، بهشون راه هم بدهم. این بود که اونها شدند زرخرید من! می‌فهمیدم که هزار تومان و پانصد تومان و... کمتر و بیشتر از من می‌دزدن، اما مهم نبود. من با سود اون پول که گذاشته بودم توی بانک، ماهی هفتصد هشتصد هزار تومان در می‌آوردم. حالا اگر در ماه آنها ماهی صد هزار تومان هم از من می‌دزدیدن مهم نبود. این هزینه رو می‌دادم تا لااقل محبتشون رو بخرم! فکر می‌کردم با این کارها، اونها به مرور منو مثل برادر واقعیشان دوست خواهند داشت! اما افسوس که خیلی ساده بودم! مثال ساده‌اش برادرم بود. برادر ناتنی من - بهروز - از اون چاچول‌بازهای شارلاتان بود از اون آدم‌هایی که در آن واحد، سر یک جماعت رو کلاه می‌گذاشت. چند بار هم صابونش به تن من خورده بود. دفعه آخر که یک چک جعلی رو به بانک برد تا ۵ هزار تومان بگیره و بانک بهم خبر داد، از خانه بیرونش کردم! تا اینکه سال ۱۳۵۰ رسید و من با نازنین آشنا شدم. اون روزها من دنبال یک مترجم می‌گشتم تا به کمک اون به کارهای تحقیقی خودم برسم که نازنین به همین انگیزه به سراغم آمد. زیبایی اون دختر جوان طوری بود که برای اولین بار طعم عشق رو چشیدم. اصلاً نفهمیدم چی شد که شیفته‌اش شدم حالا دیگه دنیای من شده بود نازنین. به امید او کار می‌کردم، به امید او نفس می‌کشیدم صبح تا شب توی این باغ با هم قدم می‌زدیم و او برایم حرفهایی می‌زد که تا آن روز نشنیده بودم! تا اینکه تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم و افتادم به جور کردن کارها. خواهرهای ناتنی‌ام وقتی خبردار شدند آمدند جلو کمک کنند. اتفاقاً نازنین با اونها خیلی خوب جور و صمیمی شد و اون بود که باعث رفاقت بیشتر من و ۳ تا خواهرم شد. یعنی راستش رو بخواین خودم هم دوست داشتم با اونها واقعاً خواهر و برادر مهربانی باشیم. علی ایحال: سه تا خواهرم طوری کارهای جشن رو جور کردن که من احساس کردم مدیونشان هستم! هر روز با نازنین می‌رفتند خرید لوازم و لباس می‌خریدند و طلا می‌خریدند و... کم کم به روزهای آخر جشن رسیده بودیم. یکی، دو دفعه برای خرید لوازم نازنین از من چک می‌گرفت و متم می‌دادم. تا اینکه صبح روز جشن، وقتی او با خواهرهام می‌خواستند برای پرداخت پول آرایشگاه و پول شام و... بقیه لوازم برن، من چک رو که براشون صادر کردم خواستم رقم بنویسم که نازنین گفت: بگذار ببینم چقدر میشه خودم می‌نویسم«! من یک لحظه احساس بدی بهم دست داد. اما هنوز به آن تفکر پیدا نکرده بودم که نازنین با همان لحنش که منو آتش می‌زد گفت: «به من اعتماد نداری کاویان؟» آتش گرفتم وقتی این حرف رو زد. در کلامش صداقت موج می‌زد وقتی یادم افتاد که تا چند ساعت دیگه اون زنم میشه. از خودم بدم آمد که بهش بی‌اعتمادم این بود که چک امضادار سفید رو بهش دادم و...

دایی کاویان لحظاتی چشمانش را بست از یاد آورد آن روزهای تلخ دچار عصبیت شد. اما بر احساسش غلبه کرد و ادامه داد:

«بعد از ظهر شد و مهمانها یکی یکی از راه رسیدند. اما نازنین و خواهرانم نیامدند! با هر کجا تماس می‌گرفتم از اونها خبری نبود ساعت شد ۸ شب. مهمانها همه آمده بودند و کم کم زمزمه‌های معنی‌دار راه افتاد.

بقیه در صفحه ۴۱

این هفته: زندان قصر

درد دل سوداگران مرگ

«هان ای دل عبرت بین ...»

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زوارهای

هوای داخل زندان دم کرده و خفه بود. گرمای بیرون و ازدحام داخل و عدم جابه‌جایی هوا، باعث شده بود که تنفس در اتاقها مشکل شود. به همین خاطر ترجیح دادم آن روز، خارج از محیط همیشگی، مصاحبه‌ام را انجام دهم.

با هماهنگی مسوولان بند مربوطه، به همراه یکی از مجرمان به حیاط بند رفتیم. اولین مصاحبه را که انجام دادم، به یاد مردی افتادم که طی هفته‌ها قبل، چندمرتبه از من خواسته بود تا با او مصاحبه کنم. نامش را به یاد داشتم، به همین خاطر تقاضا کردم تا او را برای مصاحبه بیاورند. حدود ۱۵ دقیقه منتظر ماندم تا از دور سروکله‌اش نمایان شد. بلافاصله بعد از رسیدن و سلام و علیک و تعارفات معمول، با شور و شعف و هیجان خاصی شروع به تشکر کرد و مدام تکیه می‌کرد که از انجام مصاحبه رضایت کامل دارد. بالاخره پس از ده دقیقه، صحبتش را و علت زندانی شدنش را این‌طور شرح داد:

ooo

- سی و هشت سال دارم و اهل همدان هستم. پدرم مرد زحمتکش و ساده‌ای بود که با شرافت سرسختانه کار می‌کرد و اگرچه زندگی مرفهی نداشت، اما همیشه به من، دو خواهر و دو برادرم گوشزد می‌کرد که در فقر و با شرافت زیستن هنری است که هر کس ندارد.

طبق رسم و رسوم محل ما که باید جوانهای هر قوم با هم ازدواج کنند، وقتی ۱۷ ساله بودم، با دختری از فامیل که به هم علاقه‌مند بودیم، ازدواج کردم و علاوه بر اینکه کار می‌کردم، درسم را هم می‌خواندم تا اینکه سال آخر دبیرستان، احساس کردم الان حضور در جبهه‌ها، مهمتر از حضور در کلاس درس است و چون خدمت زیر پرچم را هم انجام نداده بودم، راهی جبهه شدم و علاوه بر دو سال خدمت نظام وظیفه، یک سال هم به عنوان نیروی بسیجی در جبهه‌ها مسوول پدافند هوایی بودم.

وقتی از جبهه برگشتم، درس را ادامه ندادم. اما از آنجا که همیشه به عنوان بهترین بازیکن والیبال انتخاب می‌شدم، یک دوره آموزش مربیگری والیبال دیدم و بعد از آن هم به عنوان مربی در آموزشگاهها کار می‌کردم و هم یک تاکسی خریدم و در همان همدان، روی تاکسی کار می‌کردم.

زندگی‌ام بد نبود. بعد از چند سال توانسته بودم زندگی نسبتاً خوبی برای خانواده‌ام مهیا کنم. حالا دیگر سه دختر هم داشتم که عشق آنها باعث می‌شد تا گاهی حتی بیش از توانم کار کنم تا آنها در آسایش باشند. مشکل خاصی در زندگی‌مان وجود نداشت. همسرم زن خوب و قانعی بود و با توجه به علاقه‌ای که به هم داشتیم، در هیچ وضعیتی گله و شکایتی نمی‌کرد، اما شش، هفت سال قبل، ناگهان زندگی ما اسیر تلاطم شد.

آن سال تابستان، بعد از تعطیلی آموزشگاهها، من تمام وقت روی تاکسی کار می‌کردم، اما متاسفانه درآمد چندانی عایدم نمی‌شد. از طرفی به خاطر احساس مسوولیتی که نسبت به خانواده‌ام داشتم، نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. می‌ترسیدم که خدای ناکرده دچار کمبود شوند. به همین خاطر با همسرم مشورت کردم و قرار شد با توجه به آنکه من گواهینامه پایه یک داشتم، به تهران بیایم و در یکی از پایانه‌های مسافربری به عنوان راننده اتوبوس مشغول کار شوم.

چند روز بعد به تهران آمدم و یکراست به سراغ پایانه جنوب رفتم. برحسب اتفاق با آقایی آشنا شدم که برای اتوبوس خودش دنبال راننده بود. او وقتی شنید من دنبال کار هستم، بلافاصله پیشنهاد کرد راننده اتوبوس او شوم که البته من هم پذیرفتم و قراردادی نوشتیم که بنده باید در ۲۸ ساعت دو سرویس می‌رفتم، یک سرویس رفت و یک سرویس برگشت که هر کدام ۲۴ ساعت طول می‌کشید. مسیر هم تهران - مشهد و یا تهران - زاهدان بود. برای هر سرویس هفت هزار و پانصد تومان به من می‌دادند که دو سرویس رفت و برگشت ۱۵ هزار تومان می‌شد و در تمام این سرویسها، یک راننده کمکی، صاحب ماشین و یک شاگرد همیشه با ما بودند.

من حساب کردم و دیدم در ماه حدود ۱۵۰ هزار تومان درمی‌آورم که صدالبته رقم خوبی بود و از درآمد اندک کار روی تاکسی خیلی بهتر بود.

حدود سه ماه و نیم من در این مسیر رفت و آمد داشتم تا اینکه در سفر آخری که از زاهدان به تهران می‌آمدیم، صاحب ماشین که اهل زاهدان بود و آنجا زندگی می‌کرد، همراه ما نیامد و برادرش را فرستاد تا با ما باشد.

البته این مساله گاهگداری پیش می‌آمد و مورد مشکوکی نبود، اما وقتی در بین راه، او چند مرتبه با تلفن همراه با افرادی صحبت کرد و حرفهای مشکوکی بین آنها ردوبدل شد، از همانجا من احساس بدی نسبت به آنها پیدا کردم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا چیزی نگویم، اما بالاخره طاقت نیاوردم و به او گفتم احساس می‌کنم در ماشین چیزی دارد. اگر اینطور هست، خودشان مواد را به هر ترتیبی که شده از ماشین خارج کنند، اما او خیلی خونسرد گفت که من اشتباه می‌کنم و حتی گفت می‌توانی تمام ماشین را بگردی. من با این حرفها کمی قانع شدم، اما وقتی به نزدیک قم رسیدیم و او اصرار کرد من در قم بمانم و به تهران نیایم، شکم تبدیل به یقین شد که حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست.

بالاخره به قم رسیدیم و من طبق روال همیشگی جایی توقف کردم تا مسافران سوغات خرید کنند. وقتی دور و اطرافمان خلوت شد، دوباره او را کنار کشیدم و گفتم که اگر چیزی دارند، بیرون بیندازند. ترس مثل خوره به جانم افتاده بود و بابت زن و بچه‌ام ناراحت بودم. او وقتی ناراحتی مرا دید، جان تنها فرزندش را قسم خورد و گفت که صحبت‌های تلفنی آنها مربوط به مواد نبوده و به اختلافی مابین خودشان برمی‌گردد. قسم او و دلایلی که از اختلافشان برایم گفت، قانعم کرد که شاید اشتباه کرده‌ام، اما آنقدر فکرم مشغول بود و اعصابم خرد که مسیر قم - تهران را که باید حداکثر در دو ساعت طی می‌کردم، پنج ساعته آمدم که صدای اعتراض مسافران هم بلند شد. وقتی رسیدیم تهران، در پایانه جنوب، بین من و او بحث شدیدی درگرفت و درنهایت من گفتم که بهتر است دفترچه و گواهینامه و چکی که بابت تحویل ماشین به صاحب ماشین داده بودم، را به من بدهند و تسویه‌حساب کنیم. او هم گفت که مدارک من نزد برادرش در زاهدان است و بهتر است در سرویس بعدی تسویه‌حساب کنیم. ناچار پذیرفتم. معمولاً شبهایی که تهران بودیم، همراه او به منزل دایی من می‌رفتیم، به همین خاطر به او گفتم، حالا که کار به اینجا کشید، پس برویم منزل دایی من تا فردا صبح ببینیم چه باید بکنیم. او گفت که چون کار دارد مرا می‌رساند و خودش برمی‌گردد. سوار اتوبوس شدیم و به سمت منزل دایی من حرکت کردیم. ساعت حدود سه نیمه شب بود. در خیابان شهید رجایی، ماموران گشت شب به ماشین مشکوک شدند. خصوصاً چون ماشین نمره زاهدان بود و مسیر تهران - زاهدان، تهران - مشهد پشت شیشه نوشته بود، ما را متوقف کردند. برادر صاحب ماشین بلافاصله بعد از توقف از در عقب اتوبوس پیاده شد و در کوچه پس‌کوچه‌های تاریک آن حوالی گم شد و ماموران هم نتوانستند او را پیدا کنند و من که از همه‌جا بی‌خبر بودم، در ماشین ماندم و وقتی ماموران ماشین را تفتیش کردند، از سقف ماشین حدود ۱۸ کیلوگرم تریاک پیدا کردند. البته من تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود به آنها گفتم و حتی صورتجلسه را به ماموران نشان دادم و گفتم در این جریان من هیچ‌کاره

وقتی به قم رسیدیم، او اصرار کرد که من در این شهر بمانم و به تهران نیایم، شکم تبدیل به یقین شد که حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

بوده‌ام. اما فایده‌ای نداشت و من و شاگرد راننده را همان شب دستگیر کردند. صبح روز بعد هم راننده کمکی دستگیر شد.

حدود دو سال و نیم ما در زندان بلاتکلیف بودیم. در این مدت، دو مرتبه برای شناسایی صاحب ماشین تحت‌الحفظ با مامور تا زاهدان رفتیم، ولی متاسفانه او را در نشانی‌ای که داشتیم پیدا نکردیم. تا اینکه برادر خانم او را که به پرداخت سه میلیون و نیم جریمه محکوم شده و آن را پرداخت نکرده بود، به زندان آوردند و او را هم بالاخره دستگیر کردند. در زندان قصر ما با هم مواجهه حضوری شدیم و او قبول کرد که من هیچ نقشی در ماجرا نداشتم. اما متاسفانه علی‌رغم اینکه او به این مورد اعتراف کرد، ولی باز هم وقتی دادگاهی شدیم، اشد مجازات به من تعلق گرفت و به شش سال حبس، پرداخت هشت میلیون تومان جریمه و تحمل ۵۰ ضربه شلاق محکوم شدم. درحالی که حتی بیشترین همکاری را با دادگاه داشتم. من حتی کسی را که قرار بود جنس‌ها را تحویل بگیرد، دو، سه مرتبه دیده بودم و خوب به یاد داشتم. چرا که او وانمود می‌کرد کارخانه فرش‌بافی دارد و حتی چند مرتبه بین راه ۳۰ تا ۴۰ تخته فرش داده بود تا ما به زاهدان ببریم. اتفاقاً شب دستگیری ما، او گویی در تعقیب‌مان بود، زیرا وقتی ماموران ما را برای بازرسی متوقف کردند، او که سوار ماشین خودش بود، در کنار ما چند لحظه توقف کرد. من به ماموران گفتم، او هم به این قضیه ارتباط دارد، اما متاسفانه از صحنه گریخت و دستگیر نشد. اما بعد از دستگیری ما، او را در کاشان دستگیر کردند و اعتراف کرد که در مقابل فرشهایی که به زاهدان می‌فرستاد، پول نمی‌گرفت و با مواد حساب می‌کردند.

باور کنید، گرفتن این اعترافات و حتی لو دادن این افراد بازی با جان است. من دیده‌ام کسانی در زاهدان و زابل هستند که اگر کسی با آنها همکاری نکرد و یا مشکلی برایشان به‌وجود آورد، می‌توانند او و خانواده‌اش را در هر جای ایران که باشند، اذیت کنند. اما با وجود این خطرات، من همه چیز را در دادگاه و در بازپرسیها گفتم. ولی متاسفانه هیچ کدام از این همکاریها در هنگام صدور رای مورد توجه واقع نشد. بعد از صدور حکم، چون می‌دانستم که اختیار اعتراض به حکم را هم دارم، اعتراض کردم اما متاسفانه اعتراضم نیز رد شد.

متاسفانه در این کار، گویا فقط راننده‌ها هستند که تنبیه می‌شوند، یعنی دقیقاً کسانی که اغلب مثل من از جریان بی‌خبر هستند و برای حقوق ناچیزی، ناگهان سر از زندان درمی‌آورند.

من الان حدود شش سال است که در زندان هستم. حدود سه ماه دیگر هم حکمم تمام می‌شود. چند بار عفو شامل حالم شد که به خاطر پرداخت جریمه هشت میلیونی، نتوانستم از زندان بیرون بیایم و به ناچار مجبور شدم به جای پرداخت جریمه، حبس آن را بکشم. در این مدت، همسرم و سه فرزندم روزهای بدی را گذراندند و خرج آنها را پدرم عهده‌دار شد. خوب یادم هست روز دادگاه، صاحب جنسها آمد و روبروی من ایستاد و یک چک به من داد و گفت: «تو همه چیز را گردن بگیر، منهم تا وقتی تو آزاد شوی هر ماه دو میلیون تومان به خانواده‌ات می‌دهم». اما من قبول نکردم و گفتم: «خانواده‌ام می‌خواهند من هرچه زودتر آزاد شوم. وقتی من بالای سرشان باشم با نان خالی هم می‌توانند زندگی کنند.»

من ناخواسته گرفتار شدم. اما به همه کسانی که می‌خواهند در دو خط مشهد - تهران و زاهدان - تهران کار کنند، سفارش می‌کنم خیلی مراقب باشند. اگرچه همه این‌طور نیستند، ولی متاسفانه گرگهایی در این خط هستند، جاسازیهایی دارند که عقل جن هم به آنجا نمی‌رسد. پس بهترین کار این است که خودشان را در مهلکه نیندازند و از این مسیر دوری کنند.

■

روز دادگاه او آمد و روبروی من ایستاد و یک چک به من داد و گفت: «تو همه چیز را گردن بگیر، منهم تا وقتی تو زندان هستی، هر ماه دومیلیون تومان به خانواده‌ات می‌دهم»

○ در پرانتز:

(حمل و نقل مواد مخدر، یکی از معضلاتی است که اکثر قریب به اتفاق ممالک جهان با آن دست به گریبان هستند، و علی‌رغم تدابیر شدید و مجازاتهای سنگینی که در ارتباط با فروشندگان و دارندگان این مواد افیونی درنظر گرفته شده است، اما با این حال سوداگران مرگ، همچنان به تجارت جان انسانها ادامه می‌دهند و در این سودای شیطانی، اغلب آنها که در رأس قرار دارند به لطائف‌الحیل از مهلکه می‌گریزند و آنها که به قولی خرده‌پا هستند و از دور دستی بر آتش دارند، تاوان آنها که گریخته‌اند را پس می‌دهند!

در این میان افرادی نیز مثل این فرد، قربانی ندانم‌کاری و یک لحظه اشتباه خودشان می‌شوند. او شاید آنطور که خودش می‌گوید در هیچ موردی مقصر نبوده، اما بزرگترین اشتباهش آن بود که وقتی به وجود مواد در ماشین مشکوک شد، بلافاصله در اولین پاسگاه و یا پلیس راه، جریان را به ماموران اطلاع نداد. شاید اگر او، همین شک خود را که ریشه در یقینی متقن داشت، با ماموران مربوطه مطرح کرده بود، قطعاً اکنون چنین حکم سنگینی برایش صادر نمی‌شد.

البته الان هم که دچار چنین سهل‌انگاری شده و شش سال از عمرش را دور از خانه و خانواده در پشت میله‌های زندان گذرانده، باید بداند که باز لطف خداوند شامل حالش بوده که در شرایط بدتری دستگیر نشده است.

این برای او و امثال او تجربه گرانبهایی است که در مواجهه با چنین مواردی از تمامی هشیاری خود برای جلوگیری از افتادن در دام شیادان بهره بگیرند وگرنه تا افراد ساده و زودباور هستند، سوداگران مرگ نیز همچنان دست به تجارت جان آدمها می‌زنند.)

۹۵

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

بچه یتیم سارق!

ساعت حوالی ۱۱ شب بود که تلفن منزل زنگ خورد. تازه چشمانم گرم شده بود. پسرم گوشی را برداشت. امیدوار بودم آنسوی سیم هر کسی هست، با هرکدام از اعضای خانواده کار داشته باشد جز من؛ ۴۸ ساعت تمام مشغول بازپرسی از جوانی بودم که خواهرش را به قتل رسانده بود! مدرکی از او نداشتیم جز آن که چند مرتبه در حضور شاهدان که همسایه‌ها بودند، گفته بود: [بالاخره یکروز این لکه ننگ را از دامن خودم پاک می‌کنم] و حالا که خواهر با فشار بالش روی صورتش خفه شده بود. او قتل را گردن نمی‌گرفت. سرانجام نیز از فرط خستگی و پس از ۴۸ ساعت پاسخ دادن به بازپرسیهای مدام، حوالی غروب امروز بود که کم‌کم دچار ضد و نقیض‌گویی شد و از همان پاسخهای متفاوت در سؤالات ظریف بود که ما چیزهایی را متوجه شدیم و سرانجام ساعت هشت شب بود که برادر جوان اعتراف کرد: «خواهرم یکسالی بود که خلاف می‌کرد. این را از موقعی فهمیدم که دستش می‌رفت تو جیب خودش. من و مادرم و او با هم زندگی می‌کردیم. پدرمان مرده بود و آن دونفر نیز زیر بال من بودند و با دستفروشی پول درمی‌آوردم. صبح‌ها دانشگاه درس می‌خوندم و شبها تا نیمه‌های شب کار می‌کردم. تا اینکه از چند ماه قبل خواهرم طلا انداخت به گردنش و لباسهای نو پوشید و... تا اینکه سه هفته قبل یک خانه مجردی اجاره کرد. می‌گفت می‌خوام تنها زندگی کنم. حتی حاضر نبود مادرم باهاش زندگی کنه! این بود که بهش شک کردم و چند بار هم تهدیدش کردم. اما حرف گوش نمی‌کرد. تا اینکه پریروز خونه‌اش رو تحت نظر گرفتم و وقتی رفت و آمد مردهای غریبه‌رو دیدم، فهمیدم قضیه چیه! این بود که نصف شب داخل خونه‌اش شدم و برای اینکه مبادا پشیمان بشم، بدون اینکه نگاهش کنم و باهاش حرف بزنم، بالش را گذاشتم روی صورتش و... خلاص.»

وقتی پسر جوان دانشجو اعتراف کرد، پرونده‌اش را بستم و خودش را هم فرستادم بازداشتگاه و ساعت ۹/۳۰ دقیقه شب راهی خانه شدم. شام را خورده و نخورده، از فرط خستگی افتادم روی تخت. با این امید که تا صبح راحت بخوابم و... و حالا زنگ تلفن از خواب بیدارم کرده بود!

خدا خدا کردم که با من کار نداشته باشند و داشتم امیدوار می‌شدم که پسرم آمد بالای سرم و به آرامی و با نوازش کردن موهایم گفت:

- بابا... بلند شین... چاره‌ای نبود... عمو محسن تلفن کردن... هرچی خواستم رأی‌اش را بزنم که شمارو بیدار نکنم نشد، میگه کار واجبیه که فردا کلانتر خودش توبیخم می‌کنه که چرا در جریان قرارش ندهم... من هم تسلیم شدم... حالا اگر بخواهید میگم شما بیدار نمیشین...

چشمانم را باز کردم و به چشمان مهربان و شفاف علی - پسرم - که تازه هیجده سالش شده بود نگاه کردم. گذر زمان و گذشت عمر خود را در چهره شاداب و مهربان پسرم می‌دیدم... انگار همین پریروز بود که وقتی محسن به عنوان سرجوخه در کلانتری ما خدمتش را آغاز کرد، علی هم به دنیا آمد و من ورود توأمان این دو نفر را به زندگیم به فال نیک گرفتم! از اینکه «علی» پس از گذراندن یک دوره بحرانی [که خاصیت سن دوران بلوغش بود] حالا تبدیل به یک رفیق دلسوز برایم شده بود خدا را شکر کردم؛ اگرچه در مهربان شدن و رفیق ماندن علی با من بالاترین نقش را محسن داشت.

از جا نیم‌خیز شدم و نگاهم را از چشمان آبی علی برداشتم و دستی به موهای طلایی‌اش کشیدم و با خنده و صدایی کمی بلند - که محسن آنسوی سیم بشنود - گفتم:

- خدا لعنت کنه این عمومحسن تورو که خواب و آرامش‌رو از من گرفته [و سپس گوشی را از دستش گرفتم و ادامه دادم] ما از دست تو نباید آرامش داشته باشیم «هوآرو»؟ چیه دوباره یک «جیب بر»رو توقیف کردی و من‌رو احضار کردی که تشخیص بدم با دست چپ جیب می‌زده یا دست راست؟

صدای خنده محسن از آنسوی سیم و صدای خنده علی بغل دستم، همزمان به گوشم رسید؛ اما در خنده محسن آن «حس اضطراب» که فقط من آن را می‌فهمیدم به گوش می‌رسید؛ مثل اوقاتی که نگران است و فقط از سر ناچاری می‌خندد! به همین دلیل به‌جای اینکه پیغام طنز علی را به محسن برسانم که می‌گفت: [به عمو بگین اگه بابای من نبود چیکار می‌کردی؟] با نگرانی از محسن پرسیدم:

- اتفاقی افتاده محسن؟

و او که متوجه شد من احساسش را درک کرده‌ام، به آرامی گفت:

- بگی و نگی... البته احساس انسان گاهی اوقات هم خطا میره و...

فهمیدم که دوباره می‌خواهد مثل فلاسفه حرف بزند که حرفش را قطع کردم:

- پروفسور... رضایت بده... مطمئناً تو هم به من زنگ نزدی که در مورد کنش و واکنش احساسات انسان کنفرانس بدی! درسته؟ پس اصل ماجرارو بگو...

محسن بالاخره کوتاه آمد و مستقیم رفت سر اصل مطلب:

- پسر استوار کریمی‌رو توقیف کردیم... درحالی که یک بسته حشیش توی جیبش داره...

یخ کردم! عرق سرد تمام بدنم را پر کرد. ده ثانیه‌ای سکوت کردم و در همان ده ثانیه اوج فاجعه‌ای را که شاید پیش می‌آمد در ذهن تصور کردم و با هراس گفتم:

- راست میگی؟... یعنی... یعنی مطمئنی که خود «پژمان»؟

اسم پژمان را که بردم چشمان علی هم دوید طرف گوشی تلفن. حتی از بیرون رفتن در اتاق هم منصرف شد و لبه تخت نشست. محسن گفت:

- دست شما درد نکنه کلانتر... یعنی اینقدر قاطی کردم که نتونم تشخیص بدم پسر همکارمون کیه؟

- نه... فقط... یعنی گفتم شاید... خب بگذریم... تا جایی که می‌دونم امشب که کشیک استوار نیست، درسته؟ بسیار خب، یادت باشه که اصلاً چیزی بهش نگی تا من با پژمان حرف بزنم... من دارم میام آنجا. ماشین کلانتری‌رو بفرست دنبالم. تا چند دقیقه دیگه... خداحافظ.

گوشی را که قطع کردم به سرعت مشغول لباس پوشیدن شدم. خواب کاملاً از سرم پریده بود. با این خبر محسن ذهنم به هم ریخته بود. داشتم کت را می‌بستم که علی کمکم کرد و همزمان گفت:

- بابا... می‌تونم بپرسم قضیه پژمان چیه؟

دوست نداشتم او در جریان قرار بگیرد، و درعین حال نمی‌خواستم با علی هم مثل بچه‌ها رفتار و او را از سر باز کنم. این بود که دوستانه گفتم:

- می‌تونی بپرسی پسرم... و حتی می‌تونی از جریانش مطلع بشی... ولی راستش‌رو بخوای، چون قضیه مربوط به زندگی خصوصی یکی از همکاران منه - استوار کریمی - من صلاح نمی‌بینم در اصل ماجرا قرار بگیری... متوجه شدی رفیق؟

این را گفتم و خندیدم و کلاه را روی سرم محکم کردم و به‌طرف در خانه رفتم و باز کردم. چراغ گردان ماشین کلانتری که از سر خیابان داخل کوچه شد توجهم را جلب کرد که به این سرعت رسیده بود. هنوز پا داخل کوچه نگذاشته بودم که علی باعث شد مکث کنم. او گفت:

- بابا... پژمان چند مرتبه خواسته از خونه‌شون فرار کنه که من نگذاشتم... او با من خیلی صمیمیه و حرفهای زیادی از زندگیش‌رو به من گفته...

مردد شدم: حالا که علی تا این اندازه با پژمان رفیق است، شاید بتونه کمکی بهم بکنه. این بود که به شوخی گفتم:

- ای ناالوطی... آمپول بی‌حسی‌رو به من زدی تا وادارم کنی ببرمت - شوخی کردم - زودباش علی‌جان، برو لباس بپوش و عجله هم بکن که دیر میشه...

با خوشحالی رفت به اتاقش و من نیز یک سیب سرخ آبدار را از میز وسط هال برداشتم و به کوچه برگشتم. ماشین جلوی خانه توقف کرد. خود محسن پشت فرمان بود. گفتم:

- چراغ گردان‌رو خاموش کن. مزاحم همسایه‌ها نشو... چرا خودت اومدی؟

محسن پیاده شد و احترام گذاشت:

- گفتم بین راه براتون ماجرارو تعریف کنم... بریم کلانتر...؟

سیب را پرت کردم توی سینه‌اش و او گرفت و من گفتم:

- یکدقیقه باید صبر کنیم تا علی هم بیاد... او قبل از اینکه سؤالی کند خودم توضیح دادم:]با پژمان خیلی رفیقه.. شاید به دردمون بخوره..

محسن مشغول گاز زدن سیب بود که علی بیرون آمد، با یک لباس اسپورت، اما کاملاً شیک. سلام کرد و محسن این‌طوری پاسخ سلامش را داد:

- هو له له.. کی میره این همه راه‌رو؟ می‌خوای بری مهمانی علی‌آقا..

دیده‌بوسی کردند و سوار شدیم و گفتم:

- از حالا به بعد علی از خودمونه... تعریف کن ببینم جریان پژمان چیه..

- علی همیشه از خودمون بوده کلانتر [محسن این قوت قلب و اعتماد به نفس را در تن علی تزریق کرد و گفت:]

خیلی ساده.. حدود نیم ساعت قبل از اینکه به شما تلفن بزنم، با «گشت شب» داشتم توی منطقه می‌چرخیدیم که دیدم یک جوان که گوشه پارک ایستاده، موقعی که مارو دید پا گذاشت به فرار... طبیعی بود که ما هم کنجکاو و مشغول تعقیبش شدیم. البته من بعید می‌دونستم بتونیم بگیریمش. واسه اینکه با توجه به اینکه ما باید پارک‌رو دور می‌زدیم تا برسیم اونطرف، طرف کافی بود در این فرصت یا بندازه توی یکی از کوچه‌های تنگ که ماشین‌رو نیست و از اونطرفش فرار کنه، یا اگر چیزی هم همراهش باشه، دور از چشم ما بندازه وسط درختها یا زیر یک ماشین یا توی جوی آب یا... اما او هیچ‌کدام از این دوتا کاررو نکرد... یعنی انداخت توی خیابون اصلی و اتفاقاً آنچنان با سرعت هم فرار نکرد، این بود که راحت بهش رسیدیم. من نشستم توی ماشین و پورهمت و یعقوبی رفتند سراغش و همانجا تجسس بدنی که ازش کردند، یک تخته حشیش پیدا کردن و آوردن به من نشان دادند. پسره‌رو که سوار کردیم، از توی آیینه دیدمش و فهمیدم پژمان، پسر استوارهٔ ولی جلوی بچه‌ها - که با خانواده استوار آشنایی نداشتند - حرف نزدم. به کلانتری که رسیدیم پژمان‌رو بردم توی اتاق و تنهایی باهاش حرف زدم، حرف کوتاه.. اصلاً نمی‌دانستم چی بگم.. این بود که انداختمش توی بازداشتگاه تا شما بیایین.

- انداختیش کنار خلافکارهای حرفه‌ای؟

این را پرسیدم که محسن گفت:

- نه.. توی بازداشتگاه عمومی نه... بردیمش داخل اون اتاقک زیر زمین!

دیگر حرفی ردوبدل نشد تا رسیدیم به کلانتری. رفتیم داخل اتاق من و رو کردم به آن دو و گفتم:

- محسن تو برو پژمان‌رو بیار... علی تو هم بدون اینکه خودت‌رو نشون بدی، پشت این کمد بنشین تا بعداً بهت بگم چیکار باهات دارم.

دو دقیقه بعد پژمان آمد. با دیدن من لحظه‌ای صورتش سرخ شد و خجالت‌زده زیرلب «سلام» کرد. چند ثانیه‌ای نگاهش کردم و به‌جای جواب سلام گفتم:

- باریکلا... خوب حرمت پدرت‌رو نگه داشتی آقاپژمان..

پژمان هیچ پاسخی نداد و سرش را انداخت پایین. بعد هم هر سؤالی ازش پرسیدم جواب نداد. کلافه‌ام کرده بود. دلم نمی‌خواست مانند یک قاچاقچی او را بیندازم توی بازداشتگاه عمومی! اما اگر چاره‌ای نبود...؟! این بود که تصمیم گرفتم فکری را که در ذهن داشتم عملی کنم. پژمان را برگرداندم داخل زیرزمین و سپس علی - پسرم - را صدا کردم و گفتم:

- گوش کن پسر... با توجه به نوع توقیف شدن پژمان، و اینکه محسن میگه می‌تونست فرار کنه و نکرد - که خودت شنیدی - و با توجه به نحوه سؤال و جوابهایی که با من داشت، من احساس می‌کنم پژمان یک چیزی توی دلش داره که دوست نداره به ما بگه..! من نمی‌دونم تو چطوری می‌خوای باهاش حرف بزنی؟ شیوه و راهش با خودت. فقط دلم می‌خواد قبل از صبح که استوار میاد کلانتری، پرونده پسرش را جمع کنم! باشه پسر؟

- خیالت راحت باشه بابا... به من اطمینان کن..

علی این را گفت و رفت به سراغ پژمان. ذهنم آشوب بود و نمی‌توانستم افکارم را جمع کنم. محسن که آمد گفت:

- چی فکر می‌کنی کلانتر؟

- هیچی... اصلاً نمی‌تونم فکر کنم... فقط این‌رو می‌دونم که برای یک پدر، از تمام مصائب دنیا بالاتر همین است که بفهمه پسرش قاچاقچیه! مخصوصاً که اون پدر خودش پلیس باشه!

محسن که با دو لیوان چای آمده بود، یکی را گذاشت جلوی من و خودش نشست و گفت:

- تا جایی که من می‌دونم، استوار بچه‌هاش‌رو خوب بار آورده.. نمی‌دونم چرا پسرش تن به این کار داده؟

حدود بیست دقیقه داشتیم در این باره حرف می‌زدیم که پورهمت داخل اتاق شد. ظاهراً در گشت شبانه‌اش با ماشین دو نفر را دستگیر کرده بود و وقتی پرسیدم قضیه چیست؟ پوزخندی زد و گفت:

- احمق‌ترین سارقان دنیارو امشب دستگیر کردم کلانتر..! دوتا نوجوان شانزده ساله‌رو که می‌خواستن شبانه وارد مدرسه‌شون بشوند و بروند روی صندلی‌ای که فردا باید پشت اون بنشینند و امتحان بدهند، جواب سؤالات سخت و مشکل را بنویسند!

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت و گفتم بیاریدشان پیش من. چهره‌هایشان از شانزده سال هم کمتر داشت. اما زیرکی و تخسی در رفتار و چشمانشان موج می‌زد! حوصله سروکله زدن با آنها را نداشتم و واگذارشان کردم به محسن که کنارم نشسته بود. نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- فردا چه امتحانی دارین؟

- ریاضی..

این را هر دو با هم گفتند. محسن برگه‌ای را که آنها قرار بود نوشته‌هایش را روی صندلی چوبی بنویسند گرفت و نگاه کرد و گفت:

- جداً خجالت نمی‌کشین؟ یعنی واقعاً تنها راه‌حل این بود که از دیوار مدرسه بروید بالا؟ می‌دونین الان جرمتان چیه؟ لااقل نفری شش ماه تا یکسال زندان!

هر دو بغض کردند و به صورت نامرتب و نامنظم شروع کردند به التماس:

- جناب سروان ببخشید / جناب سروان اشتباه کردیم / به خدا اگر بابا و مامانمون بفهمند دق می‌کنند / بگذارید اخراجمان کنند ولی مارو زندان نفرستید..

محسن هنوز داشت تهدیدشان می‌کرد:

- نه.. اینطوری که نمیشه.. باید چند ماه برین آب خنک بخورید، تا از دزدهای حرفه‌ای آنجا یاد بگیرید که چطوری باید تقلب حرفه‌ای بکنید و...

محسن همین‌طور داشت یکریز حرف می‌زد که ناگهان یکی از آن دو که جثه‌اش کمی ضعیف‌تر بود، از جایش برخاست و روبروی میز من ایستاد و گفت:

- کلانتر یکدقیقه به حرفم گوش بدین... من یتیم هستم... پدرم بنا بود. سالها قبل توی چاه دچار گازگرفتگی شد و مرد... از اون روز به بعد، مادرم و سه‌تا خواهرم تنها امیدشان به من بود. تا چند ماه نان خالی هم نداشتیم بخوریم... تا اینکه مجبور شدم شبها برم توی یک کارگاه پوشاک کار کنم تا حقوق بگیرم... شبها تا ساعت سه صبح اونجا کار می‌کنم و تا برسم خونه شده چهار و می‌خوابم و ساعت هفت صبح هم میرم مدرسه! سر کلاس هم همیشه خواب بودم. واسه همین نتونستم درست و حسابی درس بخونم. توی امتحانها وحید، همین دوستم - اشاره به نوجوان دیگر کرد - که شاگرد اول کلاس بود تا تونست بهم درس داد و سر امتحان هم بهم سؤالات را رساند. اما وقتی نوبت ریاضی شد، چون من هیچی حالیم نشد. تصمیم گرفتم اینطوری برم توی مدرسه و روی صندلی‌ام تقلب بنویسم.. وحید بیچاره هم که هیچ نیازی به این کار نداشت. فقط روی معرفتش با من آمده و..

- سهراب این حرفها چیه می‌زنی؟

این را وحید گفت و سهراب ادامه داد:

- دارم حقیقت‌رو بهتون میگم کلانتر.. وحید گناهی نداره.. تورو خدا بگذارید اون بره.. منو زندانی کنین.. هرچند اگر مادرم بفهمه دق می‌کنه و می‌میره و سه تا خواهرم لابد باید بروند گدایی.. اما من نمی‌خوام وحید هم پای من بسوزه.. وحید بهترین دوست منه و...

دیگر نتوانست ادامه بدهد و بغضش ترکید. وحید هم او را در آغوش گرفت و هر دو به شدت گریستند؛ تمام و اوج رفاقت را می‌شد در همین صحنه تلخ دید! دلم به حال آنها سوخت. مخصوصاً به حال سهراب که بچه یتیم هم بود! و همین‌طور وحید که همه چیزش را برای رفیقش گذاشته بود. رو به پورهمت کردم و گفتم:

- سوارشون کن ببرشون دم خونه‌شون او رو کردم به آن دو و ادامه دادم:] و شما دو نفر.. اگه یکدفعه دیگه از این کارها کردین، خودم دارتون می‌زنم!

طفلکی‌ها نمی‌دانستند چگونه تشکر کنند. آنها که رفتند به محسن گفتم:

- کافی بود همین امشب اینهارو توی بازداشتگاه بندازم تا ترسشان بریزه و از فردا، دیوار خانه مردم‌رو بروند بالا! بعضی وقتها آدم مجبور میشه حتی برخلاف اون چیزی که قانون میگه..

هنوز حرفم تمام نشده بود که علی - پسرم - آمد بالا؛ و چه گریه‌ای می‌کرد!

ادامه و پایان ماجرا در شماره بعد

از گوشه و کنار جهان

کداک آسان

در آگهی مربوط به دوربین کداک آسان آمده است: «نگذارید آسانی کار با این دوربین فوق مدرن شما را گمراه کند» و به‌واقع این دوربین کار را برای انسان ساده کرده است. این دوربین ۳۵ میلی‌متری و دیجیتال است. اما قابلیت گسترش تا تصویربرداری ۷۰ میلی‌متری را نیز به‌طرز اعجاب‌انگیزی دارا می‌باشد. تصویربرداری با آن می‌تواند به‌شکل موتوری و اتوماتیک صورت گیرد بدون اینکه لزوم فشار تکمه‌ای را انسان احساس کند. کیفیت تصویر در این دوربین یکی از بهترینها تخمین زده شده است. تمامی موارد این دوربین به شکل خودکار قابل انجام است و همین کداک آسان دارای چند نوع فلاش برای تصویربرداری در تاریکی است که کیفیت تصویر را به‌شکل محسوسی بهتر می‌سازد.

کداک آسان با قیمتی در حدود ۶۵۰ دلار به بازار عرضه شده است.

سینمای اعجاب‌انگیز

یک طریقه نمایش فیلم موسوم به آی‌مکس (IMAX) به شکل اعجاب‌آوری تماشاگر را به فضا می‌برد. این بار دوربین‌های سه بعدی آی‌مکس به یک ایستگاه فضایی در مدار کره زمین برده شده و از آنجا به سفری خیال‌انگیز اما واقعی به دور زمین دست زده است. ۲۵ فضانورد زحمت فیلمبرداری سه بعدی را به طریقه IMAX به عهده داشته‌اند. فیلمبرداری از داخل این ایستگاه فضایی در ارتفاع ۳۵۴ کیلومتر از زمین دو سال و نیم به طول انجامید و در طی نمایش فیلم تماشاگران با تمام مراحل یک سفر فضایی از شروع پرواز موشکی تا قرار گرفتن در مدار زمین و الحاق به ایستگاه فضایی آشنا می‌شوند. این فیلم تماماً توسط بازیگر مشهور «تام کروز» نقل شده است و قیمت بلیت ورودی برای تماشای فیلم در سینماهایی که دارای قابلیت نمایش به طریقه IMAX می‌باشند، ده دلار درنظر گرفته شده است. در تصویر نمایی از فیلم را که از مدار کره زمین گرفته شده مشاهده می‌کنید.

سخن با حیوانات

اخیراً یک محقق انگلیسی به نام شارلوت اولنبرگ طی سفری به جنگل‌ها و سواحل آفریقا به تهیه یکسری فیلم پرداخته که در آن به موضوع ارتباط و زبان حیوانات با یکدیگر پرداخته است. این موضوع بکر در سری فیلمی که با زحمت بسیار تهیه شده، توانسته است توجه بسیاری را به‌خود جلب کند. در این فیلم‌ها شارلوت به دو مقوله مهم پرداخته است. یکی اینکه حیوانات متنوع با یکدیگر چگونه ارتباط برقرار کرده و از چه زبانی استفاده می‌کنند و دیگر اینکه به چه طریقی انسان می‌تواند با حیوانات ارتباط برقرار کند. نتیجه این سری فیلم‌ها اعجاب‌انگیز است و اطلاعات جدید و شگرفی در مورد ارتباط و زبان حیوانات در آن گنجانده شده است. در تصویر شارلوت خود به شایعه‌پردازی یک مارمولک آفریقایی در مورد همنوعان خود گوش فرامی‌دهد!

دکتر مصر باستان

اخیراً باستان‌شناسان در مصر به کشف قبر یک پزشک سرشناس مصری که دوهزار سال پیش می‌زیسته است، نائل آمده‌اند. اما آنچه این کشف را مهم جلوه می‌دهد، وسایل پزشکی و جراحی است که از قبر و در کنار جسد مومیایی شده دکتر مذکور به‌دست آمده است و حاوی اطلاعات گرانبهایی در مورد روش پیشرفته پزشکی و جراحی در مصر قدیم می‌باشد. در مصر قدیم در هنگام مرگ اشخاص صاحب‌نام و متعصب، آلات و ادوات مورد علاقه آنها را نیز در کنار آنها به خاک می‌سپاردند. از این‌روست که آلات پزشکی و جراحی در کنار پزشک مصری یافته شده است.

شطرنج چینی‌ها فقط مردانه!

یکی از سرگرمیهای چینی‌ها که بسیار هم جدی تلقی می‌شود، بازی شطرنج یا چکرز چینی می‌باشد که به‌ویژه در منطقه سی‌چوآن رواج بسیار دارد. این بازی مستلزم تفکر و تخیل بسیار غنی است که چینی‌ها از آن برخوردارند. ضمن آنکه به‌قدری چینی‌ها آن را جدی محسوب می‌کنند که از حالت بازی درآمده و یک تست کامل و قدرت اعصاب شناخته شده است. این بازی برای خارجیان بسیار سخت است و دلیل آنهم وجود موارد سنتی چینی‌ها در آن است که خارجیها از آن سر درنمی‌آورند. چینی‌ها از این بازی حتی برای پیدا کردن داماد مناسب برای دختر خود استفاده می‌کنند. نکته مهم در مورد این بازی این است که ویژه مردها می‌باشد و زنان و دختران به هیچ‌وجه طرف آن نمی‌روند.

فیلیپس قیمت D.V.D را می‌شکند

کارخانجات فیلیپس هلند به یک اقدام بی‌سابقه دست زده است و به پایین آوردن قیمت دستگاه D.V.D که دارای قابلیت ضبط کردن باشد، اقدام کرده است. با این اقدام می‌توان پایان عمر محصوس دستگاههای ویدئو معمولی را پیش‌بینی کرد. فیلیپس نام این مدل را D.V.D R۹۸۰ گذاشته است. در وضوح تصویر و صدا این دستگاه بی‌رقیب است ضمن آنکه ضبط کردن دیسک که تاکنون اقدامی رایانه‌ای و با زحمت صورت می‌گرفت، به وسیله دستگاه جدید فیلیپس کاملاً آسان شده است. دستگاه D.V.D دارای یک خصیصه جالب دیگری نیز می‌باشد و آن قابلیت ارتباط با رایانه‌های ویندوز می‌باشد. این D.V.D با قیمت سنت‌شکن هشتصد دلار به بازار عرضه شده است و نام فیلیپس را یکبار دیگر در ردیف تولیدکنندگان بزرگ دستگاههای صوتی و تصویری قرار داده است.

اولین مطب روانکاوی در جهان

اتاقی که در تصویر مشاهده می‌کنید و اکنون به‌صورت موزه‌ای درآمده است، دفتر کار و روانکاوی زیگموند فروید پدر علم روان‌شناسی مدرن است. او که بنیانگذار روانکاوی می‌باشد، نخستین روان‌شناسی بود که در دفتر کار خود از یک مبل بزرگ (کاناپه) استفاده کرد تا مراجعین روی آن دراز کشیده و درنهایت آرامش آنچه را که در ذهن و دل داشتند، برای روان‌شناس بازگو کنند. از همین رو نام این روش حتی تحت عنوان «معالجه کاناپه‌ای» (Bench Therapy) در علم روانشناسی شناخته و به‌کار برده می‌شود. در تصویر مطب فروید را در لندن مشاهده می‌کنید که به همان شکلی که وجود داشت حفظ شده است.

موزه جیمزباند

در آستانه چهلمین سال آغاز نمایش فیلم‌های جیمزباند و نمایش بیستمین فیلم از این سری، موزه‌ای به وسایل، صحنه‌ها و دکورهای فیلم‌های جیمزباند در انگلستان که درواقع موطن جیمزباند اصلی است، آغاز به‌کار کرده است. در این موزه بازدیدکنندگان با جزئیاتی از صحنه‌های ۱۹ فیلم جیمزباند که تاکنون نمایش داده شده، آشنا می‌شوند. به‌ویژه نخستین حقه‌های سینمایی و یا جلوه‌های ویژه که بسیار جالب توجه می‌باشند. گریدورهای ویژه، صحنه‌های تیراندازی، صحنه‌هایی که بدلهای جیمزباند در آن ایفای نقش کرده‌اند و همچنین صحنه‌های مربوط به قایقهای تندرو و انفجارها از نمایشهای جالب در این موزه به‌شمار می‌روند که به‌وسیله استفاده از آخرین فن‌آوری و رایانه‌های تصویری برای عموم نمایش داده می‌شوند.

ضرر بازیهای کامپیوتری برای کودکان

عده‌ای از پژوهشگران پیشتر نیز براین باور بودند که استفاده بیش از حد از بازیهای کامپیوتری برای انسان به‌ویژه کودکان زیانبار خواهد بود؛ اما دلیل و مدرک قاطعی در این مورد ارائه نمی‌شد. تا اینکه اخیراً محققان با اسکن کردن بخشی از مغز و گوش چند کودک به این نتیجه رسیده‌اند که بازیهای کامپیوتری نوعی درهم ریختگی و پیچیدگی غیرلازم در مغز و گوشها ایجاد می‌کنند که ممکن است سبب اختلالات بعدی بشود. از این روی توصیه شده که استفاده از بازیهای کامپیوتری برای کودکان، به نحو چشمگیری محدودتر شود.

نقشه‌های جنگی طالبان

آنچه در تصویر مشاهده می‌کنید، محاسبات ریاضی یک دانش‌آموز دبیرستانی نیست، بلکه نقشه‌های تروریستی، بمب‌گذاری و استفاده از جنگ‌افزارهای شیمیایی، میکروبی و حربی است که از یک خانه در کابل متعلق به طالبان به دست آمده است. پس از مطالعه این نقشه‌ها آنچه بیش از هر چیز باعث وحشت می‌شود، سادگی و قابل اجرا بودن این نوع عملیات تروریستی است که با کمک ابزار نه چندان پیچیده‌ای چون بالن انجام می‌پذیرد. برای مثال در تصویر روی تخته سفید، نقشه قرار دادن بمب مسلح به مواد شیمیایی و میکروبی در داخل یک بالن است که بر فراز یک شهر بزرگ به پرواز درآمده و ناگهان با نزدیک شدن به زمین و اشتغال منبع هیدروژنی، دچار انفجار شده و باعث خرابی و آلودگی تمام شهر می‌گردد. حتی فرمولهای ریاضی، فیزیک و شیمی هم در این دیاگرام به‌کار رفته است.

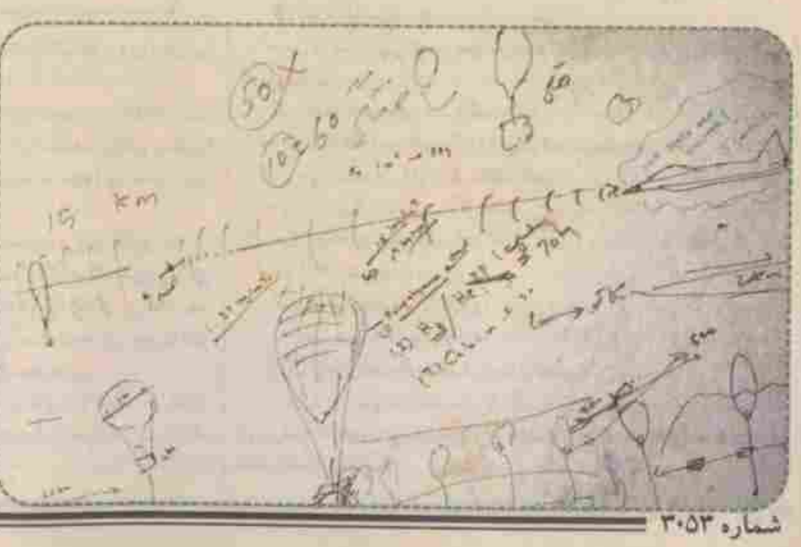

شبی از شبهای هزار و یکشب

حکایت امیر جوانبخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت سی و نهم

به روایت : مصطفی گلیاری

○ در قسمت‌های قبل خواندیم:

پس از باطل شدن طلسم سام زرد شهرزاد افسانه دیگری برای امیر جهانبخت می‌گوید از دختری چهارده ساله به نام طاووس که تاجر است و در بیابان خیمه زده. شیر سلطان وحوش دلباخته طاووس شده. دزدان و دیوزادان را که به طاووس بخاطر گوهر شبچراغ حمله کرده‌اند می‌کشد و از طاووس می‌خواهد خود را از شر گوهر شبچراغ خلاص کند و طاووس بشرطی حاضر به این کار می‌شود که راز گوهر شب چراغ را بداند. قصه بدین‌جا که می‌رسد امیر جوان‌بخت از شهرزاد قصه‌گو می‌خواهد تا طاووس را به او نشان دهد و شهرزاد می‌گوید تو هم اینک به قصر طاووس میروی و امیر جوان‌بخت خود را در قصر طاووس می‌بیند و خود را جای شیر معرفی می‌کند. طاووس از امیر که در جلد شیر مرد رفته می‌خواهد تا دیوزادان را بکشد و گوهر شبچراغ را برایش بیاورد. ولی امیر در دام گل‌قند و گل‌شکر و گل‌ناز و گل‌بو حاکمان شهر دختران بدون مرد می‌افتد و سپس عازم باطل کردن طلسم چهار بانو می‌شود و پس از باطل شدن طلسم . امیر متوجه می‌شود که شم شام یک دیوزاد است وقصد هلاک و خوردن او دارد. امیر از زندان توسط میشوک دختر امیر موشها نجات می‌یابد اما در قصر اژدها موش قصد خوردن امیر را دارد که شهرزاد به دادش می‌رسد و او را از شهر قصه ها به دنیای‌واقعیت فراری‌می‌دهد و اما...

و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد:

شهرزاد گفت: - ای امیر جوان بخت. تمنا می‌کنم که بروی و از این گونه سخنان نگویی.

- ای شهرزاد نیکو منظر، مدت هاست که هیچ همدمی نداشته‌ام و دلم بسیار تنگ است. تمنا می‌کنم فقط یک شبانه روز همدم من باش و دلم را شادمان کن تا با امید و نیرویی دو چندان به این سفر مهم و پر خطر بروم.

شهرزاد گفت:

- تمنا می‌کنم از من در گذری و به سفرت بروی. کاری که تو می‌خواهی انجام بدهی از هر کاری مهم‌تر است و اگر موفق شوی زندگی آدمیان را شیرین و گوارا خواهی کرد. تو نمی‌دانی که زندگی بی قصه چه سرد و بی روح و خسته کننده است. فقط کافی است که به این چیزها فکر کنی تا انگیزه‌ای قوی پیدا کنی و شتابان به این سفر بروی.

باری، امیر جوان بخت اصرار می‌کرد و شهرزاد قصه گو انکار می‌کرد و از انکار او، امیر تشنه‌تر و پر اصرارتر می‌شد. سرانجام شهرزاد گفت:

- من بیمارم و آماده همدمی تو نیستم و تو نیک می‌دانی که من امیر قصه‌گویان را بسیار دوست دارم و اینک که او در کام مرگ است، اندوهگین و سوگوارم. تمنا می‌کنم بر خود مسلط باش و بیش از این اصرار نکن.

امیر جوان بخت گفت:

- می‌پذیرم، به شرطی که قصه سفر مرا طوری بگویی که سرشار از آسودگی و عیش و نوش باشد و صدها کنیز چون تو و طاووس و بادامک و امیر قصه گویان داشته باشم.

- ای امیر جوان بخت، مگر تو نمی‌دانی که مزه قصه به فراز و نشیب آن است؟ اگر قرار باشد قصه این سفر تو چنان باشد که تو می‌گویی، کسی آن را نخواهد خواند. تو سفرت را آغاز کن، من قول می‌دهم هر چه که برایت پیش آید، خوش آید.

ناچار امیر جوان بخت تسلیم شد و نشانی نزدیک‌ترین سرزمین قصه خیز را گرفت و با شهرزاد وداع کرد و گام در راه نهاد و رفت و رفت و رفت تا این که به جنگلی انبوه و تاریک رسید و ترسی سرد به جانش چنگ انداخت. آرزو کرد که کاش کسی همراهش بود تا با او سخن می‌گفت و ترس خود را با او قسمت می‌کرد. هنوز آرزویش را به زبان نیاورده بود که صدایی شنید که می‌گفت:

- ای رهگذر کمی بایست و مرا تماشا کن.

امیر که کسی را نمی‌دید، پرسید:

- تو کیستی؟ کجایی که دیده نمی‌شوی؟

- من گل نیلوفرم. ببین چه گلبرگ‌های خوش رنگی دارم. کاش می‌توانستی ساعتی کنارم بنشینی.

امیر کنار چشمه‌ای کوچک، گل نیلوفر زیبایی دید که به زبان آدمیان سخن می‌گفت. با این که آموخته بود هیچ چیز در سرزمین افسانه‌ها عجیب نیست، تعجب کرد و گفت:

- چه عجیب است! آیا به راستی تو گل نیلوفری؟ چگونه است که می‌توانی سخن بگویی؟

- به جای تعجب بنشین و از زیبایی گلبرگ‌های من لذت ببر.

- من شتاب دارم و باید بروم. بنابراین تو را می‌چینم و با خود می‌برم.

گل نیلوفر با وحشت گفت:

- نه. مبادا مرا بچینی. من هر روز صبح، پر از شهد می‌شوم و زنبورهای عسل گرسنه و پروانه‌های تشنه را سیراب می‌کنم. فراموش نکن که هر شاخه گل، خوان رنگین حشره‌ای شهد خوار است. امیر گفت:

- با این که من امیرم و امیران مهربان نیستند، با تو مهربانی می‌کنم و تو را نمی‌چینم. اینک بگو چرا از من خواستی که بنشینم و تماشایت کنم؟

گل نیلوفر از او سپاسگزاری کرد و گفت:

- زیرا می‌خواهم وظایف خود را کاملاً انجام دهم. یکی از وظایف من سیر کردن حشرات شهد خوار است. دیگر این که برای آدمیان، منظره‌ای زیبا می‌آفرینم. اینک سه روز است که کسی از این جا نگذشته و نتوانسته‌ام منظره‌ای زیبا به او هدیه کنم.

امیر ابرویی به خود پسندی بالا انداخت و گفت:

- و چه خوب شد که من از این جا گذشتم تا تو را به آرزویت برسانم.

گل نیلوفر پرسید: - تو عازم کجا هستی؟

- من به سرزمینی قصه خیز می‌روم تا بذر قصه‌ها را برای امیر قصه گویان ببرم.

گل نیلوفر اندوهگین شد و گفت:

- شنیده‌ام که امیر قصه گویان بیمار است و دارد خرقه تهی می‌کند. آیا از تو بر می‌آید که او را از مرگ نجات دهی؟

- به من می‌گویند امیر جوان بخت
من آنم که آید ز من کارها
من آسان کنم جمله دشوارها
امیر جوان بخت، هر سخت را
به آسان بدل کرده بسیار ها

از گل نیلوفر قطره‌ای شهد تراوید و گفت:

- درود بر تو. مرا شادمان کردی. باور کن که داشتم از غصه دق می‌کردم و افسوس می‌خوردم. وای به سرزمینی که مردمش قصه‌ای برای شنیدن نداشته باشند.

- اینک دیگر باید بروم. پیش از رفتن، به من بگو که آیا این جنگل گرگ خونخوار هم دارد؟

- مدت هاست که در این جا هیچ گرگ خونخواری زندگی نمی کند.

- به به، چه خوب. زیرا من هنگام دیدن گرگ ها، چنان خشمگین می شوم که مپرس.

گل نیلوفر گفت:

- درود بر تو. امیدوارم ماده شیر درنده‌ای که همه گرگ ها را خورده است، سر راه تو قرار بگیرد و او را ادب کنی تا دیگر به حیوانات ستم نکند.

- چه گفتی؟ این جا ماده شیر درنده‌ای دارد که همه گرگ‌های خونخوار را خورده است؟

- آری، چرا صدایت می‌لرزد؟ نکند که از شیر درنده می‌ترسی؟

- من و ترس؟ اصلاً به من می آید که از شیر درنده بترسم؟ حقیقتش این است که همین که نام شیر درنده به گوشم می‌رسد، از شدت خشم بر خود می‌لرزم. این عادت من است و نمی توانم این عادت را از خود دور کنم.

- درود بر تو. اینک دیگر برو و بذر نیکوترین قصه‌ها را برای امیر قصه گویان تهیه کن.

امیر با گل نیلوفر وداع کرد و با ترس و لرز راه افتاد و رفت. پس از ساعتی به بیشه‌ای رسید که کوهی سیاه نزدیکش بود و امیر حس کرد دارد به سوی کوه کشیده می شود. همه نیرویش را در پاهایش جمع کرد و چند گام از کوه دور شد و به خود گفت:

از گل نیلوفر قطره‌ای شهد تراوید و گفت:
- درود بر تو. مرا شادمان کردی، باور کن که داشتم از غصه دق می کردم و افسوس می خوردم. وای به سرزمینی که مردمش قصه‌ای برای شنیدن نداشته باشند.

- این جا دیگر کجاست؟ به هر جا که می‌روم به دردسر می افتم. اولش که گل نیلوفر را دیدم، دلم خوش شد که در این جنگل گرگ خونخوار زندگی نمی کند اما غافل بودم که یک فقره ماده شیر درنده دارد که خوراکش گرگ خونخوار است. حالا ها هم دارم به طرف این کوه سیاه کشیده می شوم. اگر شانس، شانس من است، همین الان ماده شیر گرگ خونخوار خوار، سر راهم سبز می‌شود و می گوید: سلام.

همین که این را گفت، ماده شیری که چشمانی سرخ و دندان‌هایی نمایان و پوزه‌ای خون چکان داشت، سر راه امیر جوان بخت سبز شد و غرید و گفت:

- سلام ای طعمه نحیف. نزدیک‌تر بیا ببینم چند کیلویی؟

دست و پای امیر لرزید و سست شد و با لکنت گفت:

- سلام از بنده است جناب ملکه شیرها. حال تان چطور است؟

- خوبم. اینک بنشین تا تو را بخورم.

- مرا بخوری؟ مگر من گرگ خونخوارم؟

- چرندیات نگو. تو آدمیزادی و من هوس کرده‌ام که تو را نوش جان کنم. بگو بدانم، معمولاً تو را با چه چیزی می‌خورند؟ ضمناً دیگر با لکنت زبان حرف نزن که خشمگین می‌شوم.

- چ چ چشم. یعنی ببخشید، چشم. راستش را بخواهید، مرا اصولاً نمی خورند، زیرا بسیار بد مزه هستم و باعث بیماری ستقلوب می‌شوم. حتی شنیده‌ام که اگر ملکه شیرها مرا نوش جان کند، پس از دو روز، به گربه تبدیل می‌شود.

شیر غرید و گفت:

- باز هم که چرندیات گفتی. زود باش بگو که تو را با چه بخورم تا خوشمزه‌تر شوی.

سپس به کوه سیاه اشاره کرد و گفت:

- به این کوه مغناطیس سوگند می خورم که اگر باز هم چرندیات بگویی، چنان بلایی سرت خواهم آورد که نپرس. امیر به کوه سیاه نگاه کرد و با شادی گفت:

- چه گفتی؟ آیا به راستی این کوه، مغناطیس است؟

- آری. اینک زودتر پاسخ مرا بده که حوصله‌ام دارد سر می‌رود.

امیر فکری کرد و چشمانش درخشید و گفت:

- ای به چشم. عرض کنم که من را با چیزی نمی خورند. فقط پیش از خوردن من، این سپر آهنی را با ریسمان به خود می‌بندند تا...

شیر بی حوصله شد و گفت:

- کافی است. زود باش و سپرت را به من ببند و جلو من بنشین تا تو را بخورم.

امیر گفت:

- چشم. کمی صبر کن تا کارم را بکنم.

سپس سپرش را به پهلوی شیر بست و گفت:

- اینک باید شتابان به سوی کوه مغناطیس بدوی. پس از این که به کوه رسیدی باید شتابان برگردی و مرا بخوری. شیر گفت:

- فکر فرار به سرت نزند که من بسیار سریع می‌دوم و در چشم بر هم زدنی به تو می‌رسم.

این را گفت و به طرف کوه مغناطیس دوید و پس از چند قدم کوه او را به خود کشید و شیر محکم به کوه چسبید و فریاد کشان گفت:

- من چرا چنین شدم؟ چرا به کوه چسبیده‌ام؟ چه بلایی سرم آمده؟

امیر به شیر نزدیک شد و گفت:

- بیچاره شدی ای شیر گرگ خونخوار خوار. من با قدرت عقل خود، تو را به بند کشیدم و سپر آهنی خود را به تو بستم و تو را با جاذبه کوه مغناطیس گرفتار کردم.

شیر التماس کرد و گفت:

- تمنا می‌کنم مرا نجات بده. التماس می‌کنم که مرا از این گرفتاری آزاد کنی. اگر چنین کنی، تا عمر دارم بنده تو خواهم شد.

- من بنده نمی خواهم. و این را نیز می دانم که نباید تو را آزاد کنم زیرا در افسانه‌ها شنیده‌ام که بارها موجودات ساده لوح، جانوران خونخوار را از بند، رها کرده‌اند و آن جانوران نابه‌کار، آن موجودات ساده لوح را خورده‌اند. پس تو همین جا بمان و بپوس.

شیر گفت: - تمنا می کنم مرا نجات بده. من ملکه جانورانم. خوب نیست که جانوران زیر دستانم از این جا بگذرند و مرا در این فلاکت ببینند. اگر تو خود امیری جوان بخت بودی، حال مرا درک می‌کردی. افسوس که مردی عادی و بیکاره‌ای.

- اتفاقاً من امیری جوان بختم و حال تو را درک می کنم. تو باید نیک بدانی که امیران جوان بخت، به هیچ کس رحم نمی کنند. اما شاید من دلم برای تو به رحم بیاید و پس از این که کارم را تمام کردم، بیایم و تو را آزاد کنم. و برای این که از گرسنگی نمیری، می‌توانی گیاه بخوری. برای سلامتیت سودمند است. فعلاً تا بعد، بدرود ای شیر خونخوار.

امیر جوان بخت شیر را تنها گذاشت و رفت و در راه به خیال پردازی پرداخت و تصور کرد ماه رویی گل اندام گرفتار شیری خونخوار بوده و او به جنگ شیر رفته و ماه روی را نجات داده و شیر را به بند کشیده است. چنان در خیالات خود غرق بود که ندانست چقدر راه رفته و به کجا رسیده است یک وقت چشمش را باز کرد و خود را در جایی عجیب و غریب دید. به اطراف خود نگریست و درختی دید که از برخورد باد به شاخه‌هایش نوای موسیقی برمی‌خاست. حشره کوچکی دید که قورباغه‌های درشت را با زبانش شکار می‌کرد و می‌بلعید. از دیدن این چیزها وحشت کرد و پشت درختی پنهان شد. کمی که گذشت بر ترس خود غلبه کرد و راه افتاد ولی پس از چند گام به یک دو راهی رسید. یکی از راه‌ها را برگزید و از آن راه رفت ولی دوباره پس از چند گام به دو راهی دیگری رسید. باری، به هر سو که می‌رفت به دو راهی می‌رسید و سرانجام مستأصل شد و با خود گفت:

- کاش کسی بود که از او می‌پرسیدم راه سرزمین قصه خیز از کدام سوست. در این جا به هر طرف که می‌روم، همه راه‌ها، دو راهی می شود. نمی دانم از سمت راست بروم یا به چپ بپیچم.

این را که گفت، صدایی شنید: - از سمت چپ برو.

خواست به چپ بپیچد ولی همان صدا گفت: - از سمت راست برو.

امیر حیران شد و گفت:

- تو کیستی؟ چرا گاه می گویی از راست برو و گاه مرا به چپ راهنمایی می‌کنی؟ به فرمان من که امیری جوان بختم، خودت را نشان بده.

- به فرمان من که بوزینه‌ای جوان بختم نارگیل بر سرت.

ناگهان چند نارگیل درشت بر سر امیر جوان بخت فرود آمد و نزدیک بود سرش بشکند. امیر خود را کنار کشید و بالا را نگاه کرد و لابه‌لای شاخ و برگ درخت نارگیلی که کنارش بود، بوزینه‌ای دید. به او گفت:

- این چه کاری بود که کردی؟ چرا احترام امیران جوان بخت را نگاه نمی داری؟

بوزینه قهقهه زد و گفت:

- اگر امیری جوان بختی پس خدم و حشم و سپاهت کجایند؟ چرا سرگردانی و نمی‌دانی از کدام راه بروی؟

- من دارم به سرزمینی قصه خیز می روم و راه را گم کرده‌ام. می خواهم امیر قصه گویان را از مرگ نجات بدهم آیا تو می توانی مرا راهنمایی کنی و بگویی به چپ بروم یا به راست؟

بوزینه از شاخه‌ای به شاخه‌ای جهید و گفت:

- به چپ برو، به راست برو، دنبال رنگ ماست برو. هر جا که جوجه خواست برو.

امیر گفت:

- گمان کنم که تو دیوانه‌ای. بهتر است خودم تصمیم بگیرم.

بوزینه نارگیلی به سوی امیر انداخت و قهقهه زنان از این درخت به آن درخت جهید و دور شد. امیر به فکر فرو رفت که از کدام راه برود ولی نتوانست تصمیم بگیرد تا این که کلاغی را دید که از شاخه‌ای فرود آمد و روبه‌روی امیر نشست و گفت:

- من راه سرزمین قصه خیز را می‌دانم و به شرطی تو را راهنمایی می‌کنم که گنجشک را از شکم مار بیرون بیاوری و آزاد کنی.

ادامه دارد

بانوی مرموز

نوشته: خانم باری وود   ترجمه: سیروس گنجوی

قسمت بیست و یکم

○ تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» که باردار است در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از بهبودی کیت و وضع حمل دختری به نام جنیفر. تام شوهرش بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... جنیفر به پنج سالگی می‌رسد و مادرش کیت هم متوجه وضعیتی غیرعادی درفرزندش می‌شود و... زمان می گذرد و پس از ۴۳ سال پای این خانواده سه نفره یعنی تام، کیت و دخترشان جنیفر به ماجرایی کشیده می شود بدین گونه که:

سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزلی دستبرد می‌زنند ولی بطور ناگهانی رابرتس بدون هیچ‌گونه دعوا و یا عارضه‌ای می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی قانع نشده و سعی می کند با گذشته دکتر جنیفر آشنا شود. پس طی نامه‌ای از پلیس نانتاکت متوجه می‌شود که چهل سال پیش جنیفر ۸ ساله در یکی از گردشهای خود با هال روبرو می‌شود و هال درصدد آزار او برمی‌آید و در برخوردی نابرابر هال به‌طرز فجیعی کشته می‌شود. استارباک و پسر عمویش کارآگاهان شهر به دیدار پدر و مادر جنیفر می‌روند و از جنیفر می‌خواهند که ماجرای کتک کاری با هال کرلی مقتول را برایشان شرح دهد و جنیفر ماجرا و چگونگی مرگ هال را برایشان باز گو کرد. به زمان حال برمی‌گردیم تا ببینیم در دوران دانشکده بر جنیفر چه گذشت؟

و اینک توجه شما را به دنباله ماجرا جلب می کنیم:

۲۹ سپتامبر تا اول نوامبر ۱۹۵۴

قلب میمون هندی همچنان می‌تپید. دانشجویان، دور میز ایستاده بودند و درحالی که به سخنان استاد گوش می‌دادند، به این صحنه چشم دوخته بودند. قلب جانور متورم می‌شد و به پمپاژ خود ادامه می‌داد. ناگهان آهنگ ضربان قلب تغییر کرد و نقطه نورانی بر روی صفحه دستگاه نوسان‌سنج - که به جثه کوچک جانور وصل شده بود - به‌طور منظم شروع به حرکت کرد. کسانی که دور میز جمع شده بودند مرتباً نگاهشان را از قلب جانور، متوجه صفحه می‌کردند و دوباره به قلبی که هنوز می‌تپید می نگریستند. زیرا آنچه که در برابر خود می دیدند همزمان، به وسیله حرکات نقطه نورانی بر روی صفحه منعکس می‌شد. قلب جانور، دچار اشکال بود. ضرباهنگ بزرگ شدن و کوچک شدن آن، ناموزون و غیرقابل پیش بینی گردید. تا آنکه به‌طرز وحشتناکی شروع به لرزیدن کرد. این لرزش، آنقدر ادامه یافت تا آنکه نقطه نورانی روی صفحه بالا و پایین جهید. سرانجام، قلب دوباره آماسید و در برابر چشمان حاضران، یک لحظه از تپش باز ایستاد. و این لحظه، همچنان ادامه یافت و قلب جانور در واپسین تپش خود به‌کلی از کار افتاد. میمون کوچک مرد.

«جنیفر» سرش را پایین گرفته بود تا اشکهایش از لابلای مژگانش، مستقیماً به زمین فرو ریزد. درحالی که چشمانش هنوز به کف زمین دوخته شده بود، خود را از حلقه کسانی که دور میز جمع شده بودند کنار کشید و از اتاق خارج شد و به راهرو پناه برد. هیچ کس متوجه خروج او نشد.

به جز او، کسی در راهرو نبود. سرش را به گچ سرد دیوار گذاشت و های‌های شروع به گریستن کرد. به حال قلبی که مرده بود می‌گریست. آن‌قدر گریست تا گلو و چشمانش درد گرفت. سرش را از روی گچ دیوار برداشت و کوشید گریه خود را مهار کند. یادش افتاد که دستمالی در جیب روپوش آزمایشگاهی اش دارد.

مردی، درست پشت سرش نزدیک او ایستاده بود. غمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. به آرامی گفت: می‌بخشید خانم!

چون پاسخی نشنید، دوباره گفت: ببخشید خانم!

با حالتی عصبی، به این‌سو و آن‌سوی راهرو نگاه می‌کرد تا شاید کسی از راه برسد و به اتفاق او به این دختر کمک کند.

«جنیفر» متوجه حضور او شد و گفت: نه، چیزی نیست. حالم خوب است. به خاطر مرگ این میمون کوچولو گریه کردم. آنها قلبش را از کار انداختند. تاب تحمل دیدن چنین صحنه‌ای را نداشتم...

اشک همچنان از دیدگانش فرو می‌ریخت. آن مرد از شنیدن این سخن، خیالش راحت شد. حتی لبخندی زد و پرسید: دانشجوی پزشکی هستید؟

«جنیفر» سرش را به نشانه تایید تکان داد. آن مرد گفت: اگر به جای میمون، یک بیمار واقعی باشد چه حالی پیدا خواهید کرد؟

«جنیفر» دوباره بغضش ترکید و نالید: اوه، خدای من!

آن مرد از تازه شدن غم او دستپاچه شد و گفت: متاسفم. نمی‌خواستم باعث ناراحتی شما شوم. خواهش می کنم گریه نکنید.

«جنیفر» دستمال را با شدت بیشتری به لبهایش فشرد تا هق هق گریه خود را فرو خورد. آن مرد همان‌طور با دیدگان غمگین او را می‌نگریست. «جنیفر» منتظر ماند تا آن مرد، صحنه این نمایش دردناک را که خودش اجراکننده آن بود ترک گوید. اما او همانجا ایستاد و از جایش تکان نخورد.

چشمان غمگینی که از پشت شیشه ضخیم عینک به او می‌نگریست، گرد و به رنگ خاکستری مایل به سبز بودند. صورت آن مرد نیز گرد بود، اما چاق نبود و گوشهایش، اندکی از کنار صورتش بیرون زده بود. ابروانی پرپشت و حنایی رنگ، و سبیلی همرنگ ابروانش داشت. نمی‌شد فهمید چند سال دارد... سی یا چهل سال... رنگ موی کم‌پشت او نیز هیچ‌گونه سرنخی درباره سن و سال او به دست نمی‌داد. در چنین شکل و شمایلی، بیشتر به یک فیل دریایی می‌مانست! «جنیفر» لبخندی زد و اشکهایش را پاک کرد. آن مرد نیز در مقابل، تبسمی کرد و گفت: حالتان بهتر شد؟

- بله، متشکرم.

آن مرد، صادقانه گفت: ولی من کاری انجام ندادم که جای تشکر داشته باشد.

- همین که مرا ترک نکردید و در کنارم ماندید خودش خیلی مهم بود.

- آه، بله، متوجه هستم. خب، اگر مطمئنید که حالتان خوب شده...

«جنیفر» تعجب می‌کرد که آن مرد، اصلاً لهجه انگلیسی نداشت. از کلماتی که ادا کرد، بوی وداع به مشام می‌رسید. اما هیچ‌گونه کوششی برای رفتن نکرد.

«جنیفر» گفت: بله، حالا دیگر حالم خوب است آقای...

- من دکتر «گیلبرت» هستم... «ویلیام گیلبرت»... دکتر در علم حشره‌شناسی.

همانجا ایستاد و به او نگریست. «جنیفر» نیز از میان پلکهای ورم کرده‌اش نگاهی به او انداخت. سرانجام، آن مرد، کاملاً برخلاف میل باطنی‌اش برگشت و در طول راهرو به راه افتاد. به انتهای راهرو رسید، برگشت و یکبار دیگر به او نگریست. سپس به طرف راست پیچید و از نظر ناپدید شد.

«جنیفر» احساس عجیبی پیدا کرده بود. این مرد، چقدر مهربان و دلسوز بود!

دلش می‌خواست دوباره برگردد. و یا خود به سوی او برود. در همان لحظه، زنگ کلاس به صدا درآمد. درها باز شدند و راهروی خلوتی که در برابر او قرار داشت پر از دانشجو شد.

ساعت ده دقیقه به چهار بود. آن شب با دوستانش قرار داشت. دیگر وقتش رسیده بود که به خانه برود. لباس عوض کند. دوستش «الن» را

سوار اتومبیل کرده به دنبال نامزدش «جان» بروند و سپس، با مرد جوانی که به عنوان شریک زندگی آینده برایش مایه گرفته بودند آشنا شود. هر شب تعطیل، برنامه همین بود! او دختری تنها بود. اما هیچ پسری حاضر نمی‌شد او را تحمل کند و در کنارش بماند. همگی از او می‌گریختند!

روزی به مادرش گفت: نمی‌دانم چرا «الن» و «جان» اینقدر اصرار دارند برای من شوهری دست و پا کنند. آن هم از میان دوستان خودشان!

«کیت» به خوبی از منظور «الن» که دختری بسیار حسود بود، آگاهی داشت. می‌دانست که علت دوستی «الن» با «جنیفر» آن بود که حضور «جنیفر» در کنارش، سبب می‌شد تا زیبایی‌اش جلوه بیشتری پیدا کند. درعین حال، او و نامزدش از امکانات مالی «جنیفر» بهره‌مند می‌شدند. درحقیقت، «جان» بیش از همه به پدر «جنیفر» علاقه‌مند بود که مردی ثروتمند به‌شمار می‌رفت و این ثروت را از دخترش دریغ نمی‌کرد!!

او همه این چیزها را می‌دانست، اما به دروغ به «جنیفر» گفت: عزیزم، برای اینکه آنها تو را دوست می‌دارند و از مصاحبت با تو لذت می‌برند.

دروغ گفتن به «جنیفر» دیگر برایش امری عادی شده بود!

«جنیفر» گفت: اما «جان» از من متنفر است.

هر شب تعطیل برنامه همین بود، او دختری تنها بود، اما هیچ پسری حاضر نمی‌شد او را تحمل کند و در کنارش بماند، همگی از او می‌گریختند.

- «جنیفر» ترا به خدا دوباره شروع نکن. دلیلی ندارد که «جان» از تو بدش بیاید.

«کیت» از اینکه «الن» و «جان» دخترش را وسیله‌ای برای سوءاستفاده قرار داده بودند قلباً آزرده خاطر بود، اما چاره‌ای نداشت. وجود آنان، سبب می‌شد که «جنیفر» تنها نباشد. زیرا دخترش به جز آنها، دوست و رفیقی نداشت. با صدای بلند گفت: «عزیزم، من یقین دارم که آنها تو را خیلی دوست دارند و حتماً همسر مناسبی برایت پیدا خواهد شد!»... این هم دروغ دیگری بود.

«جنیفر» صورتش را به طرف دیوار برگرداند. نمی‌خواست به انبوه دانشجویان که همچون سیل خروشانی در راهرو در حرکت بودند، توجه کند. فکر می‌کرد آنها نیز به او توجهی ندارند.

برای آن شب، به «الن» قول داده بود و می‌بایستی سر قرار حاضر می‌شد. با خود گفت: «ولی این آخرین بار خواهد بود!»

ooo

این یکی نامش «کریستوفر هاینز» بود که «کریس» صدایش می‌زدند. پسری درشت اندام، خوش قلب و مهربان بود. موی بور و صورتی بسیار سرخ داشت. ظاهراً می‌خواست «جنیفر» دوستش بدارد. از آن نوع پسرهای مهرطلبی بود که مایل بود همه کس او را دوست بدارد! به همه پرت و پلاهایی که «جنیفر» می‌گفت با دقت و توجه کامل گوش می‌کرد. خودش هم سلیس و روان صحبت می‌کرد و «جنیفر» هم به حرفهایش گوش می‌داد. آیا این جوان می‌توانست شوهر خوبی برای او باشد؟ دست‌کم، او مثل پسرهای دیگر، به «الن» توجهی نشان نمی‌داد و اصلاً به نظر نمی‌رسید که تحت تاثیر زیبایی او قرار گرفته باشد. این موضوع برایش اهمیت داشت. از مصاحبت او لذت می‌برد. نمی‌خواست باز هم آن اتفاق همیشگی اتفاق بیفتد و این جوان را نیز مانند دیگران از دست بدهد.

هر پسری که با او آشنا می‌شد، هنوز ساعتی از این آشنایی نگذشته بود، احساس می‌کرد که وجود «جنیفر» اثر نامطلوبی بر او گذاشته و چنین حالت ناگواری در او ایجاد کرده است.

اما این احساس ناخوشایند، در مورد «کریس» کاملاً ناگهانی ظاهر شد. جوری به «جنیفر» می‌نگریست که گویی از قبل، این قیافه را می‌شناخت. حالت نگاهش به‌گونه‌ای بود که انگار می‌کوشید چیزی را به یاد بیاورد... به یاد بیاورد که آن قیافه را کجا دیده است؟ «جنیفر» داشت حرف می‌زد و آن پسر، با اندکی اخم به او خیره شده بود. سپس درست در اواسط صحبت، حالتی در چشمان آن جوان پدیدار شد که «جنیفر» این حالت را در دیگران نیز دیده بود. این حالت، لحظه‌ای بیش نپایید و سپس چشمانش به سفیدی گرایید. هنوز به طرف «جنیفر» خم شده و به حرفهایش گوش می‌داد. اما ناگهان بدن خود را عقب کشید و تا آنجا که امکان داشت به پشتی صندلی چسباند. می‌کوشید هرچه بیشتر خود را از آن دختر دور کند. بدنش عرق کرده بود. فضای سالن، نیمه تاریک بود. اما «جنیفر» می‌توانست قطرات عرق را که بر چهره آن جوان می‌جوشید و از کنار صورتش به پایین فرو می‌چکید ببیند!

ناگهان آن پسر، از جا برخاست و گفت: معذرت می‌خواهم. من دیگر باید بروم. او مثل بقیه، برای رفتنش بهانه‌ای نیاورد.

«جان» با او شروع به چانه زدن کرد. «جنیفر» مثل همیشه، سر به زیر انداخت و ساکت نشست. این پایان همیشگی نمایش بود. منتظر ماند تا بگومگوی آنها به پایان برسد و پسرک آنجا را ترک کند. او هم اتومبیل خود را برای دوستانش بگذارد و خود با یک تاکسی به خانه برود. تنهای تنها. و تا آنجا که می‌توانست گریه کند. اما نه، او دیگر گریه نمی‌کرد. این صحنه، آنقدر تکرار شده بود که او دیگر حتی احساس اندوه نمی‌کرد. فقط سردش شده بود. خیلی سرد. دستانش یخ کرده بودند.

«جنیفر» مانند همیشه بانزاکت بود. نگاهی به آن پسر انداخت تا با او خداحافظی کند. اما او قبلاً پشت به آنها کرده بود و درحالی که می‌کوشید در آن سالن نیمه تاریک، راه خود را از میان میزها باز کند. شتابان خود را به در خروجی رستوران رساند.

ooo

«کریستوفر» وقتی به خانه رسید کوشید ظاهراً خود را آرام نشان دهد. از اینکه هم‌اتاقی‌اش «ساروین» در خانه بود خوشحال شد. هنگامی که «کریستوفر» وارد شد، او روی تنها صندلی راحتی اتاق لمیده بود. کتابی به قلاب کمربندش تکیه داده بود و سرگرم خواندن بود. گفت: زود به خانه آمدی!

سپس متوجه رنگ پریدگی چهره «کریستوفر» و لرزش محسوسی که در دستانش پدید آمده بود شد و پرسید: کریس، موضوع چیست؟ آیا طرف، دوکله داشت که این قدر وحشت کرده‌ای؟!

«کریس» سعی کرد لبخند بزند. گفت: راستش را بخواهی، از این هم بدتر بود. کاملاً عجیب بود «ساروین». به زحمت توانستم فرار کنم!

- لابد می‌خواهی بگویی که بدترین و زشت‌ترین دختر روی زمین بود. هان!

«ساروین» دوباره سرگرم خواندن کتابش شد. «کریستوفر» گفت: نه، زشت نبود. اصلاً زشت نبود... اما خدای من، دختر عجیبی بود! از بد هم بدتر بود. از آن نوع دخترهایی است که هم زیباست و هم پولدار. اما حضورش غیرقابل تحمل است!

«ساروین» کتاب را روی سینه‌اش گذاشت و درحالی که توجهش کاملاً جلب شده بود، پرسید: گفتی پولدار؟ چقدر پولدار است؟

ooo

چند روز بعد «الن» همین که «جنیفر» را دید، هیجان‌زده گفت: «جنیفر» خبر تازه‌ای برایت دارم!

بعدازظهر روز دوشنبه بود. «جنیفر» حال و حوصله‌ای نداشت و احساس خستگی شدیدی می‌کرد: فراموشش کن «الن»... دیگر نمی‌خواهم کسی را ببینم.

«الن» گفت: «جان» می‌گوید «کریستوفر» جوان بی‌بو و خاصیتی است که به درد زندگی نمی‌خورد. اما این یکی، زمین تا آسمان با او فرق می‌کند. «جان» او را می‌شناسد. جوان خوش قیافه و باشخصیتی است.

«الن» گویی که این حرف را نشنیده است، ادامه داد: ظاهراً «کریس» همه چیز را درباره تو به این پسر گفته است.

- منظورت آنست که درباره ثروت پدر من هم حرف زده است!

- البته که حرف زده. مگر چه عیبی دارد؟ و این پسر، دیوانه ملاقات با توست. چرا که نه؟ بنابراین، من از «جان» خواسته‌ام که جمعه آینده با او قرار ملاقات بگذارد.

- «الن»... من جدی گفتم. دیگر نمی‌خواهم...

اما «الن» حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: «جنیفر»... از این گذشته، هیچ کس از سرنوشت خبر ندارد. شاید درست همان مردی باشد که تو آرزوی ازدواج با او را داری و او هم متقابلاً، از همین احساس برخوردار باشد!

سرانجام، روز جمعه فرارسید. هنگامی که لباس جدید خود را پوشیده بود و از پله‌های خانه پایین می‌آمد، مادرش «کیت» نگاهی به سراپای او انداخت. نمی‌خواست توی ذوق او بزند. درحالی که می‌کوشید خود را خوشحال نشان دهد، گفت: خیلی قشنگ شدی! می‌خواهی با «الن» و «جان» بیرون بروی؟

«جنیفر» پاسخ داد: بله، همان برنامه همیشگی!

کیت دوباره نگاهی به لباس «جنیفر» انداخت. این لباس، اصلاً به او نمی‌آمد و همه‌اش در این فکر بود که یکجوری این لباس را عوض کند. گفت: «جنیفر» چرا پالتوی مرا نمی‌پوشی؟ هوای بیرون سرد است.

این پالتو، دست‌کم تا زمانی که در خیابان بودند، لباس مسخره او را از نظر پنهان می‌ساخت! «جنیفر» از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت: اوه، مادر، خیلی متشکرم.

این پالتو از پوست سمور بود. هرچند برای «جنیفر» بزرگ بود، اما هرچه بود از لباسی که به تن داشت بهتر بود!

با این پالتو، کاملاً ثروتمند به نظر می‌رسید!

ادامه دارد

قاتلی در قطار

شرح روزنامه در مورد سرقت به این قرار بود: «ستوان رینولدز درحین انجام وظیفه و دستگیری یک قاتل به قتل رسید و یک زن ۳۲ ساله به نام «آناویک» دختر هفت ساله‌ای به نام «آنابل» از خود باقی گذاشت. ضمن بازپرسیهایی که از شهود حادثه به عمل آمد، کسی نتوانست مشخصات درستی از قاتل بدهد و تنها یک دختربچه دوازده ساله که بیرون مغازه منتظر پدرش بود، تمام جریان را دید و توانست مشخصات دقیقی از جانی بدهد. ولی آنقدر وحشت‌زده بود که ابتدا نتوانست کسی را خبر کند، اما پس از آمدن پلیس و فرار تبهکار، آنچه را دیده بود به دقت تعریف کرد.»

«جورج ساکسون» سرش را تکان داد و صفحه ورزشی روزنامه را باز کرد. در صندلی پهلویی «سوزان ساکسون» مشغول قرائت یک کتاب داستان بود. در این موقع از سرعت قطار کاسته شد و سوزان برگشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد و پرسید:

-چرا توقف کرد پاپا؟

-اینجا هم یک ایستگاه است.

-خیال کردم به مقصد رسیدیم.

و بعد سرش را دوباره داخل کتاب برد. وقتی که قطار کاملاً توقف کرد، دخترک مجدداً سرش را بلند کرد و درحالی که به خیابان بیرون نگاه می‌کرد، از پدرش پرسید:

-چه وقت به «پورتلند» می‌رسیم پاپا؟

-حدود ساعت شش صبح. الان تازه نیمه شب است. تو بخواب دخترم هر وقت رسیدیم مامور قطار بیدارمان می‌کنند.

-مامان هم به ایستگاه خواهد آمد؟

-البته. حالا بگیر بخواب.

«جورج» حرفش را خورد. چون دید کتاب «سوزان» از دستش افتاده و او از پشت سرش گوشه‌ای از قطار را تماشا می‌کند. «جورج ساکسون» نگاه سریعی به آن طرف انداخت و مرد جوانی حدود سی ساله را دید که تازه وارد سالن عمومی قطار شده و دم در ایستاده و برای پیدا کردن جای مناسب صندلیها را نگاه می‌کند. او یک لباس خاکستری پوشیده بود و کلاه سیاه رنگی به سر داشت. «جورج» از دخترش پرسید:

-چی شده «سوزان». حالت خوب نیست؟

«سوزان» جوابی نداد و همچنان با نگاههای وحشت‌زده به آن طرف نگاه می‌کرد. تازه‌وارد یک صندلی خالی که چند ردیف پشت سر «جورج» و «سوزان» اما سمت دیگر قرار داشت، انتخاب کرد و آرام از میان مسافران خفته به طرف آن صندلی رفت و نشست. در همین لحظه، «سوزان» آستین کت پدرش را کشید و سرش را آهسته به طرف پدر برگرداند و نجواکنان گفت:

-پدر، او خودش است. او همان مردی است که امروز درحین سرقت دیدم. همان سارقی که افسر پلیس را کشت.

-اما او نمی‌تواند باشد... او...

-هست! من می‌دانم که او خودش است.

-ببین عزیزم می‌دانم که منقلب هستی. اما دیگر قرار نشد خیالاتی شوی...

-من اشتباه نمی‌کنم پدر... او خودش است مطمئنم.

-بس کن دخترم. هر کس که قامتی شبیه آن مرد داشته باشد که او نیست. تو در این تاریکی نمی‌توانی او را تشخیص بدهی.

-اما نگاه کن پاپا.

«جورج» بار دیگر به سوی مرد جوان نگاه کرد. او کتش را بیرون آورده و مشغول آویزان کردن آن به گیره وسطی پنجره پهلویی خود بود. «سوزان» برای پلیس تعریف کرده بود که قاتل یک قلب و تیر کوچکی درمیان آن به دست راستش خالکوبی کرده بود و حالا «جورج» به کمک نور چراغ کوچک صندلی آن مرد، مچ خالکوبی شده دست راست او را که برای آویزان کردن کت دراز شده بود، و از آستین بیرون آمده بود، دید و بی‌اختیار آه از نهادش برآمد. تازه‌وارد صدا را شنید و به طرف پدر دختر نگاه کرد. وقتی که دید هر دو، مچ خالکوبی شده او را می‌نگرند، فوراً آستین خود را کشید و «جورج» و «سوزان» را برانداز کرد. «جورج» سعی کرد که تظاهر کند جای دیگری را می‌نگرد. اما خیلی دیر شده بود، به همین خاطر فکر کرد بهتر است «سوزان» را از آنجا دور کند. به همین خاطر بلند شد و

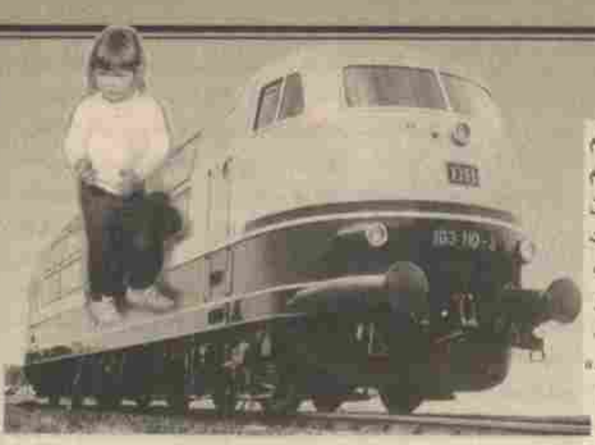

دست دخترش را گرفت. بلافاصله مرد سارق هم برخاست و خمیازه‌ای کشید. «جورج» فوراً دست «سوزان» را رها کرد و نشست. آن مرد هم ظاهراً خود را سرگرم جستجوی جیب‌های کتش برای یافتن چیزی نشان داد. اما وقتی به جیب بغل کتش رسید، عملاً انگشت سبابه‌اش را روی آن فشار داد تا برجستگی یک تپانچه را در زیر آن به «جورج» نشان دهد. «جورج» با خود فکر کرد بهتر است فعلاً «سوزان» را از آنجا دور کند و خود آنجا بماند. می‌دانست که سارق از ترس اینکه «جورج» پلیس را خبر کند از آنجا حرکت نخواهد کرد. به دنبال این فکر او آهسته به «سوزان» گفت:

-تو برو و در دستشویی خانمها منتظر من باش.

«سوزان» به سختی پذیرفت و بلند شد رفت. چند لحظه بعد صدای خشنی در گوش «جورج» گفت

-چه کار احمقانه‌ای انجام دادید!

«جورج» برگشت و مرد سارق را در کنار خود دید. مرد خم شد و درحالی که چیزی را از کف سالن برمی‌داشت ادامه داد.

-او را بدون کتابش بیرون فرستادید.

«جورج» با حالتی عصبی گفت

-تصور نمی‌کنم به شما مربوط باشد.

-بله. من تا وقتی که کسی کاری به کارم نداشته باشد. در امور اشخاص دخالت نمی‌کنم. به هرحال می‌خواستم بگویم دخترت خیلی باهوش است.

-ممکن است. اما به شما چه ارتباطی دارد؟ به هرحال اجازه بدهید من رد شوم.

مرد دستور داد:

-بنشین و همین‌جا بمان. من هم می‌نشینم و روزنامه می‌خوانم. ضمناً سعی نکن با من بازی کنی.

«جورج» دست از لجاجت برداشت و گفت

-بسیار خب. اما تو اینجا کاری از دستت ساخته نیست. خودت هم خوب می‌دانی... حالا...

-ساکت باش... بدان که تپانچه من هنوز پر است و باید بدانی که من یک نفر را کشته‌ام و اهمیت نمی‌دهم که دختر فضولت یا هر کس دیگر را که برخلاف میلم رفتار کند بکشم.

-چه می‌خواهی؟

-هیچ. فقط می‌خواهم که من و تو و دخترت بیرون برویم.

-او را تنها بگذار وگرنه من...

-هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. فقط آنچه را من می‌گویم انجام بده درغیر این صورت او را می‌کشم. الان من می‌روم بیرون و دخترت را پیدا می‌کنم. بعد هم در ایستگاه بعد پیاده خواهیم شد. تو در غیبت من، نباید از جایت تکان بخوری. اگر به کسی حرفی بزنی در ایستگاه بعد معلوم خواهد شد و آن وقت من در مقابل تمام جمعیت هدفم قلب دختر تو خواهد بود. فهمیدی؟

مرد این را گفت و به سراغ «سوزان» رفت. بعد از کمی جستجو او را در یک کوپه چهار نفره دید و متوجه شد که او دارد برای سرنشینان آن کوپه که سه سرباز و یک گروهبان بودند و سخت مشغول بازی بودند، ماجرای سرقت و شهادت خود را تعریف می‌کند. هنگامی که «سوزان» دهان باز کرد تا بگوید که آن قاتل الان داخل قطار است او وارد شد و گفت:

-ببخشید آقایان که دخترم برایتان دردسر درست کرده. من تازه او را

از تیمارستان آورده‌ام، او مرتب مزاحم مردم می‌شود و قصه‌های عجیب و غریب تعریف می‌کند.

سپس درحالی که بازوی «سوزان» را می‌گرفت، ادامه داد:

.بیا برویم، عزیزم وقت خواب هست. خیلی معذرت می‌خواهم آقایان.

بعد «سوزان» را به زور با خود برد. نظامیان توجهی به آن دو نکردند و سرگرم بازی خود شدند. تبهکار و دخترک به سالن عمومی قطار برگشتند. هر دو کنار «جورج» نشستند و مرد گفت:

.چیزی نمانده بود که دختر فضولت هم کار دست خودش بدهد. هم دست من. اما به خیر گذشت. اما اگر یکبار دیگر به کسی چیزی بگویی، اول پدرت را بعد خودت را می‌کشم. فهمیدی؟

پس از گذشت مدتی از سرعت قطار کم شد مثل اینکه به ایستگاه نزدیک می‌شد، در همین موقع آن چهار نفر نظامی داخل سالن قطار شدند. گروهبان کلاهش را در دست راست گرفته. دو نفر از سربازان کتهای خود را روی دست آویزان کرده در دو طرف گروهبان قرار گرفته بود. آنها درست مقابل مرد تبهکار ایستادند و گروهبان گفت:

.حال دخترتان چطور است؟ هنوز بیدار است؟

.بله، ما در ایستگاه بعد پیاده می‌شویم.

.ما آمده‌ایم که شما در مورد یک شرط‌بندی برایمان قضاوت کنید.

حالا سربازها، «جورج»، مرد تبهکار و دخترک را کاملاً دوره کرده بودند و کسی نمی‌توانست آنها را ببیند. مرد تبهکار با تعجب پرسید:

.قضاوت کنم؟ چرا مرا انتخاب کرده‌اید؟

.فکر کردیم شما تنها کسی هستید که صلاحیت رای دادن را دارید.

بعد گروهبان بلافاصله کلاهش را انداخت و دست راستش گلوی یک بطری نوشابه را که از وسط شکسته بود و دارای لبه‌های برنده بسیار تیزی بود، نمایان شد. او توضیح داد:

.این بطری از دست من افتاد و شکست و باعث شد که ما بر سر آن شرط‌بندی کنیم. من می‌گویم که مردی هر چقدر تبهکار باشد با دیدن این بطری در چند سانتی‌متری صورتش جراًت نخواهد کرد که دستش را به طرف چیزی هرچند نزدیک دراز کند. حال آن چیز می‌خواهد یک تپانچه باشد یا یک صندوق گنج.

او درحالی که بطری را همچنان به صورت تبهکار نزدیک می‌کرد، ادامه داد:

.حالا بگویید حق با من است یا رفیقم؟

لبهای مرد شروع به لرزیدن کرد. بی‌اختیار دست راستش را به طرف جیب بغل کتش حرکت کرد. لبه‌های تیز بطری شکسته چند سانتی‌متر به صورتش نزدیک شد و نزدیک بود با صورتش مماس شود. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی تبهکار نشسته بود. بالاخره جراًت نکرد تپانچه را بردارد. دستش را انداخت. بطری شکسته هم چند سانتی‌متر فاصله گرفت. «جورج» آهسته دستش را روی شانه «سوزان» گذاشت و او را به خود چسباند. گروهبان نهیب زد:

.جواب بده برنده کیست؟

قطار درحال توقف بود. بالاخره مرد آب دهانش را قورت داد و با بی‌حسی گفت:

.فکر می‌کنم شما برنده باشید.

ظاهراً او مرگ بر روی صندلی الکتریکی را بر مرگ با بطری شکسته ترجیح داده بود. گروهبان آهسته دست آزادش را به طرف کت او برد و تپانچه را بیرون کشید. نیم ساعت بعد وقتی پلیس مرد تبهکار را دستگیر کرد. «جورج ساکسون» و دخترش برای تشکر نزد سربازها رفته و از آنها پرسیدند:

. شما چطور متوجه شدید او تبهکار است؟

گروهبان پاسخ داد:

.اولاً ما نظامی هستیم و می‌توانیم برجستگی یک تپانچه را از زیر کت تشخیص دهیم. ثانیاً اگر من دختر خوش‌زبان و بانمکی مثل این دختر داشتم هرگز او را به تیمارستان نمی‌بردم و از آن مهمتر هرگز در حضور او نمی‌گفتم که تازه او را از تیمارستان آورده‌ام.

داستان زندگی

دایی کاویان

بقیه از صفحه ۲۹

تا اینکه یکنفر از گل فروشی آمد و یک دسته گل خیلی بزرگ [بزرگتر از آن در عمرم ندیدم] برای من آورد. روی گلها یک نامه بود بازش کردم و خواندم. خط بهروز بود. برادر ناتنی‌ام. که این را نوشته بود...

دایی کاویان دست داخل جیبش کرد و تکه کاغذی را که از فرط مرور زمان زرد و ترد شده بود بیرون آورد. و داد دستم. نوشته شده بود: «خداحافظ داداش کاویان... گنجی که توی این خونه پیدا کردی مال ما بود که اشتباه افتاد دست تو. برای تو همین خانه هم زیاده! تمام اینها نقشه من بود. نازنین هم نامزد من بود. اون به کمک خواهرام موفق شدند کاری رو که توی فکرم بود انجام بدهند. الان توی حسابت فقط چند صد تومان مانده که حسابت رو ببندن! دنبال نازنین و من و خواهرها هم نگرد. ماجایی هستیم که دست فلک هم بهمون نمی‌رسه... خدا حافظ داداش بزرگ!»

نامه را که خواندم یخ کردم. دایی کاویان حالتم را دید تبسم کرد و گفت:

.منم دچار همان احساسی شدم که تو الان شدی: صد مرتبه هم بدتر! یکدفعه دیوونه شدم. حمله کردم به مهمانها... کتکشون زدم... بیرونشان کردم و... اما وقتی همه رفتند. لباس عروس و داماد را گذاشتم روی کاناپه و جلوش نشستم و گریه کردم. از خودم بدم آمد که اینطور بچگانه فریب خوردم. آخر کی باور می‌کنه که برادر آدم، ناموس آدم رو بدزده؟ چند روز کارم فقط این بود که روبروی لباس عروس و داماد بنشینم و به حال خودم اشک بریزم. تا اینکه بعد از ده دوازده روز با خودم کنار آمدم که: اونها یقیناً پاش رو می‌خورن... حالا کی؟ من اونقدر منتظر می‌موئم تا یکروز وقتی پاش رو خوردن و تقاص منو پس دادن، این خانه را از ریخت شب عروسی در بیاورم! تا بالاخره پس از ۳۱ سال... بدون اینکه دنبالشان بگردم. چند هفته پیش یکی از اقوام دورمان به سراغم آمد و گفت: «خبرداری چه بلایی سر بهروز آمده؟ او با زن و سه تا بچه‌اش توی جاده‌های استرالیا تصادف کرده و همه‌شون کشته شده‌اند جز بهروز که پس از چند هفته بستری در بیمارستان، حالا برگشته تهران»! بلافاصله بلند شدم و رفتم سراغ بهروز اصلاً منو نشناخت. به بهانه‌ای او را سوار کردم و آوردم. نزدیک اینجا که شدیم حالیش شد قضیه چیه و من کی هستم. خواست فرار کنه که بهش گفتم: «کاری باهات ندارم، ولی اگر بخوای فرار کنی می‌کشمت!» واقعاً هم کارش نداشتم! فقط می‌خواستم یک چیزی رو بهش ثابت کنم! وقتی داخل خانه شد و دید که تمام لوازم و دکور خانه از شب عروسی دست نخورده باقی مانده بهش گفتم:

.خدا صبر کرد تا ۳۰ سال بگذره و اینطوری ازت تقاص بگیره بهروز...

بهروز کمی نگاهم کرد و زد زیر خنده. بعد گریست. بعد دو باره خندید و خندید و خندید. هیچی دیگه. قاطی کرد! الان هم که دارم باهاتون صحبت می‌کنم، توی خانه سالمندان بستری شده فردای آن روز خانه را تمیز کردم و کاری که ۳۰ سال در فکرش بودم انجام دادم. رفتم تا دختر و پسر کوچولو رو از پرورشگاه گرفتم نصف این خانه را فروختم و با سود اون پول که در بانک گذاشتم خرجی این بچه‌ها رو در میارم. خانه رو هم به اسم این بچه‌های بی‌سرپرست کردم تا بعد از مرگم. لااقل این بچه‌های یتیم یک سرپناهی داشته باشند!

دایی کاویان خنده بلندی کرد و گفت:

. خب بگو ببینم بچه. این قصه ارزش داشت که ۲۵ سال انتظار بکشی؟

در حالی که سخت متحیر مانده بودم گفتم:

.آره دایی کاویان... بیشتر از این هم ارزش داشت... لااقل برای اینکه آدم‌ها باور کنند یک «بهشت و جهنم» هم توی این زندگی و این دنیا وجود داره، ارزش داشت!

☐

☐

در راه برگشت به خانه بودم ساعت ۲ بعد از ظهر روز جمعه بود. با خودم فکر می‌کردم: «توی این شهر بزرگ، چند نفر مثل دایی کاویان داریم؟»

پاسخهای باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

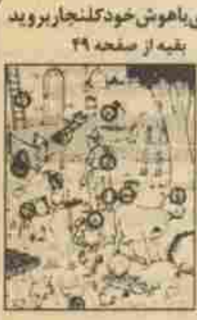

منظره روستا و ۱۰ اشتباه نقاش

آقاخرسه و اعداد

عددی که به‌جای کلمه سؤال باید قرار گیرد (۷۴۱) می‌باشد.

نقاشی شبیه بی‌شباهت سارق جواهرات

۱.آجر روی دیوار پشت سارق با گیره وسط پایه فلزی زیر طوطی. ۲. خط آب کنار پیاده‌رو با خط کنار دست خانم. ۳. سیاهی پشت پای سارق با پای سمت چپ خانم. ۴. دستبند روی پارچه جلو سارق با گیره پرده. ۵. انگشتر روی پارچه با ویلوم ویدئو زیر تلویزیون. ۶. تکه شیشه جلو دستمال با نوک ساختمان جلو طولی. ۷. گردی مروارید دست سارق با ویلوم سمت چپ ویدئو با هم کاملاً شبیه هستند.

جُنگ طنز

این هفته:
شاهین بهرامی

به خاطر کبری

این قضیه که می‌خوام براتون تعریف کنم برمی‌گرده به حدود سه سال پیش، اما از اونجایی که این جریان برای من خیلی بااهمیت بوده و سرنوشت آینده منو رقم زده، هنوز با جزئیاتش خوب به خاطرم مونده.

راستش‌رو بخواهید همه چی با یک خالی‌بندی شروع شد. به یک روز بهاری و... طرفهای عصر بود که با بچه محل‌ها واستاده بودیم سر گذر و از هر دری صحبت می‌کردیم، که نمی‌دونم چی شد که صحبت از کبری دختر «حاج منصور صراف» به میون اومد. همه متفق‌القول از خوبی و کمالات او تعریف می‌کردند که یهو از دهن من پرید:

- پس خبر ندارید الانه چند وقتیه که کبری خانم توجه خاصی به بنده داره و هر وقت که منو می‌بینه گل از گلش وا میشه و کلی احوال من و ننمو می‌پرسه، یه جورایی بدجوری خاطرخواه حاجیتون شده!

بچه‌ها با ناباوری به حرفهای من گوش می‌کردند و هر کدام در رد این ادعای من حرفی می‌زدند و من نیز جواب می‌دادم، که ناغافل سروکله کبری از در خونشون پیدا شد، با یک زنبیل قرمز بزرگ توی دستش که انگاری داشت می‌رفت خرید. بچه‌ها که فرصت خوبی واسه مچ‌گیری پیدا کرده بودند، معطل نکردند و گفتند:

- آق ابرام، اگه راست میگی و ریگی به کفشت نیست، الانه که کبری اومد رد بشه، برو باهاش اختلاط کن.

من که توی بد وضعی گیر کرده بودم، پی بونه‌ای می‌گشتم تا از زیر این کار دربرم. تا اینکه فکری به خاطرم رسید و گفتم:

- آخه شما که خبر ندارید، بهش گفتم جلوی اهالی محل آشنایی نده، خوبیت نداره.

هنوز حرفم درست و حسابی تموم نشده بود که «فری یه‌کتی» دراومد جلو و گفت:

- خب کاری نداره، الانه منو بچه‌ها جلدی می‌ریم رو بالکن خونه «مملی» که همین بالا سرمونه و از اونجا این پایین‌رو می‌پاییم...

تو دلم گفتم:

- خدایا عجب غلطی کردم، حالا چکار کنم؟

چاره نبود، نباید کم می‌آوردم وگرنه بچه‌ها دستی برام می‌گرفتند که بیا و ببین. کبری کم‌کم داشت نزدیک می‌شد، به طرفةالعینی سر و وضعم‌رو مرتب کردم و دل به دریا زدم و رفتم جلو، گفتم:

- سلام کبری خانم...

اما بی‌معرفت نه گذاشت و نه برداشت، گفت:

- سلام و زهرمار!

پشت بندشم یک چشم غره رفت که از ترس، بند دلم پاره شد.

صدای خنده و متلک‌های بچه‌هارو از بالای سرم می‌شنیدم و بعدش هم یک پارچ آب یخ بود که رو سرم خالی شد. نمی‌دونم به خاطر جریحه‌دار شدن غرورم بود، یا سنگینی وقار کبری که همان لحظه به سرم زد هر جوریه باهاش عروسی کنم!

همون روز رفتم خونه «بست» نشستم و به ننه‌ام گفتم:

- باید واسم بری خواستگاری کبری.

ننه‌ام چشماشو گرد گرد و پرسید:

- کبری؟ کدوم کبری؟

با کمی خجالت گفتم:

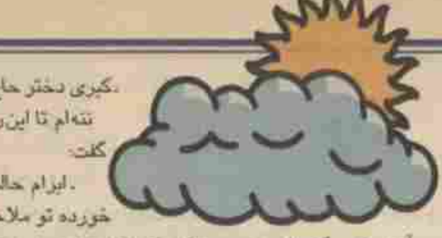

- کبری دختر حاج منصور.

ننه‌ام تا این‌رو شنید، پقی زد زیرخنده و گفت:

- ابرام حالت خوبه یا تازگیا یک چیزی خورده تو ملاجت که داری هذیون می‌گی؟ آخه مادر مگه حاج منصور عقلش کمه که دختر عین دسته گلشو بده‌به یه‌لاقبایی مثل تو که از زور بی‌پولی شپش بده‌تو جیبات جفتک چارگوش می‌زنه؟

اینو که از دهن ننه‌ام شنیدم، رو ترش کردم و گفتم:

- همه چی که پول نیست ننه، درسته که این شاخ شمشادت یک کارگر ساده است و پول مولی تو بساطش نیست، اما تا دلت بخواد معرفت و لوطی‌گری حالیمه و کرور کرور صفا و وفا و محبت توی این دل لاکرداره.

ننه‌ام دستاشو زد به کمرش و سری تکون داده و گفت:

- اصلاً منبت نیست و محبته! دوماً اون حاج منصوری که من می‌شناسم، دختر به کمتر از تاجر و بازاری جماعت نمی‌ده. سوماً تو هم اون صفا و وفا و منبت رو بذار در کوزه آبشو بخور.

من که دیدم نمی‌شه با ننه یکی به‌دو کرد با لحن ملتمسانه گفتم:

- حالا ننه شما یک بزرگی بکن یکمرتبه برو خواستگاری شاید...

ننه‌ام با عصبانیت پرید توی حرفم و گفت:

- شاخ تو جیبم نذار من خر نمی‌شم، شاید‌م کاشتم در نیومد. حالا پاشو برو بذار باد بیاد.

من که دیدم این ننه من به هیچ صراطی مستقیم نیست و تو حاضرجوابی و تیز و بزیم دست هرچی آل‌کاپون‌رو از پشت بسته، سرمو انداختم پایین و از خونه زدم بیرون تا این کله‌ام یه هوایی بخوره، بلکه یک راه‌حلی پیدا کنم. همین‌طور که داشتم بی‌هدف خیابونارو گز می‌کردم یکهو با پرویز زگیل از رفقای قدیم روبرو دراومدم. پرویز که بچه تیزی بود، همین که رنگ و رخمو دید فهمید میزون نیستم، پرسید: چی شده بمغی؟ منم سیر تا پیاز قضیه‌رو واسش تعریف کردم. بعد پرویز لب و لوچه‌اش‌رو جمع کرد و گفت: حالا مشکلت چیه؟ اینو که شنیدم سیمام داغ کرد و با عصبانیت گفتم:

- مرد حسابی مگه من قصه حسین کرد شبستری‌رو برات تعریف کردم. خب یک ساعته دارم از مشکلم حرف می‌زنم دیگه.

پرویز نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به من کرد و گفت: منظورم اینه که از کجا باید شروع کنیم؟ منم گفتم آهان حالا این شد حرف حساب. اول باید ننه‌ام‌رو راضی کنیم که بره خواستگاری این قدم اوله بعدشم باید به‌فکر...

- ترمز کن ابرام جون یکی یکی. اینو پرویز گفت و بعد اضافه کرد: واسه مشکل اولیت یک راه‌حلی دارم که مو لا درزش نمی‌ره. بریم تا برات تعریف کنم. روز بعد که ننه‌ام رفت خونه همسایه روضه، پرویزرو خبر کردم تا نقشه‌رو عملی کنیم. قرار شد به سبک یک فیلم خارجی که پرویز تو سینما دیده بود، من مثلاً با چاقو خودکشی کنم تا ننه‌ام تحت تاثیر! قرار بگیره و از خر شیطون پایین بیاد و برام بره خواستگاری. خلاصه من به دستور پرویز طاق‌باز وسط اتاق خوابیدم، تو دلم خدا خدا می‌کردم ننه‌ام زیاد هول نکنه و همه‌چی به خیر و خوبی تموم بشه. پرویز با خونسردی و با دقت تمام با دواگلی چندتا لکه مثلاً خون روی پیراهن سفید من زد، بعد رفت یک چاقو از آشپزخانه آورد و نشست بالای سر من که با کمک هم چاقورو هم قرمز کنیم که یکدفعه دست پرویز لرزید و شیشه دواگلی خالی شد روی من و از شانس بد تو همین هیر و بیری در اتاق باز شد و ننه اومد تو و تا چاقورو دست پرویز دید، به خیال اینکه اون منو کاردی کرده نعره کشید و به طرف پرویز بیچاره حمله کرد و قبل از اینکه من و پرویز عکس‌العملی نشون بدیم، با صندلی محکم کوبید توی فرق پرویز.

تازه بعد از اون بود که من فرصت کردم جریان‌رو برای ننه تعریف کنم که البته دیگه دیر شده بود و پرویز روی زمین دراز به دراز افتاده بود و عین آفتابه از سرش خون می‌ریخت.

خلاصه به هر فلاکتی که بود رسوندیمش مریض‌خونه. شانس آوردیم که زیاد طوریش نشده بود. فقط سرش هفده‌تا بخیه خورد و سه روز تو کما بود. جالب اینکه به محض اینکه به‌هوش اومد و چشمش به ننه‌ام افتاد دوباره از هوش رفت. خلاصه هر طوری بود ننه‌رو راضی کردیم که بره خونه تا پرویز بیچاره با خیال راحت به‌هوش بیاد. بعداً که حال پرویز کاملاً خوب شد اولین حرفی که به من زد این بود که:

- پشت دستمو داغ کردم که دیگه برای کسی خوبی نکنم. بعدم با خنده پرسید: راستی تو چه جوری زیر دست این ننه سالم بزرگ شدی؟

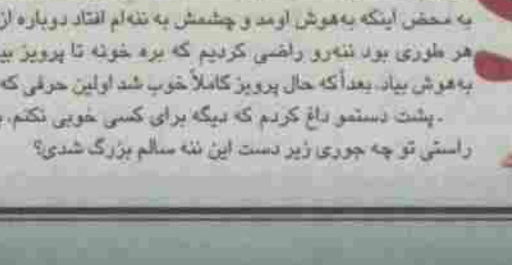

این جریان اگرچه برای پرویز شر بود، ولی واسه من اسباب خیر شده و یک شب ننه با لحن مهربونی گفت:

- ابرام‌جون، ننه برات بمیره اگه تو راست راستی این دختررو می‌خوای، خب به خودم می‌گفتی تا مثل شیر برات برم خواستگاری و دیگه لازم نبود که این تیاترو دربیاری و جوون مردمو به کشتن بدی.

خلاصه آخر همون هفته شال و کلاه کردیم و همراه آبجی بزرگه که خودش سه تا بچه داشت، رفتیم خواستگاری کبری. اما همان‌طور که فکرش‌رو می‌کردیم خیلی مؤدبانه بیرونمون کردند. من به ننه گفتم که فعلاً بی‌خیال بشیم تا من یک کار مناسب پیدا کنم. اما این دفعه ننه از خود من مصرتر بود که هرجوریه این وصلت صورت بگیره به هر شکل وقتی چند بار دیگه رفت و نتیجه نگرفت. این دفعه چند تا از ریش‌ سفیدهای محله‌رو واسطه کرد تا اونا پا پیش بذارن. به هر ترتیب دفعه چهاردهم یا پونزدهم بود که حاج منصور گفت اگه ابراهیم واقعاً می‌خواد داماد من بشه حرفی نیست ولی باید یک شغل پردرآمد و آبرومند داشته باشد.

این حرفو که شنیدم از خوشحالی رفتم دستبوس حاج منصور و به خاطر این چراغ سبز کلی ازش تشکر کردم و ازش کمک خواستم و از اونجایی که حاج منصور آدم بامرامی بود، قرار شد که وردست خودش توی حجره کار کنم. منم که تمام آرزوم پیشرفت و ترقی بود، تمام هوش و حواسمو به‌کار دادم و از اونجایی که به قول حاج منصور جوهر و خمیره کارو داشتم، در کمتر از دو سال تونستم یک حجره کوچک برای خودم دست و پا کنم و مستقل بشم. حالا همه چیز برای عروسی آماده بود. خوشحال برای بار نمی‌دونم چندم رفتیم خواستگاری که این دفعه خود عروس خانم آب پاکی‌رو ریخت روی دستمون و گفت:

- من قصد ازدواج ندارم.

حالا بیا و درستش کن. فکر همه‌چی‌رو می‌کردم غیر از این یکی. حالا که فکرشو می‌کنم هر کس دیگه جای من بود می‌رفت و پشت سرشو هم نگاه نمی‌کرد. اما من که جوونیمو روی این کار گذاشته بودم، نمی‌تونستم منصرف بشم. از طرفی هر کاری می‌کردم مهر کبری از دلم بیرون نمی‌رفت. کلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم که باید یک جوری خودمو توی دل کبری جا کنم به همین خاطر رفتم سراغ فری یه‌کتی و نقشه‌مو بهش گفتم. قرار شد فری در یک فرصت مناسب سر راه کبری سبز

بشه و ایجاد مزاحمت بکنه و انوقت من عین قهرمانهای فیلم سر برسم و کبری‌رو نجات بدم. به فری قول دادم که اگه کار خوب پیش بره یک شیرینی خوب بهش بدم.

روز موعود طبق برنامه فری پاپیچ کبری شد که من دوان دوان سر رسیدم و توی یک جنگ زرگری شروع به کتک زدن فری کردم. در همون حال زیرچشمی نگاهی به کبری انداختم و دیدم که با تحسین و عاشقانه داره منو نگاه می‌کنه. از خوشحالی قند توی دلم آب شد و با حرارت بیشتری به فری بیچاره مشت و لگد حواله کردم که یکهو یک جوون رستم صولت آسمون خراش نمی‌دونم از کجا جلوی ما سبز شد و به خیال اینکه من دارم به فری زور می‌گم یقه منو گرفت و از جا بلندم کرد و عین هندونه کوبید وسط خیابون. من به هر مکافاتی بود از جا بلند شدم ولی بی‌مروت دوباره شروع به کتک زدن من کرد. من هرچی براش چشم و ابرو اومدم که داداش فیلمه، خودتو بکش کنار، یارو مطلب‌رو نگرفت و بدتر جدی‌تر شد. که با کله برای من قر و قنبیله می‌آیی و انگار که کیسه بوکس مجانی گیر آورده باشه، تا می‌خوردم زد و دست آخر منو با یک تیپا فرستاد لای هندونه‌های مغازه اصغر شاتوت. کبری هم یک خاک بر سرت حواله من کرد و با اخم و تخم رفت.

سه هفته تموم افتادم گوشه خونه. دیگه کم‌کم داشتم از صرافت زن گرفتن می‌افتادم که ننه‌ام گفت: ابرام جان نبینم که ناامید شده باشی. مرد اونه که تا ته خط بره.

من با ناراحتی جواب دادم: ته خط همین‌جاست ننه. مگه ندیدی به چه روزی دراومدم. دستم که شکست، ابروم که شکافت. تمام تنم له و لورده شد. دیگه همین مونده که خودمو راستی راستی بکشم.

ننه قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: خب اگه لازمه این کارو بکن. ولی جا نزن. واسه یک مرد خوب نیست تا تقی به توقی خورد عقب‌نشینی کنه و عین خاله زنکها خونه نشین بشه. پاشو دستتو بگیر به زانوت و یاعلی بگو بلند شو.

با خودم گفتم: چه روحیه‌ای داره ماشاءالله این ننه ما. بعد از این همه مصیبت که سر من اومده تازه می‌گه تقی به توقی. ولی ازطرفی بیراهم نمی‌گه. مگه من چیم از فرهاد و مجنون کمتره که برای رسیدن به معشوق هر کاری می‌کردن؟ دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. این دفعه این جون بی‌قابلیت‌رو می‌ذارم وسط. توکل به خدا.

ته خیابون ما یک ساختمان مخروبه متروکه بود که هیچ بنی‌بشری جرات نمی‌کرد زیر سقف نیمه خراب اون بایسته. خصوصاً در هوای طوفانی که هر لحظه بیم اون می‌رفت که سقف روی سر آدم آوار بشه. یک روز عصر که محله خلوت و هوا به شدت خراب و طوفانی بود، آبجی کوچیکمو فرستادم عقب کبری و خودم رفتم زیر سقف. به آبجیم یاد داده بودم که چی بگه تا کبری به دیدنم بیاد. هرازگاهی کاه‌گل یا پاره آجری از سقف به اطراف من سقوط آزاد می‌کرد. بعد از چند لحظه سروکله کبری پیدا شد و تا منو توی اون وضعیت دید دستپاچه شد. به گمونم نمی‌خواست که من به‌خاطرش کشته بشم. لابد از عذاب وجدانش می‌ترسید. به هرحال هر کلکی زد که من بیام بیرون قبول نکردم و گفتم: فقط در یک صورت میام بیرون که قبول کنی با من ازدواج کنی. کمی بعد هوا خرابتر شد و خطر ریختن سقف بیشتر، که یکهو کبری یک چوبدستی از روی زمین برداشت تا با اون مثلاً منو از اونجا بیرون کنه، ولی همانطور که داشت به طرف من حمله می‌کرد، یک تکه آجر از سقف جدا شد و خورد توی فرق سرش و همونجا بیهوش روی زمین افتاد. من که از شدت ترس لکنت‌زبان گرفته بودم، به هر مکافاتی بود با کمک ننه کبری‌رو رسوندیم بیمارستان...

* * *

الان که دارم این قصه‌رو می‌نویسم کبری کنار دستم نشسته و داره برای پسرمون لالایی می‌گه. ولی پیش خودمون باشه، من هنوزم که هنوزه نفهمیدم کبری به خاطر سماجت و شهامت من بود که قبول کرد باهام ازدواج کنه یا به خاطر اون سنگی که خورد به ملاجش؟ ■

دختری از جنس بلور...

○ نوشته صفر کریم پور ـ مسجدسلیمان

متفاوت بود با بقیه، خیلی متفاوت، بخصوص از نظر ظاهر، از نظر چهره، خیلی زیبا بود. اولین بار که دیدمش سه سال پیش بود. همون روزی که بهش دل بستم و کاش نمی‌بستم. همون روزی که تازه کارت پایان خدمتم‌رو گرفته بودم. که کاش اون روز نمی‌آمدم خونه یا کمی دیرتر می‌آمدم. همان روز اونها مهمون ما بودن، با پدر و مادرش اومده بود. اولین بار بود که می‌دیدمش و چقدر با بقیه فرق داشت. احساس کردم خیلی آشناست، یه آشنای غریب که سالها بود او را ندیده بودم. یه کسی که منو می‌شناخت، اما تا به‌حال منو ندیده بود. فکر کردم منو فهمیده. نگاه مشتاقم‌رو ریختم توی صورتش. تصور کردم اون هم احساس منو پیدا کرده اما نه... خیلی زود نگاهش‌رو از من دزدید. گفتم خوب اون یه دختره، شرم داره. اما نه، گرفتن چشمانش از من شرم نبود، بی‌تفاوتی بود. خودم‌رو دلداری دادم تا اینکه رفتیم خواستگاری.

از نظر من اون همونی بود که دنبالش بودم. هم زیبا، هم بااحساس، هم آرام و... اون منو از دنیای واقعی گرفته بود و به خیالات سپرده بود. وقتی موقع جواب دادن رسید، مادرش گفت: نه.

باورم نشد، ممکن نبود. چطور دختری که از جنس بلوره و چشماش مثل خورشید گرمی و محبت می‌پاشید حاضر به شکستن دل کسی باشه. لبخند اون جز محبت چیزی نمی‌گفت. نگاهش جز آرامش چیزی نمی‌گفت. احساس کردم بیماری هستم که زیر تیغ جراحی به هوش هستم و پزشک همچنان تیغ را بر جسمم می‌کشد.

باز هم رفتیم، من و مادرم. باز هم گفتند: نه. من می‌دانستم، می‌دانستم جواب او این نیست. با خودم گفتم اینها توطئه است... اما باز هم رفتم، این بار «نه» را از زبان خودش شنیدم. اصرار کردیم، تحصیلاتم را بهانه کرد. آن را به دست آوردم و هرآنچه را که بهانه کرده بود، اما باز هم...

باور نمی‌کنم، او از من چه می‌خواست. من همین بودم که او دیده، نمی‌تونم تغییر کنم. ظاهرم همین است که می‌بینید. من زیبا نیستم، یه آدم معمولی هستم، که یه خودم فکر می‌کنم. فکر می‌کردم کسی پیدا می‌شه و من... اما نه اون خیلی با من فاصله داره. آه که چقدر ظاهر آدمها فریبنده است. چقدر آدمها متفاوتند. چقدر من اشتباه می‌کنم. چرا دختری که از همین قومه را با دختری که از جنس زیبایی‌هاست و زیبایی‌هارو می‌فهمه اشتباه گرفتم. اون منو نفهمید، اما من... من اون‌رو می‌فهمم، به همین خاطر از سر راهش کنار می‌رم، اما هنوز هم باور نمی‌کنم اون از جنس دیگه‌ای باشه.

یک نفر می‌گفت: دخترای امروز، توقع دارن شوهر آینده‌شون با اسب بالدار بیاد و... با خودم گفتم: کاش یه اسب بالدار داشتم!...

■

تجربه در خواب

○ نوشته نجمه ادیبی ـ ۱۶ ساله از ساری

نیمه‌های شب شده بود. باران شدیدی می‌بارید. صداهای ترسناکی شنیده می‌شد، ولی هنوز خبری از هادی نشده بود. لحظه به لحظه ترس و دلهره فرناز بیشتر می‌شد. زیرلب زمزمه می‌کرد: «چرا نیومد، پس کدوم گوری رفته؟» ناگهان در پشت خانه باز شد. فرناز از ترس نمی‌توانست تکان بخورد. با خود گفت: «یعنی کی می‌تونه باشه. نکنه ارواح... نه حتماً باد دررو باز کرده!»

کمی صبر کرد. بعد مانند موشی که از گربه فرار کرده باشد، به طرف جعبه‌ای بزرگ رفت که در آن وسیله‌های زیادی بود. نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد، صورتش خیس و سرخ شده بود. دستانش می‌لرزید. آهسته زمزمه کرد: «ای کاش حرفهای هادی را گوش می‌کردم. ای کاش به این کلبه خرابه لعنتی نیومده بودیم.» ناگهان چشمش به چوب کلفتی افتاد. آن را از جعبه بیرون آورد و گفت: «با این چوب حساب هر مزاحمی را می‌رسم.»

مدام خود را دلداری می‌داد. در همین لحظه سایه‌ای به آن طرف اتاق رفت. دستش لرزید و چوب به پایین افتاد. چه کسی می‌توانست باشد؟ فرناز تکان نمی‌خورد. انگار که در جایش خشکش زده باشد. حس می‌کرد کسی از او کمک می‌خواهد. خم شد و آرام چوب را برداشت و آهسته، آهسته به طرف اتاق رفت. نزدیکی در اتاق فریاد زد: «آهای، کی توی اتاقه؟ بیا بیرون.» هنوز حرفش تمام نشده بود که شیشه پنجره پشت سرش با صدای مهیبی شکسته شد. به طرف پنجره نگاه کرد. خبری از کسی نبود. شاخه‌های درخت به این طرف و آن طرف می‌رفتند. هنوز باران قطع نشده بود و هنوز هم صداهای باد در باران شنیده می‌شد. ولی او ترسش نسبت به ساعتهای قبل کم شده بود.

وارد اتاق شد. اینده‌فعه ساعت دیواری اوراقی که خاک رویش نشسته بود به زمین افتاده بود. با خود گفت: «این کلبه خرابه دیگه عمرشو کرده. لابد میخش شل شده است.»

همین که جلوتر رفت، برق کلبه قطع شد. تاریکی همه جا را فراگرفته بود و دیگر قادر به راه رفتن نبود. فکری به سرش زد، چشمانش را خوب باز کرد و آرام آرام به راه افتاد. با دستهایش دیوار را لمس می‌کرد و بالاخره وارد آشپزخانه شد. پالتوی هادی را که روی صندلی افتاده بود، پیدا کرد و از جیبش فندکی را که هادی با آن سیگارش را روشن می‌کرد، درآورد و روشن کرد و به طرف کمد کوچکی که در روبروی صندلی بود رفت. دستش از شعله فندک می‌سوخت، ولی انگار او احساس نمی‌کرد. در کمد را باز کرد. همه‌جا را گشت و شمع کوچک سفیدرنگی پیدا کرد. آن را روشن کرد و با خود گفت: «من مقاومت می‌کنم، بالاخره هادی می‌آید. ای کاش او را برای خریدن غذا به شهر نفرستاده بودم. آه هادی، هادی کجایی؟» به طرف اتاق رفت، روی مبل کهنه‌ای که تار عنکبوت دوروبرش را گرفته و پر از خاک بود، نشست و به هادی فکر کرد و افسوس خورد که چرا در حوالی شب به کلبه آمدند. چرا هادی را فدای خواسته‌هایش کرد و همچنان که درحال فکر کردن بود، ناگهان صدای فریادی شنید. سراسیمه از جایش پرید و در همان لحظه در اتاق باز شد. شبحی جنازه هادی را به طرف فرناز می‌برد. با دیدن این صحنه شوکه شد، و همچنان که جیغ می‌زد، ناله‌کنان گفت: «نه هادی، نه تو نباید بمیری، آخه چرا؟!» و با چوبی که در دست داشت به طرف شبح حمله‌ور شد، طوری می‌زد که انگار هیچ نیرویی نمی‌توانست او را متوقف کند. آنقدر زد تا شبح را از پای درآورد و... هادی را دید که رویش خم شده بود و می‌گفت: «چقدر می‌خوابی؟ پاشو دیگه مگر قرار نیست امروز بریم کلبه شمال. همون کلبه که تو دل جنگله. پاشو دیگر تنبل خانم!»

بهت‌زده نگاهش کرد و فهمید تمام ماجرا خوابی بیش نبوده. مات و مبهوت بود و به دست و پای هادی افتاد و التماس کرد که: «دیگه نمی‌خوام. پشیمان شدم. برای چی این همه راه تا کلبه شمال برویم. داخل خونه که بهتر از اون کلبه خرابه است.» هادی که با تعجب به او نگاه می‌کرد، گفت: «مگر این تو نبودی که تا دیروز می‌گفتی اگه به کلبه شمال نرویم، دیگه با تو حرف نمی‌زنم. واقعاً که تو دیگه چه جور آدمی هستی!»

فرناز لبخند می‌زد، او که مسافرت به داخل جنگل را در خواب تجربه کرده بود، خیلی راحت گفت: «ای بابا... شوخی می‌کردم. وای که تو چقدر ساده‌ای هادی!!»

■

وقتی زندگی شیرین می‌شود!

○ نوشته: شاهین بهرامی
از گوهردشت کرج

صبح چهارشنبه است. با تشویش و دلهره به سمت دکه روزنامه‌فروشی راه می‌افتم. در راه با خودم حرف می‌زنم. «یعنی چاپ شده؟ . نه بابا. حتماً این دفعه هم این آقای مسوول داستان نوشته «پسرجان داستانت را خوب شروع کرده‌ای ولی آخرش مثل فیلم‌های هندی شده و...» من نمی‌دانم اگر این کشور هندوستان و ایضاً فیلم‌های هندی نبود، این آقای محترم چه جوابی داشت به خواننده‌های این صفحه بدهد؟ در همین فکرها هستم که به دکه می‌رسم. خوشبختانه مجله آمده و من پس از پرداخت پول آن را می‌گیرم و چند قدمی راه می‌افتم و بعد در جای نسبتاً خلوتی می‌ایستم. چشمهایم را می‌بندم و زیر لب بسم‌الله می‌گویم و مجله را باز کرده و صفحه مورد نظر را می‌آورم. نه، باورم نمی‌شه. داستانم چاپ شده! وای خدای من. اصلاً باورکردنی نیست. مثل فرفره برمی‌گردم و به صاحب دکه می‌گویم آقا دوتا. نه چهارتای دیگه از همین مجله بدهید. او با تعجب لبخندی می‌زند و می‌گوید: «مثل اینکه اون قبلیه خیلی خوشمزه بود آره؟» و من با تبسم و حرکت سر حرف او را تایید می‌کنم. مجله‌ها را می‌گیرم و به سرعت به طرف خانه راه می‌افتم. سر راه با بقیه پول از قنادی مقداری شیرینی خامه‌ای هم می‌خرم.

تا ظهر خوشحال و شنگولم و خیلی دوست دارم که دیگران را هم خوشحال کنم. به مادر در انداختن و سپس جمع کردن سفره ناهار و شستن ظرفها کمک می‌کنم. مادر همانطور که با تعجب به من نگاه می‌کند زیر لب چیزی می‌گوید. من که نمی‌شنوم اما حتماً می‌گوید: «خدا کنه روزی یک داستان از این پسره به چاپ برسه.» بعدازظهر کمی به درس و مشق خواهر کوچکم می‌رسم تا اینکه فکر خوبی به سرم می‌زند و به سراغ مازیار پسر همسایه می‌روم. او وقتی مرا جلوی در می‌بیند، حسابی جا می‌خورد. آخر دو هفته‌ای می‌شود که با هم قهریم. ولی من با یک لبخند و روبوسی و مقداری عذرخواهی با او آشتی می‌کنم و سپس مجله را نشانش می‌دهم. وقتی داستانم را می‌بیند با خنده می‌گوید: «نه بابا. اگه ترشی نخوری یک چیزی میشی! یادم باشه یک امضاء ازت بگیرم.»

و بعد هر دو از خنده ریسه می‌رویم. آخر شب خسته به رختخواب می‌روم، ولی از خوشحالی و هیجان خوابم نمی‌برد. به آشپزخانه می‌روم تا کمی آب بخورم. یک سوسک روی دیوار آشپزخانه ایستاده. شاید هم نشسته و با چشمهای ریزش به من خیره شده و شاخکهایش را می‌جنباند. من با خونسردی مگس‌کش را برمی‌دارم اما همین‌که می‌خواهم او را بکشم، منصرف می‌شوم و با خود می‌گویم: «هی پسر بذار اون زنده باشه و توی خوشحالی تو شریک بشه.» سپس در تخت می‌افتم و به راحت‌ترین خواب دنیا فرو می‌روم.

■

نقد و بررسی قصه‌ها

هما رحیمی - ۱۰ ساله از روستای کوشه «بردسکن»

باریکلا هما خانم! همین که در سن ۱۰ سالگی به‌جای اینکه عروسک‌بازی کنی، قصه می‌نویسی، خودش یک «باریکلا» جایزه دارد. «گل سرخ» خوشگلت را خواندم. مطمئن هستم که تو در آینده قصه‌نویس خیلی خیلی خوبی خواهی شد. به شرط اینکه کتاب داستان زیاد بخوانی. موفق باشی عزیزم.

ساره سیدمرتضی - ۱۷ ساله از تهران

«مقصد»ات را دیدم. البته که سوژه‌ات بکر نبود. اما چون از زاویه‌ای متفاوت به این «سوژه تکراری» نگاه کرده بودی. لذا توانسته بودی کار را از حالت تکرار خارج کنی. «مونولوگ»های قصه‌ات خوب بود [خود گویی‌های قهرمان قصه] درعین حال احساس یک جوان قبول شده در کنکور را نیز به قشنگی توصیف کرده بودی اما... اما: قصه‌ات فقط یک «چیزی» کم داشت. یا یک اتفاق یا یک پایان متفاوت.

ساقی سیمین سرشت - ۱۸ ساله از شهرری

ساقی خانم سوژه‌ات خودش جای یک ۲۰ دارد! [اسم از آن نمی‌برم تا مورد چپاول قرار نگیرد!] چرا که یک نویسنده موفق آن است که به‌جای تخیل‌گرایی محض سوژه‌هایش را از اتفاقات و رویدادهای روزمره‌ای که پیش چشمش و در اجتماعش رخ می‌دهد انتخاب کند. وقتی چنین سوژه‌هایی دستمایه کار یک نویسنده قرار بگیرد، آن‌وقت قدرت خلاقه‌اش را می‌تواند روی حوادث جزئی قصه خرج کند و نه اینکه برای خلق یک مضمون که صددرصد تخیلی است تمام توان ذهن خود را به‌کار ببندد.

علی‌ایحال: قصه‌تان به این دلیل خوب بود اما پرداختش ضعیف بود. حتی یک صفحه اول هم عالی جلو رفت. یعنی تا آنجا که مادر مشغول غذا پختن است. اما از آنجا که مادر به یاد وطنش می‌افتد، داستان تبدیل به یک «پندنامه سیاسی» می‌شود! اگر توانستی این قصه و خصوصاً پایانش را با ماجرا تمام کن و دوباره برایمان بفرست.

مریم یوسفی - ۱۷ ساله از بندرانزلی

اول اینکه آقای «جعفرزاده» خودتی!! چون اسم بنده جعفرزاده نیست! دوم آنکه: تا جایی که یادم می‌آید از شما دو، سه قصه چاپ کرده‌ایم و احتمالاً شما ندیده‌اید! و اما «شکستن یک مرد» حرف نویی در خود نداشت. یادت باشد یک قصه یا باید جاذبه‌ای قوی به عنوان سرگرمی داشته باشد یا اگر می‌خواهد پندی بدهد، باید حرف نو داشته باشد.

غلامعباس رمضانی از؟

البته که چند سالیست که این سبک قصه‌نویسی در ادبیات داستانی ما رواج پیدا کرده است. یعنی نوشتن داستانی که خواننده برای فهمیدن «حرف نویسنده» باید چهل یا پنجاه مرتبه آن را بخواند! و سرانجام نیز مقداری از ذهن خودش استفاده کند تا پیام قصه را بفهمد! اما متاسفانه این سبک، آنطور که باید و شاید نتوانسته در «ادبیات داستانی» ما جا بیفتد. به نوگرایان نگاه نکنید. آنها قصه را برای خواننده نمی‌نویسند. بلکه فقط می‌خواهند «پز» بدهند که ما هم بلدیم!!

ضعف قصه شما نیز همین بود که لااقل بنده از آن چیزی سر درنیاوردم! حتی نام آن که عجیب و غریب بود: «نمی‌دانم بغض»!!!!

راحله مهاجر - گیلان

«صبر»ت را خواندم و در نوبت چاپ قرار دادم. اما ادبیات قصه‌نویسی معاصر پر است از نویسندگان آسان‌طلبی که به صناعت نگارش بی‌توجه مانده و به الگوبرداریهای کهنه و سطحی از واقعیت پرداخته‌اند که امیدوارم سرکار جزء آن دسته نباشی و بیشتر مطالعه کنی تا راهگشای راهی باشی که پر از پیچ و خم است و به آسانی می‌شود در آن وادی گم شد.

برای درک بهتر و بیشتر از مقولات، باید با دقت دید و زیادتر اندیشید تا بتوان انعکاسی از آن رویدادها را در نوشته‌ها دید.

بیشتر مطالعه کنید و سعی نمایید اولین نقاد آثار خود باشید. منتظر آثار بهتری از سرکار می‌باشم.

از ۱۳۵۴ تا ۰۰۰

موسسه **نگین**

ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه

باموهای زیبا وطبیعی، سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی

تلفن: ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس: ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳۴۵۵۲۲۲ - ۴ - ۰۰۹۷۱

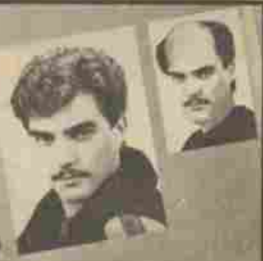

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک مواد مخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم اعتیاد جرم نیست بلکه یك بیماری است پس با معتاد مثل یك بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترك اعتیاد تولدی دیگر می توانید بدون درد و بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از مواد مخدر و بصورت سرپائی و کاملا پنهانی این بیماری را برای همیشه از بین ببرید. ضمنا یك دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یك ساعته با پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال می گردد

خیابان آزادی - خیابان جیحون - داخل جیحون - چهارراه طوس - سمت چپ - داخل طوس - پلاك ۲۳۰

تماس از ۹ صبح الی ۱۲ شب: ۰۹۱۱۲۸۶۹۲۳۶ - ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶ - ۹۵۴۴۰۱ - تلفن و فاکس: ۶۰۰۴۷۳۴

نتیجه سالها تحقیق و تجربه **موسسه ترمیم مو** نقد و اقساط

گلهای تهران

بدون عمل جراحی با
۸ تکنیک مدرن و استثنایی

با جدیدترین متد کامپیوتری روز با ضمانت
تحولی نو حرکتی دوباره در ترمیم مو و زیبایی
ما در عمل ثابت می کنیم

حتی تعطیلات

نظام آباد جنوبی - بالاتر از بیمارستان امام حسین - روبروی پمپ بنزین - پلاك ۵۴۱ - طبقه ۲ - واحد ۳۵

تلفن تهران : ۷۵۶۴۱۷۳ - ۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸

تلفن کرمان : ۲۳۰۵۵۹ - ۰۳۴۱

کلینیک طب سوزنی

ترک اعتیاد

دردهای مزمن - یبوست - چاقی - سیاتیک - انوع سردرد
ناتوانی جنسی - اضطراب و افسردگی

۶۴۱۹۳۰۷ - ۰۹۱۱۲۱۹۱۴۲۹

با کلیه روشهای دنیا آشنا شوید موافشان نظر هر

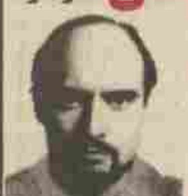

مشکل پسندی را
تأمین می کند بدون
عمل جراحی
مجهز به سیستم کامپیوتری
زیرنظر متخصص
ترمیم مو از انگلستان

بالاتر از میدان ولیعصر جنب سینما استقلال

تلفن ۸۹۰۲۸۲۴ - ۸۸۹۸۹۰۱ - ۸۸۹۸۹۰۰

E - Mail Address:
MOOAFSHAN @ Irost. Com

خانه‌موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش نین اسکن از امریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۳۱۳۳ - ۸۸۹۹۸۲۸
نشانی: ولیعصر جنب سینما افریقا طبقه سوم

خانه‌موی ایران شعبه ندارد

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳ - ۲۲۲۳۳۷۷

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی و دیپلم بین المللی
میدان رسالت **۷۴۴۲۱۲۳**

برگزیدگان امروز
برجستگان فردا

فرزند عزیزم
رقیه کریمی

موفقیت شما را در سال تحصیلی ۸۱ - ۸۰ در مدرسه مسلم ابن عقیل در کلاس چهارم ابتدایی با معدل ۲۰ تبریک گفته و آرزوی پیروزی روزافزون شما را در تمام مراحل زندگی داریم و از آموزگار محترمت سرکار خانم عمادی که با تلاش خود تو را به این درجه رسانده کمال تشکر را داریم

پدر و مادرت

فرزند عزیزم
علی اصغر کریمی

موفقیت شما را در سال تحصیلی ۸۱ - ۸۰ در مدرسه مسلم ابن عقیل در کلاس اول با معدل ۲۰ تبریک گفته و آرزوی پیروزی روزافزون شما را در تمام مراحل زندگی داریم و از آموزگار محترمت سرکار خانم عالی که با تلاش خود تو را به این درجه رسانده کمال تشکر را داریم

پدر و مادرت

فرزند عزیزم
علی انصاری

در کلاس اول با معدل ۱۹/۸۸ شاگرد ممتاز شناخته شد با تشکر از معلم مربوطه خانم خاضعی و اولیاء مدرسه شهید بهشتی منطقه ۳ تهران.

فرزندم، امیدوارم با لطف و عنایت خدا در همه مراحل زندگی موفق باشی.

پدر و مادرت

فرزند عزیزم
فرامرز کریمی

موفقیت شما را در سال تحصیلی ۸۱ - ۸۰ در مدرسه مسلم ابن عقیل در کلاس دوم با معدل ۲۰ تبریک گفته و آرزوی پیروزی روزافزون شما را در تمام مراحل زندگی داریم و از آموزگار محترمت سرکار خانم دهقان که با تلاش خود تو را به این درجه رسانده کمال تشکر را داریم

پدر و مادرت

محمد عباسی

دانش آموز کلاس چهارم دبستان بلال حبشی در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد. با تشکر از اولیاء و مربیان دبستان

محمد سیف اله زاده

دانش آموز کلاس اول ابتدایی - دبستان امام حسین(ع) ناحیه ۲ شهریار فاز۳ مارلیک در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم سعیدی

بهرام سیف اله زاده

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی - دبستان امام حسین(ع) ناحیه ۲ شهریار فاز۳ مارلیک در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم تقوی

نفیسه طاهریان

دانش آموز کلاس سوم راهنمایی - مدرسه جهاد ۲ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۱۹/۷۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء مدرسه بخصوص آموزگاران محترم مربوطه

امیرحسین عطائی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی - دبستان شیخ محمد خیابانی ناحیه ۱ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم شمس

مریم اسدپور

دانش آموز کلاس دوم دبستان غیرانتفاعی معرفت آمل در سال تحصیلی ۸۱ـ۱۳۸۰ با کسب معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شد. با تشکر از زحمات شایان توجه و تحسین اولیاء محترم آموزشگاه به ویژه سرکار خانم جعفری آموزگار شایسته، موفق و دلسوز کلاس مزبور.

غزال پیرحیاتی

دانش آموز کلاس چهارم ابتدائی - دبستان نرجس خاتون منطقه ۱۵ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۱۹/۶۳ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم باغبان

فرناز صالحی

دانش آموز کلاس اول ابتدایی - دبستان مبعث ۱ ناحیه ۵ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم علیزاده

قابل توجه اولیاء محترم مدارس و دانش آموزان

مجله اطلاعات هفتگی به منظور تشویق و ترغیب هرچه بیشتر دانش آموزان ممتاز مقاطع مختلف تحصیلی و ارج نهادن به سعی و کوشش این عزیزان تصمیم دارد عکس و مشخصات آنان را با تخفیف ویژه در این مجله چاپ نماید، متقاضیان به منظور استفاده از این فرصت و کسب اطلاعات لازم با تلفن‌های

۲۲۲۳۳۷۷
۲۲۲۵۹۷۳
۲۲۲۳۵۰۷

تماس حاصل فرمایند.

جدول اطلاعات عمومی

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۴۲

۱- یحیی مهدی پور از منجیل
۲- صمد صدیقی از اصفهان

○ افقی:

۱- نام اثری از نویسنده ایرلندی کتاب «سن اکی سی» ۲- رود اروپایی - جدا از هم - از القاب امیرالمؤمنین حضرت علی(ع) اولین امام شیعیان جهان - سازمان فضایی آمریکا ۳- دستور به گفتن داده است - وسایل اضافه در اتومبیل - سرگیجه - دلربا و رباینده ۴- سالمتر - چین و چروک روی پوست بدن - بی‌آبرو و بدنام - آقا و سید ۵- دیدار از اماکن متبرکه - از سبزیجات سه رنگ - آرامش‌دهنده - واحد وزن ۶- مشتری کالا - حشره گزنده - استاد ماهر در کار خود ۷- نام یکی از کتب مقدس - ظرفی برای آب و شربت - بهترین وسیله امرارمعاش ۸- برجی در فرانسه - ظرفی برای غذا - از درختان همیشه سبز - تزویر و دورویی - برای ذخیره آب بسته می‌شود ۹- سگ بیمار - یکی از پهلوانان اساطیری ایران که پسر گودرز و پدر بیژن بود - پابرجا و باقی ۱۰- خار سفید یا خارپشت - آنکه بسیار سیر و گردش کند - صاحب چندین پارچه آبادی و ملک فراوان است ۱۱- بعضی‌ها اصلاً در بساط ندارند - آراسته و زینت شده - کشتیبان باتجربه و ماهر - یکی از رشته‌های مسابقه شمشیربازی ۱۲- امیدواری - نقاش بزرگ اسپانیولی - مثل و مانند - برنج شوشتری ۱۳- نام یکی از پیامبران - پشیمان - سرد - تازه وارد بازار شده است ۱۴- نامها - کامیون مخصوص حمل کالا - پرچم ۱۵- چهره و رخساره - ته‌چک - فقیر و تنگدست - یکی از راههای امرارمعاش ۱۶- تعدادی اسب سوار - دریاچه‌ای در شوروی سابق - زیرپای راننده قرار دارد ۱۷- از علمای شهید شیعه در قرن ششم.

○ عمودی:

۱- فیلمی جذاب از «ژان رنوار» فیلمساز فرانسوی ۲- اینهم نام فیلمی ساخته امیر نادری است - با تسخیر آن راز جاسوسی سازمان سیا در ایران افشا شد ۳- دوستداری و خویشی - جوی خون - صدا و آواز - کلمه‌ای در مقام شگفتی ۴- پرخور - این دانش‌آموز به کلاس بالاتر نخواهد رفت - شهری در استان کرمان - همراه و دوست یکرنگ ۵- هوس - نام اثری از نویسنده ایرانی «ایرج افشار» - نام کوچک فضانورد مشهور روسی ۶- نوعی آسیاب - بالای هر چیز - درحال دویدن - مقام و منزلت ۷- باغچه‌ای کوچک برای کاشت سبزیجات - برای ماهیگیری و صید لازم است - بوی ماندگی غذا ۸- بی‌پرده - اشک چشم - چین و چروک - دستان عرب ۹- هوش - نام قدیم جاکارتا - یکی از ماههای سال خورشیدی ۱۰- رفیق شفیق و یکرنگ - یکی از وسایل گروه موزیک نظامی - علامت کارخانه بر روی کالا - کمک و همراهی ۱۱- روشنها - محلی که آبهای بیهوده در آن جمع می‌شود - از آن جوجه خوشمزه‌تر است ۱۲- نام فامیل ژان... نویسنده فرانسوی - جاده بی‌انتها - چاهی باید کنده شود تا دست به سرقت آن زد - چنین دهانی اصلاً به کار نیاید ۱۳- نام شکم‌بند طبی - نوعی حلزون است - نام شهر صنعتی استان مرکزی ۱۴- از اسامی مردان هندی - یکی از دو جنس - می‌گیرند تا محلی را پیدا کنند - مؤسس سلسله مادها ۱۵- یکی از ایالات هند - باز کردن مزاحم از سر خود - فرق سر - خشنودی خاطر ۱۶- کلمه‌ای در مقام آرزو - شالوده و بنیاد - ماهی دیگر در سال خورشیدی - سقف خانه ۱۷- نام کارگردان مشهور ایتالیایی و سازنده فیلم «سازشکار»

○○○

○ طراح: علیرضا ریگی از زاهدان

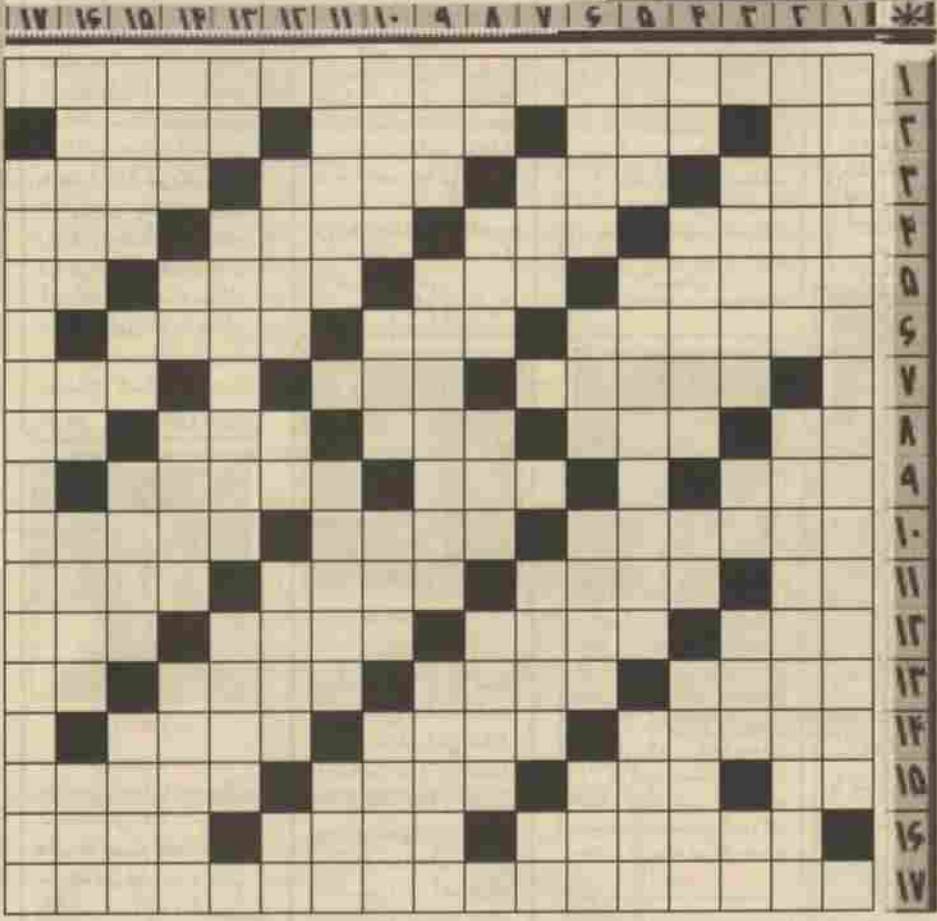

حل جدول شماره ۳۰۴۲

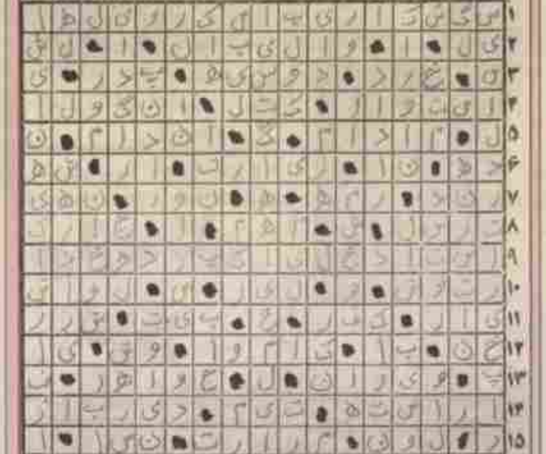
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

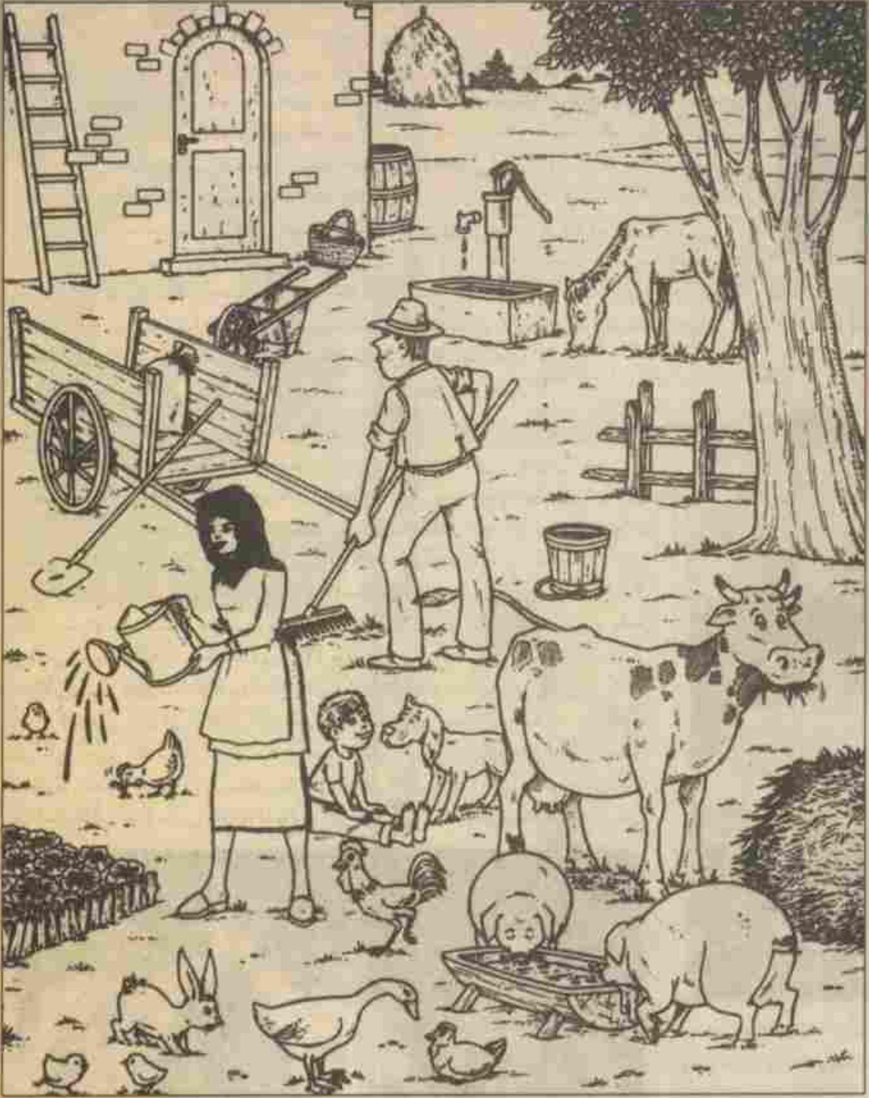

منظره روستا و ۱۰ اشتباه نقاش

نقاشی از یک خانواده پرتلاش روستایی تابلویی تهیه کرد. پس از اینکه کار نقاشی به پایان رسید و با دقت به تصویر نگاه کرد، متوجه شد که در ده مورد اشتباه فاحشی در این نقاشی به‌وجود آمده. آیا شما می‌توانید این اشتباهها را مشخص کنید؟

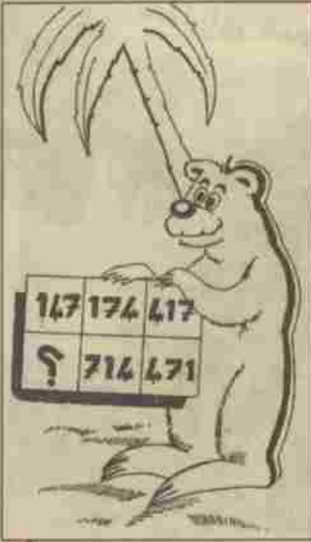

آقاخرسه و اعداد

آقاخرسه این تابلو اعداد را به دست گرفته و هرچه فکر می‌کند نمی‌تواند عددی را که در این مربع خالی قرار دهد چه شماره‌ای است. آیا شما می‌توانید او را راهنمایی کنید و عددی را که به‌جای کلمه سؤال باید نوشته شود به او بگویید؟

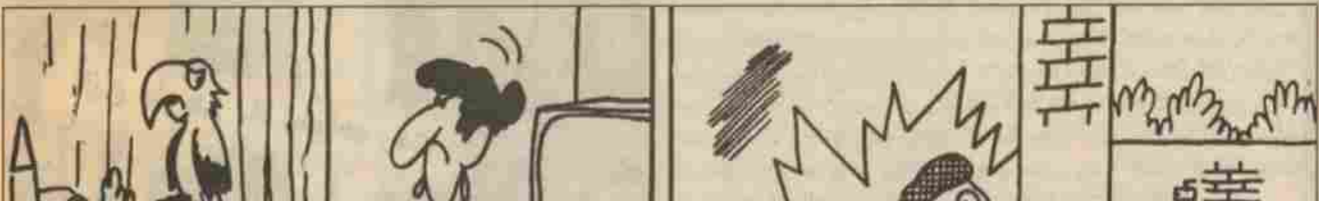

نقاشی شبیه بی‌شباهت سارق جواهرات

در یکی از این دو تصویر سارقی شیشه ویترین جواهرفروشی را شکسته و مشغول انتخاب جواهرات است و در تصویر دیگر خانمی با طوطی خود بگومگو دارند. این تصویرها ظاهراً هیچ شباهتی با هم ندارند. ولی چنانچه با کمی حوصله به این دو تصویر نگاه کنید در هفت مورد شباهتهایی بین این دو تصویر پیدا خواهید کرد.

پاسخها در صفحه ۴۱

● محمد پورثانی

راه‌حل اصولی

وقتی مجید شادمان‌نژاد شکارچی این صحنه گفت: «من برای جلوگیری از ابطال بلیت‌های ماه قبل اتوبوس درون شهری و یا درواقع دور ریخته شدن پول مردم همیشه در صف راه‌حل دارم» حقیر عدسی‌نویس تصور کردم لابد همکار عکاسمان مثل افراد زِبل که قادرند با پارتی‌بازی از وزارتخانه‌ها موافقت اصولی بگیرند و در بخش آزاد به متقاضیان تأسیس کارخانجات تولیدی بفروشند، قصد کاسبی دارد؛ اما شادمان‌نژاد ضمن ارائه راه‌حل اصولی رایگان سهل و ممتنع پرسید: «مگر مسافران اتوبوس در پایان هر ماه برخلاف میل باطنی و مواجه نشدن با اخم و تخم توأم با توهین رانندگان شرکت واحد تعدادی بلیت مصرف نشده را دور نمی‌ریزند؟» عرض کردم: «همین‌طور است که می‌فرمایید. خود بنده یکی از همین پول دورریختگان ظاهراً محترم هستم.» ارائه‌دهنده راه‌حل گفت: «بسیار خب. اگر مسوولان وسایل نقلیه عمومی تهران و یا سایر شهرستانها ریگی به کفش ندارند، می‌توانند هنگام فروش بلیت ماه جدید بلیت‌های مصرف نشده مسافران را به جای پول قبول کنند تا مردم متضرر نشوند و اوقات تلخی رانندگان بددهن هم از میان برود!»

○ نتیجه اخلاقی: حرف حساب جواب ندارد، اما کو گوش شنوا؟

این بار هم بالا نخواهد رفت

اگر خاطرتان باشد، روزی که عکاس اطلاعات هفتگی به عنوان دبیر انجمن عکاسان مطبوعات انتخاب شد، نوشتم از این پس فیض دوربین همکاران مجید شادمان‌نژاد نیز به صفحه دستپخت عدسی خواهد رسید. از جمله این عکس اهدایی جناب «حافظ القرآن» عکاس روزنامه کار و کارگر مربوط به مسابقات جهانی دور قبل که عباس جدیدی تمام حریفان حتی سنگین‌تر از خود را برای رسیدن به مدال طلا از سر راه برداشت. منتها چون این بار جدیدی همراه علیرضا رضایی و یاسر نورزایی جهت انتخاب نماینده وزن ۱۲۰ کیلو تیم ملی رشته آزاد به جام برادران بلاگلازوف در شهر کالینگراد روسیه نرفت و از طرفی علیرضا رضایی علاوه بر کسب عنوان قهرمانی با رای ناظران فیلا فنی‌ترین کشتی‌گیر مسابقات انتخاب شد، کمیته فنی فدراسیون کشتی مرکب از محمدحسن محبی - سرمربی تیم ملی - حاج محمود معزی‌پور مدیر تیم‌های ملی، محمد خادم و... متفق‌القول عباس آقا را با اتهام تمرد کنار گذاشتند تا در آینده درس عبرتی بشود برای سایر گوش شکستگان حرف گوش کن!

دعا برای شفای اقتصاد

عکاس جماعت برحسب نوع شغلی که انتخاب کرده‌اند، وقتی با یک صحنه چشم‌نواز مواجه می‌شوند، درصدد برمی‌آیند دیگران را نیز به ضیافت چشم میهمان کنند. «مجید شادمان‌نژاد» نیز از این امر مستثنی نیست و هفته قبل هنگام زیارت در صحن امامزاده صالح(ع) در تجریش دست به دوربین شده است؛ منتها وقتی این تصویر الهام‌بخش روحانی را روی میز حقیر عدسی‌نویس گذاشت، عرض کردم: «دعا برای بیماران اسلام و هموطنان عزیز به جای خود محفوظ، اما ای کاش زائران در مراکز متبرکه هنگام روشن کردن شمع سلامت اقتصاد بیمار کشور را نیز خواستار شوند! چون با ادامه وضع موجود که حال بیمار مورد بحث روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود، هیچ امیدی به حذاقت دکترهای مدعی رشته اقتصاد نیست. پزشکان ناواردی که اصرار دارند گواهی فوت بیمار را شخصاً امضا کنند!

این دو نخست وزیر و طالبان

برنده واقعی جنگ افغانستان نه آمریکاست، نه سازمان ملل، نه ظاهرشاه و نه... برنده اصلی ژنرال پرویز مشرف می‌باشد که با تیزهوشی خود یک تیر و دونشان زد. نامبرده با قطع همکاری با بن‌لادن و پدرزنش ملاعمر هم بدهیهای کشورش را بخشوده کرد، هم جان سربازان پاکستانی را که با گذاشتن ریش در صف گروه طالبان خود را افغان جا می‌زدند، نجات داد؛ کاری که اگر نخست‌وزیران قبلی مثل خانم بی‌نظیر بوتو و نوازشریف انجام داده بودند، هم مردم مظلوم کشور همسایه آنها برای فرار از شر گروه وحشی طالبان آواره نمی‌شدند و هم خودشان هنوز لااقل رئیس احزابشان بودند.

مندرجات بالا خلاصه نامه چند صفحه‌ای جناب داریوش افشاریان همکار افتخاری صفحه دستپخت عدسی در زاهدان است، همراه تصاویر حامیان پنهانی گروه طالبان که بدون توجه به مفهوم مثل «چاه نکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی» علاوه بر از دست دادن مقام نخست‌وزیری و در دست داشتن رهبری حزب «مردم» و «مسلم‌لیگ» اکنون نه در غربت دلشان شاد است و نه رویی در وطن دارند.

خبرها و رویدادهای هفت هنر

عرب‌نیا و مهناز افشار: «بی تو تنهایم...»

فریبرز عرب‌نیا بازیگر سینما که مدتی است کمتر از او خبری به گوش می‌رسد، درحال حاضر مشغول بازی در جدیدترین فیلم قدرت‌الله صلح میرزایی با عنوان «بی‌تو تنهایم» است.

این فیلم از مضمونی حادثه‌ای ـ اجتماعی برخوردار است.

مهناز افشار، پژمان بازغی، احمد نجفی، نسرین مقانلو، مجید مشیری و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

جشنواره جیفونی در بوته نقد چهار داور نوجوان ایرانی

سی و دومین جشنواره فیلم جیفونی امسال نیز مانند سالهای گذشته پذیرایی چهار داور نوجوان ایرانی ـ دو پسر و دو دختر ـ درمیان داوران نوجوان دیگر از سراسر دنیا بود. امسال نیز برای انتخاب این عده آزمونهای متوالی (به زبان انگلیسی، کتبی و به صورت مصاحبه) درنظر گرفته شده بود. در این راستا، همزمان با چاپ فراخوان در نشریات «دوچرخه» و «سیب» از سوی دو مؤسسه آموزشی زبان ـ کانون ملی زبان و «انستیتو زبان سیمین» ـ برای معرفی دانش‌آموزان نمونه خود دعوت به همکاری شد.

از میان صدها تقاضای رسیده، بین متقاضیان سنی ۱۲ تا ۱۴ سال، درخواست ۲۲۱ نفر برای شرکت در مرحله اول آزمون پذیرفته شده که ۱۶۲ نفر از آنان در آزمون شرکت کردند. از میان این عده ۴۲ نفر برای شرکت در مرحله دوم آزمون انتخاب شدند و ۱۱ نفر از این عده به مرحله سوم راه یافتند و در گزینش نهایی چهار داور منتخب از میان همین ۱۱ نفر برگزیده شدند.

اسامی چهار داور نوجوان ایرانی جشنواره جیفونی به شرح زیر است

امینه کامران‌زاده ـ شهرزاد سجادی ـ محمدرضا یوسفیان (دانش‌آموزان سال سوم راهنمایی) و علیرضا منتظری (دانش‌آموز سال دوم راهنمایی).

مهران مدیری در توکیو...

مهران مدیری بازیگر و کارگردان مجموعه برنامه‌های طنز تلویزیون که اولین حضور سینمایی‌اش در فیلم «دیدار» بود، بازی در دومین کار سینمایی‌اش را به پایان رساند.

«توکیو بدون توقف» عنوان جدیدترین کار سعید عالم‌زاده است که چند روز قبل فیلمبرداری آن به پایان رسید.

جالب اینکه بازیگردانی این فیلم را هم مهران مدیری برعهده داشته است. پانته‌آ بهرام، حمیده خیرآبادی، گوهر خیراندیش، ابراهیم آبادی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

«سیاهی» تندیس برد و تهمینه میلانی «تندیس» خرید

حضور فیلم «سیاهی» به کارگردانی نادر طریقت در جشنواره «سینما و زن» که به همت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و همکاری فرمانداری شهرکرد در این شهر برگزار شد، باعث شد تا برای اولین بار در تاریخ سینما به یک هنرور (سیاهی‌لشکر) سینما جوایزی تعلق گیرد.

حضور فیلم مذکور در جشنواره باعث شد تا به این قشر نگاه تازه‌ای بشود.

خانم «فریده افتخاری» هنرور قدیمی سینما به خاطر این فیلم، دیپلم افتخار به همراه تندیس زرین زن و شش سکه بهار آزادی جایزه گرفت.

در این جشنواره، برای اولین بار نیز یک هنرمند در کمتر از دو ساعت «تندیس» زرین خود را به خاطر نیاز مالی فروخت. خریدار این تندیس که به عنوان کمک و همیاری این تندیس را خرید، تهمینه میلانی کارگردان مطرح سینما بود که پس از خرید آن از کارگردان فیلم فوق، نادر طریقت خواست تندیس را از طرف وی به موزه سینما هدیه کند.

«سرقت در باران» همراه با هدیه تهرانی

هدیه تهرانی بازیگر حرفه‌ای سینما، از روز ۱۵ مرداد ماه سال جاری در جدیدترین کار رضا کریمی با عنوان «زیر آواز باران» ایفای نقش می‌کند.

بخش اعظمی از این فیلم در شمال کشور جلوی دوربین می‌رود. حمید فرخ‌نژاد، امین حیایی، داریوش ارجمند و سعید پورصمیمی دیگر بازیگران این فیلم هستند.

داستان فیلم مذکور درباره زوج جوانی است که به همراه یک دوست برای سرقت به شمال می‌روند و...

«صنوبر» با بازی پریوش نظریه

فیلم ـ مجموعه «صنوبر» درحال حاضر مراحل تدوین را می‌گذراند. این مجموعه را مجتبی راعی می‌سازد.

صنوبر راوی نوجوانی امام خمینی(ره) همزمان با جنگ جهانی اول و نقض بی‌طرفی ایران توسط قوای روس و انگلیس است. داستان با ورود نظامیان روس به خمین آغاز می‌شود و...

امیر قهرمانی‌زاده بازیگری است که نقش نوجوانی امام را ایفا می‌کند، و «پریوش نظریه» در این اثر ایفاگر نقش اصلی است.

حسین محجوب، محمود جعفری، محمود پاک‌نیت، جعفر دهقان، علی یعقوب‌زاده، جهانگیر الماسی، زهرا سعیدی و... دیگر بازیگران «صنوبر» هستند.

صنوبر برای شبکه اول سیما تولید شده است.

امیر دژاکام و ضیافت شیطان

امیر دژاکام درحال آماده کردن نمایشی برای اجرا با عنوان «ضیافت شیطان» است.

«ضیافت شیطان» قصه شش پسر یک پادشاه است که خواسته‌های خود را با پدر درمیان می‌گذارند، اما پدر در مخالفت با آنها حکایتهایی را مطرح می‌کند و...

خسرو احمدی، بهرام ابراهیمی، کرامت رودساز، حمید فلاحی، مرتضی آقاحسینی و... بازیگران این نمایش هستند.

فروش فیلم‌ها به روایت گیشه

آبی	۴۰ روز	۱۸۲ میلیون تومان
کاغذ بی‌خط	۴۵ روز	۱۴۶ میلیون تومان
شب برهنه	۲۵ روز	۶۴ میلیون تومان
نان، عشق و موتور ۱۰۰۰	۱۰ روز	۲۶ میلیون تومان

دو یادداشت

در این شماره مینا ضرابی و نوشته‌هایش را توسط «مینا ضرابی» به نقد کشیده‌ایم

به خانه برگردید!

چند سالی است که اجرای برنامه‌های زنده در تلویزیون باب شده و امروزه در زمره مهمترین و پرمخاطب‌ترین برنامه‌های تلویزیونی قرار گرفته است. اما عمده این برنامه‌ها به دلیل یکنواختی و پلاتوهای لبالب از خطابه و وعظ مجریان که اغلب به اخلاق‌گرایی افراطی منجر می‌شود، به دلیل جذابیت کم و شادی‌بخشی ناچیز، کمتر علاقه مخاطبان را برمی‌انگیزد. نمونه آن برنامه «شبهای تهرون» است که جایگزین برنامه «شب بخیر تهران» شده.

«به خانه برمی‌گردیم» عنوان برنامه‌ای است که از همین شبکه - تهران - هر روز بعدازظهر پخش می‌شود و هدف آن آموزش، اطلاع‌رسانی و ایجاد همزیستی مسالمت‌آمیز، با آمیزه‌هایی از بهداشت صحیح خانواده است و نسبت به دیگر برنامه‌های تلویزیونی که قصد ارائه راهکارهای متفاوت در زندگیهای خانوادگی را دارند، هدفمندتر عمل می‌کند! از علل موفقیت این برنامه و مفید قرار گرفتن محتوای آن، صراحت، صمیمیت و مشارکت‌جویی در نتیجه ایجاد ارتباط تعاملی میان مخاطبان و رسانه تلویزیون است!

معمولاً در برنامه‌های زنده این‌چنینی، اجرای سرد، یکنواخت و کلیشه‌ای بودن محتوا، باعث نوعی واپس‌زدگی در تماشاگر می‌شود. اما از ویژگیهای بارز برنامه به خانه برمی‌گردیم، تنوع و تسلط در اجرا، حضور کارشناسان و اساتید و بحث درخصوص موضوعات گوناگون و گشودن مباحث روز درقالب هشدارهای مفید برای خانواده‌ها است. مضاف بر آن، همراهی کردن کارشناسان و اظهارنظر درباره بخش‌های مختلف برنامه از جمله «پخت و پز» «گل‌آرایی» و جوابگویی به تماسهای تلفنی مخاطبان، از فاصله‌ای که برخی برنامه‌های تلویزیونی با بیننده دارند کاسته است. از این حیث منجر به هم‌نوایی و مشارکت‌جویی مطلوب شده است! با این اوصاف، نقایصی نیز در این برنامه به چشم می‌آید که لازم به ذکر است. آن هم تعارفات و احوالپرسی و ردوبدل کردن جملات تشکرآمیز بیش از معمول میان مجریان و میهمانان برنامه در ابتدای ورودشان به استودیوی پخش. همچنین پرسشهای گاه نابجا و مکرر مجریان درحین آموزشهای مختلف هنری و پخت و پز - که با فاکتور گرفتن این موارد از برنامه - «به خانه برمی‌گردیم» توانسته نسبت به دیگر برنامه‌های هم‌جنس خود وضعیت مقبولتری داشته باشد.

قلم شمشیرنشان!

یادداشت انتهایی این صفحه را اختصاص داده‌ایم به چند کلمه حرف و سخن با خوانندگان مجله، بویژه آن تعداد از دوستان که با انتقال نظراتشان ما را شرمنده انتقادشان، مبنی بر شمشیر کامل از نیام برکشیدن در برابر تلویزیون کردند، که نگارنده ضمن ادای احترام به محضر ایشان تا حدی این اتهام را پذیرفته و برای مابقی توضیحاتی را لازم می‌دانیم، تا بلکه تبرئه شوم!

شاکیان دسته اول، علاقه‌مندان برنامه زیر آسمان شهر - تا آنجایی که ذهنمان یاری می‌دهد، در سری اول این برنامه مدح و ثنای کارگردان و عواملش را بسیار گفتیم، بدون هیچ قتل و غارتی! اما در پخش دوم به استثنای ستاره بازیگری آن حمید لولایی - خشایار مستوفی - به لحاظ ضعف‌های عمده در ترکیب بازیگران و داستان، صلاح را در آن دیدیم یک بازنگری درباره آن انجام دهیم، بنابراین یک چیزهایی درباره‌اش نوشتیم که بعضی را خوش نیامد، و از شانس و اقبال بد ما این‌طور که از قضایا معلوم است، علاقه‌مندان به این برنامه از یادداشت دوم به بعد را خوانده‌اند! البته بعد از آن هم ما برعلیه این مجموعه حرکتی انجام ندادیم! فقط تمثیلاتی برای مقایسه برنامه‌های دیگر از آن گرفته‌ایم و بس!

شاکیان دوم - حامیان برنامه طنز بدون شرح که، گویا از حمله - تاتاری - به این برنامه از سوی صاحب این قلم - شمشیرنشان - آزرده خاطر شده‌اند و گفته‌اند، این خانم (یعنی ما) چرا یکطرفه رفته به خدمت قاضی!! ما نیز ضمن ارادت به خدمت خوانندگان که سردبیری محترم مجله و مسوول جنگ هنر خواسته‌هایشان را مقدم بر هر امری می‌دانند - معروض می‌داریم که یک برنامه وقتی در جهت پالایش و نقد ناهنجاریهای اجتماعی ساخته می‌شود، نباید مولد یک دسته معضلات اجتماعی دیگر شود. ما به قسمت‌های فعلی این برنامه کاری نداریم، ولی دوست داریم یکبار دیگر قسمت‌های ابتدایی این مجموعه پخش شود تا شما بیشتر به اصطلاحات و اهانتهای کلامی میان بازیگران توجه کنید. ما این انتقاد را درباره خودمان قبول کرده‌ایم که کمتر به نکات مثبت اشاره کرده‌ایم، اما گاه ضعف‌ها چنان امان آدم را می‌برند که نشان دادن واکنش مثبت دشوار می‌شود! نکته جالب اینکه برنامه «بدون شرح» که در انتقاد از نشریات زرد ساخته شده، عوامل آن یک به یک طعمه مصاحبه‌های همین نشریات زرد شده‌اند!

درست به خاطر نداریم کجا خواندیم، درحین پخش برنامه «زیر آسمان شهر»، تعدادی از والدین که جهت شکایت و مشاوره برای بیان اصطلاحات رایج در این برنامه از زبان فرزندانشان در منزل - آنهم در گفتگو با بزرگترها - به دفتر مدرسه مراجعه کرده بودند، بعد از دقایقی گله و چاره‌جویی - مدیر مدرسه با تقلید حرکات - خشایار - به مزاح خطاب به والدین این دانش‌آموزان می‌گوید: «پاشین برین وگرنه می‌زنم تو مختون‌ها!» این یعنی آخر هرچه تاثیرپذیری رسانه‌ای است.

بله... در این سالها، فرم و محتوای برنامه‌های طنز تغییرات مثبتی کرده و تلویزیون لباس نو و جدید به تن «طنز» پوشانده است، چنان‌که این شیوه از برنامه‌سازی از قالب تکه‌های نمایشی و آوازهای بی‌محتوای همیشگی به روتین‌های پیام‌ده خانوادگی تغییر کرده، ضمن آنکه ارائه شخصیتی با روحیات متفاوت و پرجنب و جوش از افراد مسن جزو نکات خوب آن است. مطمئناً نگاه نقادانه بسیاری از صاحب قلمان درباره تلویزیون، در این سالها در کیفیت برنامه‌سازی آن بی‌تاثیر نبوده است، چرا که نقد اگر در جهت نفی پدیده‌های هنری و اجتماعی قرار نگیرد، به ذات خود یک فعالیت باارزش هنری محسوب می‌شود و جامعه‌ای که خود را از نقد پرهیز می‌دهد، محصور کلیشه‌ها می‌شود و از هر نوع نوزایی و تحولی محروم می‌گردد! علی‌ایحال، تلویزیون سفره‌ای است که به قدمت ادراکمان از محیط پیرامون به اجبار یا به اختیار بر سر آن نشسته‌ایم! چه برای سریالهایی که مثل پول خرد فقط صدا دارند و چه برای برنامه‌هایی که طلایه‌دار شکستن محدودیتها هستند! انتقادات ما نیز دلیل بر میخ - فعل تماشای تلویزیون - از سوی مخاطبان نیست، با دعای ما اختراع نشده که با نفرین ما ساقط شود.

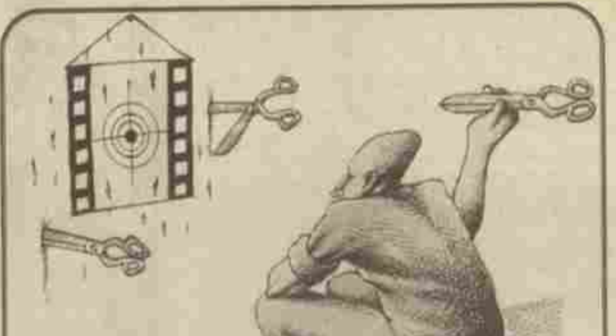

برای ختم سخن هم یادآور شویم، ما یا هر کسی که سر و کارش با قلم است، داور نهایی محسوب نمی‌شویم، اما دوست نداریم با نوشته‌هایمان غلط بنویسیم و ندا دردهیم که: «کلی هنر کرده یار - شق‌القمر کرده یار!!» فقط براساس بضاعت فکری و بصری خود به نکات برجسته، اشاره‌ای می‌کنیم و خودمان را نیازمند یاری شما برای رفع نقایص می‌دانیم.

والسلام

نقد و نظر

تبلور رنگ زرد در پس زمینه آبی

الناز دیمان

«آبی» چیزی فراتر از کلیشه های از مدافتاده سینمای هند نیست

آبی

○ کارگران: حمید لبخنده ـ بازیگران: هدیه تهرانی و بهرام رادان

○ تهیه‌کننده: مرتضی شایسته ـ محصول: هدایت‌فیلم

○ خلاصه داستان: براثر یک تصادف «مهتاب» و «ارسطو» با هم آشنا می‌شوند و طی ماجراهایی هندی‌وار قرار است که آن دو به هم برسند و سرانجام بعد از کلی کش و قوس بی‌منطق آنها با هم ازدواج می‌کنند و خوشبختا! می‌شوند.

○○○

«حمید لبخنده» را همه با سریال پرمخاطب «در پناه تو» می‌شناسند. سریالی که با تمام ضعف‌ها و به‌رغم ریتم کند و بعضاً کسل‌کننده‌اش در زمان خود، مشتری فراوانی داشت و این را احتمالاً مدیون موضوع نو و پرداخت عامه‌پسندانه‌اش بود و حالا کارگردان این مجموعه پس از سالها و با تجاربی که از ساخت سریالهای بسیار بلند! تلویزیونی به دست آورده، شانس خود را در حیطه سینما امتحان کرده و فیلم بلند سینمایی «آبی» را کارگردانی کرده است. با این تفاوت که در «آبی» نه‌تنها چیزی به نام نوآوری وجود ندارد، بلکه از علاقه مفرط کارگردان به کلیشه‌های از مدافتاده سینمای هند و تلاش بی‌حد وی برای یکجا جمع کردن تمام مؤلفه‌های فیلمی مثلاً جوان‌پسند خبر می‌دهد.

فیلم با صحنه‌هایی از کورسهای بی‌امان قهرمان شجاع و خونسرد فیلم آغاز می‌شود، درحالی که پشت ماشین مدل بالایش! نشسته و بی‌تفاوت به همه، با سرعت بالا، لابه‌لای ماشین‌ها ویراژ می‌دهد. صحنه‌هایی که مثلاً قرار است از همان ابتدا هیجان شوک‌آور موجود در فیلم را به تماشاگر منتقل کند، اما فیلمبرداری بسیار ابتدایی و موسیقی تند و اعصاب خردکن، ماهیت لوث فیلم را به سرعت لو می‌دهد.

داستان آبی قرار است بازتاب گره‌ای در یک موقعیت تراژیک باشد و عشق را از دل فضایی خشن و عصبی بیرون بکشد، اما روایت بی‌منطق و ساختار ناموزونش امکان پرداختن به ابعاد موردنظر کارگردان را از بین می‌برد و آن را به سمت یک تین‌اینجری ناشیانه سوق می‌دهد و تلفیق شرایط ملودراماتیک قصه با آدمهای رواتپریش و غیرواقعی‌اش، ملغمه‌ای حیرت‌آور را پیش چشم مخاطب به نمایش می‌گذارد.

اگر وجود ذره‌ای منطق را در یک اثر سینمایی رئال لازم می‌دانید، آبی را به کلی فراموش کنید. اتفاقات بی‌سامان و مغشوش فیلم آنقدر زیاد است که کمدی ناخواسته‌ای را پیش رویتان قرار می‌دهد و شما ناچارید تنها به آن بخندید! حماقت (و نه سادگی) پدر و مادر «ارسطو» واکنشهای اغراق‌آمیز و تصنعی «مهتاب»، سربه‌راه شدن پدر و دل بریدن از همسر مورد علاقه‌اش بدون وجود هیچ انگیزه خاصی، خودکشی مضحک ارسطو، انفعال گیج‌کننده مادر مهتاب و روابط بیش از حد صمیمی ارسطو با همسر دوستش، همه و همه اشتباهات فاحشی هستند که ما را به وجود یک فکر سینمایی و یا حداقل وجود چیزی به نام فیلمنامه درپس اثر مشکوک می‌کند.

شکل‌گیری روند کلی داستان برمبنای تصادف استوار است و اگر این تصادفات و فکر پویای کارگردان برای خلق آنها نبود، بدون شک ما از دیدن فیلم «آبی» محروم می‌شدیم! مهتاب با ارسطو تصادف می‌کند، ارسطو تصادفاً طعمه‌ای لجباز است، مهتاب همان شبی که از خانه قهر می‌کند، تصادفاً با یک خانم بازیگر دلسوز و تنها آشنا می‌شود، ارسطو تصادفاً مهتاب را روبروی کلاس موسیقی می‌بیند و باز هم تصادفاً با دوست صمیمی مهتاب در یک گروه موسیقی مشغول به‌کارند و تمام تصادفات عجیب و غریبی که تصادفاً آنها را جزء اتفاقات عادی روزمره تلقی می‌کند!

شخصیت‌های فیلم به شدت سطحی و پرداخت نشده‌اند و ما مطلقاً چیزی در مورد گذشته آنها نمی‌دانیم، تا جایی که تنها دلیل ذکرشده برای رفتار غیرعادی و دیوانه‌وار مهتاب، وجود اختلافات خانوادگی عنوان می‌شود، دلیلی ناکارآمد و البته برای خالی نبودن عریضه!

«هدیه تهرانی» در نقش تثبیت شده و همیشگی‌اش، رفتاری خونسرد، مقتدر و مردانه از خود بروز می‌دهد که این‌بار تلاشش برای خلق شخصیت لمپن مسلک فیلم بدجوری توی ذوق می‌زند، و صدای تحکم‌آمیزش که دیگر برای بیننده تکراری و ملال‌آور شده، آنقدر سرد و نچسب است که فکر می‌کنید «هستی مشرقی» فیلم «قرمز» یا «نگار آریانی» فیلم «پارتی» را با وصله‌ای ناجور به فیلم سنجاق کرده‌اند.

«بهرام رادان» اگرچه پیشرفت محسوسی نسبت به کارهای گذشته خود ندارد، ولی در مقایسه با دیگر بازیگران، بازی قابل قبول‌تری دارد. بازیگران پیشکسوت نیز گرچه هدایت نشده‌اند، اما به خاطر تجربه بالایشان بازی گرمی دارند. در این میان تنها کسی که بازی و البته فن بیانش به شدت آزاردهنده و دافعه‌آمیز جلوه می‌کند، بازیگر نقش آوا (شیلا خداداد) است که بود و نبودش در فیلم مطلقاً هیچ تأثیری در پیشبرد روند داستان ندارد: شخصیت زائد و منفعلی که شاید تنها به واسطه رفتار فوق‌العاده صمیمانه و غیرعادی‌اش با ارسطو قرار است ابعاد پررنگ تفکرات روشنفکرمآبانه کارگردان را برایمان به شکل غیرمستقیم روشن کند!

بدتر از تمام اینها، نام فیلم است که هیچ سنخیتی با ماهیت آن ندارد. البته در فیلم «آبی» واقعاً همه چیز آبی است، رنگ در و دیوار خانه‌ها، لباسهای آدمهای فیلم، دکور صحنه اجرای کنسرت و... اما آیا روح رنگ آبی که نشان‌دهنده صلح و آرامش است، در جان فیلم متبلور می‌شود؟

به جرات می‌گویم که این اتفاق نمی‌افتد. درست مانند آن است که نمای ساختمانی از درون ویران و پوسیده را با رنگ آبی فیروزه‌ای تزیین کرده باشیم. نمی‌دانم تا چه حد با این حرف موافق هستید، اما من معتقدم ساختن فیلم تجاری موفق خود یک هنر است. ارائه اثری سرگرم‌کننده و داستان‌پرداز که جذابیت و نظر مخاطب در آن حرف اول را بزند، اصلاً چیز بدی نیست. اما چسباندن یک سری تصویر به اضافه کمی حراقی، سینما نیست. حتی اگر تن تمام آدمها لباس آبی کرده و از فرط تزریق زرق و برق به فیلم برای جذابتر ساختن آن به ورطه سانتی‌مانتالیسم سقوط کنیم.

در «آبی» چیزی به نام «فرم» اساساً نادیده گرفته شده و این مدیون علاقه کارگردان به ادا و اطوار شخصیت‌ها، هیجان کاذب و عشق دروغین فیلم است؛ مسائلی که پرداختن به آنها به حدی کارگردان را گرفتار خود کرده که عملاً دیگر جایی برای خلق یک اثر با زبان خاص سینما باقی نمی‌گذارد. اما جای تعجب است. لبخنده در حدی تجربه دارد که بداند میزانسنهای تخت و ضعف‌های ساختاری و تکنیکی هرگز در پس تنوع لوکیشن و رنگ و لعاب صحنه‌ها کم نمی‌شود. با این حال...

لبخنده در جایی گفته بود، مهتاب چنان در سیر داستان ما را به دنبال خود می‌کشید که هر لحظه می‌ترسیدم با او تصادف کنیم و حالا من با اطمینان می‌گویم، این فرضیه به یقین رسیده و فیلمساز مبتکر ما و همکارانش نیز قربانی کورسهای بی‌امان مهتاب داستانشان شده‌اند.

در پایان باید بگویم، حتی اگر در تمام مدت فیلم، آگاهانه جلوی خنده‌تان را بگیرید، بدون شک در سکانس پایانی نمی‌توانید این کار را نکنید. جایی که مهتاب به پدرش می‌گوید که ازدواج کرده، از ماشین خارج می‌شود و برای دیدن محبوب و گوش سپردن به نوای عاشقانه‌اش با فلوت عاشقانه‌تر از لابه‌لای ماشین‌ها به سمت محل برگزاری کنسرت می‌رود، واقعاً این پایان‌بندی به شدت ساده‌لوحانه و مضحک، تداعی‌کننده چه چیزی می‌تواند باشد، جز ادای دین به سینمای سخیف و رؤیازده هند! اینجاست که دیگر مطمئن می‌شوید جدی گرفتن فیلمی مانند آبی یک شوخی بزرگ است. ■

گفت‌وگو با حمید لولایی بازیگر تلویزیون و سینما

خداحافظ خشایار مستوفی

اشاره:

حمید لولایی متولد ۱۳۳۲ تهران، فارغ‌التحصیل رشته بازیگری در تئاتر، سینما و تلویزیون است. او بازیگری را جزیی از زندگی پرفراز و نشیب خود می‌داند و با تشویق مدیر دبیرستان خود به این هنر ادامه داده تا به امروز که به چهره‌ای محبوب و ماندگار در بین جوانان، خردسالان، زنان و مردان مبدل شده است.

حمید لولایی کار خود را در سال ۵۸ با تئاتر (سبز، دوست بچه‌ها) به کارگردانی سیاووش تهمورث آغاز کرد و با بازیگران سرشناسی چون اکبر عبدی، حمید جبلی و... همدوره بود. او در مجموعه‌های تلویزیونی زیادی بازی کرده «مجموعه نوروز ۷۲»، «فراموش‌خانه»، «ساعت خوش»، «تلویزیون کابلی بچه‌ها»، «قطار ابدی»، «آژانس دوستی»، «آقای آبی» و... و همچنین ایفاگر نقش‌هایی در فیلم‌های سینمایی: «آرزوهای بزرگ»، «مرد عوضی»، «آخرین لحظه»، «کلید ازدواج» و... بوده است. او در این اواخر با بازی در مجموعه «زیر آسمان شهر» به بهترین دوران و اوج بازیگری خود دست یافت.

نادر کیانی خبرنگار پرتلاش مجله در تایباد با این هنرمند که جایش در سری سوم زیر آسمان شهر خالی است گفت‌وگویی انجام داده که از شما دعوت می‌کنیم آنرا بخوانید.

☐ **لطفاً مختصری از بیوگرافی، سوابق و فعالیت‌های خود بفرمایید.**

● من متأهل هستم و دارای دو فرزند دختر، (مریم ۱۲ ساله ، اول راهنمایی) و (سارا ، سوم دبیرستان). همسرم هم خانه‌داری می‌کند و هم کارمند دانشگاه علوم پزشکی کشور است. بازیگری را از پنج سالگی با حضور در کلاسهای تئاتر مدارس آغاز و در اکثر نمایشنامه‌های مختلف دبیرستان بازی می‌کردم. در این میان تشویقهای مکرر مدیر دبیرستان در رشد بازیگری من بی‌تاثیر نبود.

☐ **در چه نمایشنامه‌هایی بازی کردید و لطفاً مختصری درباره برنامه‌هایتان توضیح دهید؟**

● در سال ۵۸ با نمایش «سبز، دوست بچه‌ها» به کارگردانی سیاووش تهمورث بازیگری را رسماً آغاز کردم که در آن نمایش با دوست خوبم «اکبر عبدی» همبازی بودم. همچنین نمایش خمره سنگی، آن شصت قرآن، آن شصت هزار و... و سریالهای تلویزیونی سربداران، فراموش‌خانه، و فیلم‌های سینمایی آرزوهای بزرگ، مرد عوضی و...

☐ **زیر آسمان شهر و خشایار مستوفی چگونه مورد توجه قرار گرفتند؟**

● زیر آسمان شهر در قلب تمام مردم جای گرفت. از کودک دوساله تا پیرمرد ۸۰ساله و همه به این سریال علاقه‌مند شدند و باعث خوشحالی مردم، خصوصاً کودکان شد. من از علاقه مردم به این سریال و خشایار مستوفی خوشحالم و از محبت‌های بی‌دریغ آنها سپاسگزارم.

خشایار مستوفی آدمی بود ۶۵ ساله که اساساً با مشخصات من هماهنگ نبود، او را باید تغییر می‌دادم، به همین خاطر...

☐ **بهترین فیلمی که بازی کرده‌اید کدام است و اگر از آن خاطره دارید بیان کنید؟**

● بهترین کارم، فیلم پیکرتراش (۵۸) بود که نقش دوم را در آن داشتم. این کار باعث آرامش من شد و بازی‌ام در آن خوب از آب درآمد. ولی متاسفانه این فیلم به اکران عمومی درنیامد و از ساعت خوش که طنز خوبی بود، نیز راضی‌ام.

☐ **با کدام کارگردانها کار کرده و با کدامیک راحت‌تر بوده‌اید؟**

● با آقایان مسعود جعفری جوزانی و محمدرضا هنرمند، مهران مدیری، مهران غفوریان و... کار کرده‌ام و کار با آقای هنرمند را می‌پسندم و دوست دارم برای یکبار هم که شده با آقای مهرجویی کار کنم.

☐ **بهترین بازیگر سینمای ایران و جهان از نظر شما کیست؟**

● ایرانی سعید پورصمیمی و خارجی پیتر سلرز.

☐ **آیا خاطره‌ای از پشت صحنه زیر آسمان شهر دارید؟**

● هر روز هزاران نفر از صبح تا شب، پشت در ساختمان محل فیلمبرداری تجمع می‌کردند و شیرینی و شربت می‌دادند. یکی آب می‌آورد، یکی چای و دیگری شام و همه و همه با ما همکاری می‌کردند...

☐ **چگونه برای بازی در زیر آسمان شهر انتخاب شدید؟**

● ابتدا در مورد این نقش، آقایان عطاران و غفوریان صحبتی با بنده کردند که در یک ساختمان نقش سرایداری پیر را بازی کنم و پس از صحبت‌هایی که آقای غفوریان کردند، با آنها قرارداد بستم و ماه بعد کار را شروع کردیم. خشایار آدمی ۶۵ ساله بود و با مشخصات بنده مطابقت نداشت، به همین خاطر با هزار زحمت، قسمت اول تا ششم را به صورت عادی بازی کردم، ولی خودم حس کردم که خشایار باید تغییراتی در کلام و ادا داشته باشد و یک شب با کمک «عطاران» کاراکتر خوبی را انتخاب کردم و حس یک آدم درمانده و لبه گور را بهتر پسندیدم و خودم آن را انتخاب کردم و کم‌کم این نقش جا افتاد. غفوریان و عطاران از نقش طنز من راضی شدند و عکس‌العمل مردم نیز راضی‌کننده شد، به‌طوری که خشایار مستوفی در دل مردم جای گرفت و طرفداران زیادی پیدا کرد تا جایی که در کوچه و خیابان از من تقلید می‌کردند.

☐ **آیا بهتر نبود مجموعه زیر آسمان شهر در اوج خود به پایان می‌رسید؟**

● قسمت دوم به علت تقاضاهای زیاد مردم و مسوولان در چند قسمت ساخته شد.

☐ **آیا سری سوم هم فیلمبرداری شده و شما در آن نقشی دارید؟**

● سری سوم از ۱۷ تیرماه کلید خورده و بنده در آن نقشی ندارم و بازی نمی‌کنم، چون بازیگران تغییر کرده‌اند. ساختمان قدیم هم عوض شده و به این دلایل در آن بازی نمی‌کنم.

☐ **در مجموعه جدید زیر آسمان شهر چه کسانی بازی می‌کنند؟**

● کارگردان آن مهران غفوریان است و رضا ژیان (سرایدار)، اکبر عبدی، اکرم محمدی و حسن پورشیرازی در آن ایفای نقش می‌کنند.

☐ **آیا اخیراً پیشنهادی برای بازی داشته‌اید؟**

● کارهای زیادی پیشنهاد شده، ولی فعلاً قصد بازی کردن ندارم.

☐ **چه توصیه‌ای برای علاقه‌مندان به بازیگری دارید؟**

● بازیگری کار خوبی است، اما بهتر است علاقه‌مندان با آگاهی کامل وارد این کارزار شوند و این میسر نمی‌گردد مگر با تحصیل و پشتکار. متأسفانه امروزه بازیگر جوانی که تیپ و ظاهر جذابی داشته باشد، یک شبه محبوب می‌شود، مانند...

☐ **در پایان از اینکه علی‌رغم خستگی، دعوت ما را برای مصاحبه پذیرفتید، تشکر می‌کنم و از اینکه در سری جدید زیر آسمان شهر بازی نمی‌کنید، بسیار متأسفیم.**

● بنده هم از شما و خوانندگان خوب اطلاعات هفتگی تشکر می‌کنم و از الطاف بی‌شائبه شما نسبت به حقیر سپاسگزارم. موفق باشید.

ooo

در پایان از همکاری مسوول امور حراست، گروه منصورون، سرپرستی حامد صادقی و مسوول روابط عمومی جشن تابستانه (زاهدان) آقای جواد ایمانی که ما را در انجام مصاحبه با آقایان لولایی و ملک‌مطیعی یاری کردند، تشکر می‌کنیم.

بیتا فیاضی هنرمند و مجسمه‌ساز:

۱۲ سال است که از راه هنر با مردم حرف می‌زنم

گفت‌وگو: ا. شهابی عکس: مجید شادمان‌نژاد

۱۳ سال رنگ و لعاب

گفت‌وگوی حاضر پژواک تلاش هنرمندی ۳۹ ساله است به نام «بیتا فیاضی». او ۱۳ سال است که در محاصره سفال و رنگ و گل رس سعی می‌کند مفهوم هنر را پیدا کند و از طریق آن با دیگران حرف بزند.

آشنایی من با کار این هنرمند وقتی بود که برای دیدن فعالیت‌های کودکان کار و خیابان به این نمایشگاه سری زدم و با کمال تعجب مجسمه‌های گچی از کودکانی را دیدم که سیاهی کار و زندگیشان در سپیدی گچها گم شده بود. از متصدی سراغ نشانی سازنده مجسمه‌ها را گرفتم و حاصل این کنجکاوی، گفت‌وگویی شد که در محل کار این هنرمند صورت گرفت و...

سوسک نماد هنر!!

در ابتدای ورودم به این محل، حضور مجسمه‌های گوناگون توجهم را جلب می‌کند که درمیان آنها تعداد زیادی سوسک سفالی هم دیده می‌شود.

با خود می‌گویم، ممکن است این حشره هم از نظر هنرمندان طور دیگری دیده شود. اما بیتا فیاضی عنوان می‌کند: «تمام مجسمه‌هایی که من می‌سازم، بیشتر منشاء برداشتهای شخصی است از چیزهایی که دور و بر ما هست و از آنها غافلیم.

من ابتدا سوژه‌ای را انتخاب می‌کنم و بعد بدون اینکه ذهنیت خاصی داشته باشم شروع به ساختن می‌کنم. به آنها بعد می‌دهم و آرام آرام کارم مفهوم پیدا می‌کند.»

او ادامه می‌دهد: «البته بعضی وقتها هم سوژه‌هایی هست که با استفاده از آنها ارتباط خود را با دیگران در قالب کارهای گروهی بیشتر می‌کنم. مثل بچه‌های سفید گچی که برای نمایشگاه کودکان آبی و آسمان سیاه ساختم.»

او پیرامون اینکه این مجموعه چگونه شکل گرفت، می‌گوید: «این مجموعه کاری بود که خودمان (گروهی که در نمایشگاه کارهای هنری ارائه دادیم) به خودمان سفارش دادیم و در بخشهای مختلف نمایشگاه سعی کردیم به موضوع بهتر نگاه کنیم و با استفاده از مجسمه، عکس، نقاشی و ویدئو فضاهایی را به‌وجود آوریم که هرکدام در حین مستقل بودن، مکمل دیگر آثار هم باشند. اما...»

چرا گچ سفید؟

او می‌افزاید: «تنها دلیل این کار زلال بودن بچه‌ها بود، بچه‌هایی که باید سفید باشند. ولی موقع شروع کار این را نفهمیدم و وقتی مجسمه‌ها ساخته شد، دریافتم که سفید بودن در ذهن من نماد پاک بودن بوده است و به همین دلیل بوده که دستم به رنگ دیگری نرفته.»

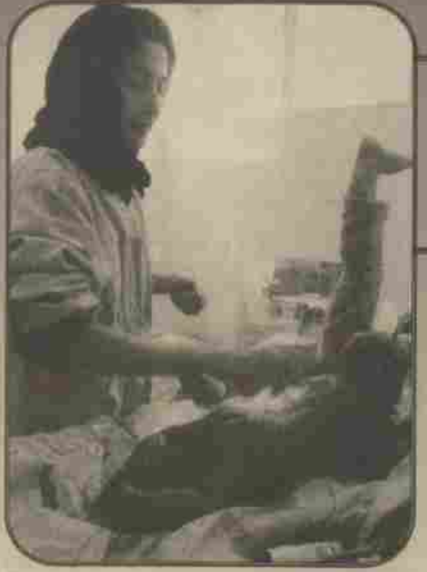

☐ چطور شد که به بحث محیط زیست علاقه‌مند شدید؟

☐☐ من همیشه به مسائل محیط زیست توجه ویژه داشته‌ام و خیلی راجع به آنها فکر کرده‌ام، اما کاغذبازیها در ادارات، فکر هنرمندان را مشغول خود می‌کند. به‌طور مثال، ما اگر بخواهیم نمایشگاهی را برپا کنیم، باید بر روی یک پروژه یکسال کار کنیم و تازه بعد از به پایان رسیدن طرحها مشکلات آغاز می‌شود. باید با چندین مرکز مختلف هماهنگی صورت گیرد و در این راه همیشه شهرداری بیشترین کمک‌ها را ارائه داده است.»

☐ چطور فکر ایجاد شکل‌های سه بعدی به ذهن شما راه پیدا کرد؟

☐☐ من با دستانم کار می‌کنم و دستها اعضایی هستند که حجم را به خوبی لمس می‌کنند و می‌توانند آن را عینیت بخشند به همین دلیل بود که حجم‌دهی برایم هنر جذابی شد.»

او ادامه می‌دهد: «ابتدای کار، زمانی ظرفهای غذاخوری درست می‌کردم و بعد از مدتی که پیش رفتم، فهمیدم که در بشقابها یک چیز سه بعدی نمود بسیار پیدا می‌کند و از همان موقع که سعی کردم یک شئی حجم‌دار را در بشقابها شکل بدهم، حجم به ذهن من راه پیدا کرد.»

☐ چه وقت کار عکاسی انجام می‌دهید؟

☐☐ برای من همه چیز حسی است و هیچ چیز حساب شده نیست. هر وقت که احساس نیاز کنم، سفالگری می‌کنم و هر وقت نیاز به عکاسی در وجودم ریشه کند، عکس می‌گیرم و در کل عکاسی و فیلم را نزدیکترین هنر به مجسمه‌سازی می‌دانم.

او صحبت‌هایش را نیمه تمام می‌گذارد و برای آوردن آلبوم عکسی بیرون می‌رود. و در این فرصت من به در و دیوار چشم می‌دوزم. دیواری که پر از حجم است. کلاغ، سگ، سوسک، کودک، انسانهایی که خوشحال هستند، کودکان گریان، چهره‌های جورواجور، سکوت، حرکت، رنگ، گل، زندگی و لعاب. ■

نگاهی به فیلم «بلید» ساخته؛ گی یرمو دل تورو

بلید، فیلمی که قرار است ما را بترساند!

بلید داستان تکراری خون آشامهایی است که دیگر چندان ترسناک به نظر نمی‌رسند. ابردراکولاهایی با خصایص ضد و نقیض و تشکیلات گسترده که دم و دستگاهی به‌هم زده‌اند و به عوض تغییر شکل و حالت در ساعت ۱۲ شب! و دشمنی با انسانها به جان یکدیگر افتاده‌اند.

شکل‌گیری داستان بلید براساس یک قصه کمیک بوده که در این فیلم ابعادی کاملاً جدی و خشن به خود گرفته است. «بلید» نام خون‌آشامی بی‌آزار است! که از طریق دو سفیر که پادشاه خون‌آشامان برای مذاکره و دعوت به همکاری با او فرستاده مطلع می‌شود، گونه‌ای از این نوع موجودات، شرارت را به حد فاجعه رسانده‌اند و حتی به همنوعان خود نیز حمله می‌کنند. نام این گروه وحشی که بلید و هشت نفر از افرادش برای مبارزه با آنها انتخاب شده‌اند، «ریپر» است. در ادامه بلید به همراه دوستانش و «نیسا» دختر پادشاه خون‌آشامان به مبارزه علیه «ریپر»ها می‌پردازند و در این میان، رابطه‌ای عاطفی میان «بلید» و «نیسا» شکل می‌گیرد.

در پایان فیلم «نیسا» مورد حمله تنها «ریپر» باقیمانده قرار می‌گیرد و از بلید خواهش می‌کند تا زمانی که به یکی از آن موجودات شرور تبدیل نشده، زیر نور خورشید از بین برود. (این موجودات به نور خورشید حساسند!)

فیلم پر است از صحنه‌های اکشن و کشت و کشتار انسانها و دراکولاهای دهشتناک. درواقع بلید یک اثر سرگرم‌کننده صرف است که بیشتر از آنکه ترسناک باشد، چندش‌آور به نظر می‌رسد. نورپردازی فیلم غلو شده و آزاردهنده است و صحنه‌های پرتب و تاب مبارزه نیز حتی به مدد فن‌آوریهای دیجیتالی خالی از جذابیت از کار درآمده است.

نبود خط داستانی ثابت و عدم استحکام ساختاری، فیلم را تا حد یک کارتون فانتزی بی‌مایه تنزل داده است.

بلید قصه‌ای تکراری و کسل‌کننده دارد که صحنه‌های زد و خورد در آن حرف اول و آخر را می‌زند. اما کارگردان این اثر مثلاً ترسناک حتی به خودش زحمت نداده تا اگر ماهیت خود داستان، حرف نو و بکری برای گفتن ندارد، لااقل مایه‌های جدیدی از اکشن در تنها عنصر به ظاهر جذاب فیلم که صحنه‌های مبارزه بلید با خون‌آشامان است، به‌کار بگیرد.

در این میان، تنها نکات قابل اعتنای فیلم بازیهای روان و طراحی صحنه و لباس مناسب و استفاده از تمهیدات کامپیوتری است که حتی آنها نیز درمیان انبوهی از کاستیهای فیلم محو می‌شوند.

الف • د

آثار سه بانوی هنرمند در نگارخانه نیازی

فرناز طاهباز، طناز طایی و لادن اورنگی، سه بانوی هنرمند در نگارخانه نیازی گردهم آمده‌اند تا نمایشگاهی از آخرین آثار خود را در معرض دید همگان قرار دهند.

یکی از مزایای این‌گونه نمایشگاههای گروهی، آشنایی با آثار و سبکهای مختلف هنری چند هنرمند در کنار یکدیگر است.

● طناز طایی، لیسانسیه گرافیک و متولد ۱۳۵۲ است و یک سال پیش از ورود به هنرستان، نقاشی را به‌طور جدی آغاز کرده. او سبک شناخته شده‌ای را دنبال نمی‌کند و پیرو سبکی است که ذهن پویایش آن را خلق می‌کند. با این همه نیم‌نگاهی به سبک مدرن دارد.

کارهای طایی حاوی رنگهای بسیار شاد، متنوع و گرم است و در آثارش بارقه‌هایی از هنر گرافیک و تصویرسازی برای کودکان قابل مشاهده است.

● لادن اورنگی نیز با سه اثر به سبک رئال در نمایشگاه مذکور شرکت کرده که طبیعت و زیباییهای آن، موضوع آثارش است.

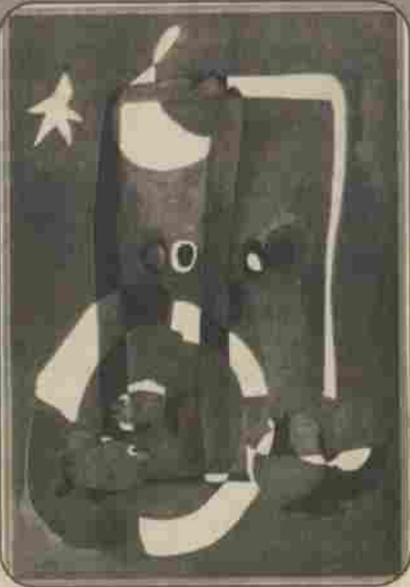

● فرناز طاهباز با ۱۵ اثرش، تصاویری از مناطق گرمسیری را به نمایش گذاشته است. آثار وی به سبک رئال و با تکنیک رنگ و روغن ارائه شده و در انتقال حس و حال و فضای موجود بر بوم نقاشی شده بسیار موفق است.

در کل با توجه به تنوع موضوعی و تفاوت در سبک‌ها و تکنیک‌های ارائه شده، این نمایشگاه که صد و هشتمین نمایشگاه نگارخانه نیازی به حساب می‌آید، نمایشگاهی قابل توجه و دیدنی است.

ح.ص

سینمای ایران با بداقبالی مواجه شده است

واقعاً چرا سینمای ایران با بداقبالی روبرو شده است؟ به نظر می‌رسد، یکی از عوامل کسادی سینما، نبود فیلمنامه‌های قوی برای جذب مخاطبان و دوستداران این هنر و دیگری نبود سالنهای مطلوب سینمایی باشد. مهمتر اینکه هیچ‌گونه حمایت اقتصادی از این هنر و صنعت صورت نمی‌گیرد.

درحالی که سینمای ایران در اکثر جشنواره‌های بین‌المللی خوش درخشیده است، این سوال پیش می‌آید که چرا سیاستگذاران و برنامه‌ریزان از هنر هفتم حمایتهای لازم را به عمل نمی‌آورند. سینمای ملی هم اکنون به‌تنهایی قادر به ادامه حیات نیست. رفع این مشکل نیز به ارائه سیاستهای جدید سینمایی و حمایتهای مالی بستگی دارد تا به کمک اندیشه و تفکر اصولی و زیربنایی توسط بخشهای دولتی و خصوصی به اهداف موردنظر دست یابیم.

مشکل عمده سینمای ایران در این برهه زمانی «مدزدگی» است. زیرا اکثر فیلمسازان به تولید آثار مشابهی با زمینه‌های عشقی و اعتیاد، فرار جوانان از خانه و... می‌پردازند.

قابل ذکر اینکه فیلمنامه‌های پرمحتوا، نقش حیاتی در فرهنگسازی جامعه دارند، زیرا این قبیل فیلمنامه‌ها قادرند به کارهای سینمایی و تلویزیونی جهت درست بدهند. با توجه به اینکه کشور ما از نیروی کار آزموده و اهل فن در امور سینمایی برخوردار است و همچنین بیننده‌های خوب و علاقه‌مندی به فیلم و سینما داریم، لازم است که مسوولان محترم و دلسوز برای غنای فرهنگی و ترویج این هنر ارزشمند اهتمام ورزند تا در آینده نزدیک شاهد شکوفایی بیشتر و رونق دوباره آن باشیم.

O داوود خامنه‌ای (امیدی)

برنامه جدید موسیقیایی در شبکه تهران

این برنامه هر پنج‌شنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۶ بعدازظهر از شبکه رادیویی تهران به‌طور زنده در ارتباط با آموزش موسیقی ایرانی و دعوت از استادان موسیقی پخش می‌شود.

عوامل این برنامه عبارتند از تهیه‌کننده: جواد مانی، کارشناس مجری: رضا مهدوی، سردبیر: انسیه سمیع‌پور، گوینده: رباب حاج حسین‌لو.

کارشناس هنری پاسخ می‌گوید

پاسخ به نامه‌های شما

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ _ ۲۲۲۶۲۶۷

○ لیدا قلی‌پور بالف از کرج

خواننده گرامی و فعال مجله، مطالب جدیدتان هم به جنگ هنر رسید. لطفاً جهت هماهنگی بیشتر با ما تماس بگیرید.

○ شیرین حسن‌زاده از آمل

خواننده گرامی، شما هم می‌توانید نظرات، پیشنهادها و انتقادهایتان در مورد برنامه‌های صدا و سیما را نوشته و برای مجله ارسال کنید. در صورت خوب و مفید بودن مطالب، حتماً در صفحات هنری به چاپ خواهد رسید.

○ علی‌اصغر آباده از فارس

دوست عزیز، درحال حاضر به تحصیل خود ادامه بدهید و از مطالعه کتب هنری و مجله‌های سینمایی و همچنین تماشای آثار سینمای ایرانی و خارجی غفلت نکنید. تماس خود را با ما حفظ کنید و ضمن فعالیت در گروه نمایشی دبیرستان محل تحصیلتان، ما را در جریان عملکرد و فعالیت‌های هنری خود قرار دهید.

○ سیدمرتضی نوراللهی از مرند

دوست گرامی، جنگ هنر از همکاری شما و همه علاقه‌مندان به مجله و عالم هنر استقبال می‌کند. مطالبتان را بفرستید تا در صورت مناسب بودن در مجله چاپ شود.

○ نیما و ثریا کیامهر از استان گلستان

معنای اصطلاحات سینمایی مورد سوال شما به شرح زیر است:

لانگ‌شات: نمای عمومی - اکستریم لانگ‌شات: نمای عمومی خیلی دور - پلان و شات: نما - پن یا پانوراما: حرکت افقی دوربین - انیمیشن: زنده و پویانمایی - توشات: نمای دو نفر - اینسرت: نمای درشت اشیا.

○ کیانا پورمهران از تهران

۱- تک‌خوانی خانمها هنوز از سوی وزارت ارشاد مجاز اعلام نشده است.

۲- مخالفت آقایان «محمد اصفهانی» و «حسین زمان» با هم و دیگران! بر سر نوار «دلقک» جنبه صرفاً شخصی ندارد، در این ارتباط عقاید دینی و سیاسی هم دخیل است.

○ رکسانا و ملیحه نیکویی از تبریز

علت آزاد بودن و مجوز داشتن نوارهایی مانند «دورنگی» که از آن به عنوان فاجعه فرهنگی نام برده‌اید را از وزارت ارشاد بپرسید. همین‌طور علت اجازه اکران فیلم‌های «شام آخر»، «خواب سفید» و «آب و آتش» و... را که از آنها احساس انزجار کرده‌اید، از همان منبع بخواهید.

○ صفیه حسنی از اصفهان

آن خانم خواننده به ایران بازگشته است و خانم «صغری عبیسی» همان «آفرین» هنرپیشه سابق سینمای ایران است

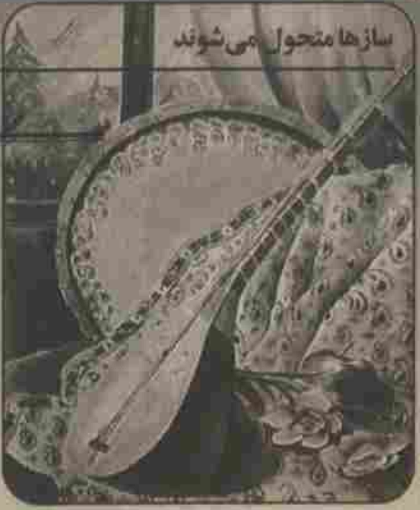

سازهای قدیمی و نیاز موسیقی امروز

دکتر امین شهمیری

بخش نخست

امروزه جوانان و موسیقی‌نوازان معاصر، برای نشان دادن احساسات و هیجانات خود وسعت و دامنه سازهای قدیم را مناسب کار خود نمی‌دانند و معتقدند با تکامل آلات موسیقی، بهتر می‌توانند در اجرای به‌اصطلاح هنر پاپ که به هنر مردمی یا عامیانه معروف است، موفق‌تر باشند.

اعتقاد آنها بر این است که بشر هرچه پیشتر می‌رود، نسبت به حس شنوایی توجه بیشتری پیدا می‌کند. ترقی روزافزون صنایع مربوط به‌گوش از قبیل ضبط صوت، رادیو، تلفن و... خود دلیل مسلم بر تائید این موضوع است.

امروزه آواز خواننده و آهنگ نوازنده، به وسیله دستگاههای پخش و گیرنده صدا در تمام نقاط جهان شنیده می‌شود، پیشرفتهای علمی و فنی در «علم صوت» پیوسته در سیر تحولات موسیقی مؤثر بوده و هنر موسیقی را بسط و تکامل فراوان داده است. این امر در دوره‌های گذشته موجب تکمیل و یا پیدایش سازهایی شده که خود در بسط و توسعه حدود زبان موسیقی تاءثیر داشته و نتایج فراوان و پرحاصلی به دست داده است.

دوره معاصر نیز از نتایج کشفیات علمی بی‌بهره نمانده و طی آن، آلات جدیدی مانند ارگ الکترونیک براساس الکترواکوستیک به‌وجود آمده و وسایل موسیقی کاملتر شده و تنوع بیشتری یافته است.

موسیقیدان همراه با تحولات موسیقی

به موازات تکامل اسبابهای موسیقی و اسبابهای الکترواکوستیک که برای تقویت پخش و ثبت صدا به‌کار می‌روند، موسیقیدان نیز باید عوامل مؤثر در خوبی و بدی الکترواکوستیک دستگاهها را بداند.

به هرحال، آنچه مسلم است اینکه، دوره معاصر از لحاظ موسیقی یکی از جالبترین و پیچیده‌ترین دوره‌های تاریخ است و موسیقی‌ای که درحال حاضر خلق می‌شود، یکی از حقیقی‌ترین مظاهر دوره اسلامی است. چه به‌خودی خود و چه از نظر آینده از پرمایه‌ترین و غنی‌ترین میراثهای فرهنگ و تمدن کنونی ما است.

از همان نخستین سالهای خاتمه جنگ جهانی اول، در موسیقی اروپا تمایلی به استفاده و بهره‌برداری از صداهای مختلف محسوس بود. در همین اوان (۱۹۲۱) یک آهنگساز ایتالیایی موسوم به «روسولو» دست به ایجاد ارکستری زد که تقریباً از همه نوع صداها و فریادهای قابل تصور تشکیل می‌شد و حتی دستگاه مخصوصی به اسم «رومورهارنیوم» ساخته شد که زوزه‌ها و فریادهای گوشخراشی به‌وجود می‌آورد.

او معتقد بود که: «صوت خالص، یکنواخت و خسته‌کننده است و دیگر هیجانی برنمی‌انگیزد. زندگی ماشینی جدید مقدار بیشماری صدای جدیدی به‌وجود آورده است که می‌توان آنها را به صورت موسیقی درآورد. میان صوت و صدا جز از لحاظ کیفیت اختلافی نیست. بنابراین می‌توان ارکستر را به‌وسیله آلات صدایی، تواناتر ساخت.»

عقاید «روسولو» مورد توجه عده‌ای دیگر ـ و از جمله چند تن از آهنگسازان مشهور معاصر ـ قرار گرفت و در این زمینه آثاری هم نوشته شد که درحقیقت مقدمه پیدایش موسیقی جدیدی بود.

از طرف دیگر و مقارن همین احوال، آزمایشهایی برای ایجاد سازهای موسیقی و اصوات جدید به‌عمل می‌آمد. در همین سالها، آزمایشاتی انجام دادند که اصوات موسیقی را به‌وسایل و تکنیک‌های الکتریکی به‌وجود می‌آوردند و با استفاده از اختلاف فرکانس دو جریان برق، طنین‌ها و صداهای جدید و ناشنیده‌ای خلق و اکتشاف کردند. از این آزمایشها و تحقیقات فنی، شیوه‌ها و تمهیدات جدیدی پدید آمد که موسیقی و سازهای رادیوالکتریک (الکترونیک) که از راه ارتعاش مستقیم الکترونها ایجاد می‌شد. برپایه این تمهیدات، سازهای موسیقی بسیار متعددی ساخته شد. از جمله این سازها یکی «صلیب» مخصوصی بود که «اوبوهوف» آهنگساز روسی اختراع کرد که به وسیله دوروئیزوئیک ساختن کف دستها، از آن اصوات مخصوصی خارج می‌شد.

> موسیقی‌ای که درحال حاضر خلق می‌شود، یکی از حقیقی‌ترین مظاهر دوره اسلامی است

یکی دیگر از وسایل ایجاد صوت، «امواج بارتنو» است که برخی از موسیقیدانان در نواختن آن به‌مقام استادی رسیده‌اند. امواج بارتنو با سازهای معمولی این اختلاف را دارد که هیچگونه سیم و زه و یا زبانه (قمیش) یا پرده و یا لوله به‌کار نمی‌برد. بلکه براساس لامپهایی از نوع لامپهای رادیوالکتریک استوار است که ارتعاشاتشان با تمهیدات مخصوصی به وسیله بلندگوهایی به اصوات مبدل می‌شود.

یکی دیگر از سازهای موسیقی فونوژن از آلاتی است که بخصوص برای موسیقی جدید ساخته شده و می‌تواند نوار ضبط صوت را به سرعتهای مختلفی به‌حرکت درآورد و به وسیله آن می‌توان زیر و بمی، سرعت و مدت کشش و وزن یک جمله موسیقی یا صوت را دگرگون ساخت. دو نوع فونوژن ساخته‌اند: فونوژن پاکولیس و فونوژن کروماتیک. نوع اخیر به وسیله کلاویه و مضرابهای شبیه به پیانو به‌کار می‌افتد.

تازه‌ترین خبرهای موسیقی

○ دو کاست تازه

داریوش و محمدعلی خواجه‌نوری، زوج موفق موسیقی کشور بعد از سه آلبوم «کلبه»، «آرزوها» و «ساز بارون» که با استقبال خوبی روبرو بوده‌اند، این بار تصمیم گرفته‌اند باارائه دو آلبوم جدید وارد بازار موسیقی شوند: آلبوم بی‌کلام و آلبوم باکلام.

در آلبوم بی‌کلام، داریوش و محمدعلی در سبک فلامنکو آثار برگزیده‌ای از گیتار را ارائه داده‌اند و در آلبوم باکلام نیز هشت قطعه به آهنگسازی این دو برادر هنرمند جای گرفته است.

شایان ذکر است که در این دو آلبوم، محمدعلی، داریوش و فرهاد مجذوب، نوازندگی گیتار را به عهده داشته‌اند و هومن غفاری، امیر بکام و حمید یعقوبی نیز به ترتیب با نوازندگی درام، پیانو و گیتاربیس آنها را در هرچه بهتر شدن این آثار یاری داده‌اند.

○ فلوت سحرآمیز و...

شرکت فرهنگی ـ هنری ایران اخیر آثار متعددی از موسیقی را در قالب سی‌دی و کاست به‌ترتیب زیر برای دوستداران موسیقی جهان به بازار ارائه داده است:

ـ سی‌دی: سمفونی ۹ بتهوون، سی‌دی فلوت سحرآمیز موتسارت، سی‌دی: اثری از رشید بهبوداف خواننده معروف آذربایجان، سی‌دی موسیقی سرخپوستی به نام روح مقدس.

و در آخر کاستی آذری به نام «وفلسیس» با صدای حبیب اکبرپور که گردآوری و آهنگسازی قطعات این آلبوم را رحیم شهریاری برعهده داشته است.

○ روزهای عاشقی

«روزهای عاشقی» نام آلبومی است که فریبرز غفاری خواننده جوان و خوش صدای کشورمان، که اکثر آثارش را تا به امروز از طریق صدا و سیما شنیده‌ایم، ساخته است. وی دراین کاست از شاعرانی چون پوریا معلم، سهیلا محمدی‌نیا و نیلوفر لاری‌پور و تنظیم‌کننده‌هایی چون نیما نورمحمدی، مهرداد نصرتی و امید فتح‌اللهی استفاده کرده است. آهنگسازی هشت قطعه این اثر نیز به عهده خود او بوده است.

○ اگه بارون بزنه

مازیار عسری، خواننده تازه کاری است که با ارائه اولین آلبومش با نام «اگه بارون بزنه» حضور خود را در زمینه موسیقی به اثبات رسانده است. این آلبوم حاوی ده ترانه به نامهای «اگه بارون بزنه»، «ماه بشر»، «جزیره»، «خلوت»، «سکوت آبی»، «تکیه‌گاه»، «یکی بود یکی نبود»، «عشق خیابانی»، «اسیر (قصه پرواز)» و «دل خون» به آهنگسازی و تنظیم‌کنندگی بهنام ابطحی، ایمن خراسانی راد، امیررضا علیزاده و با اشعاری از افشین سیاهپوش، بابک صحرایی، فریبا فدایی، حمیده رنجبر و انوشیروان عارفی است.

آلبوم «اگه بارون بزنه» که تا به امروز با استقبال خوبی مواجه شده توسط شرکت فرهنگی ـ هنری هم‌آواز آهنگ تهیه و به بازار ارائه شده است.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

O دو غزل از محمد رحیمی - رامهرمز

سقفی از عشق

مهلتی نیست ولی باور ما نیست چرا
دیده عشق تماشاگر ما نیست چرا
این همه کوه و کمر فاصله داریم، اما
وسعت فاصله‌ها باور ما نیست چرا
نوبهار آمد و کوچید و دلی سبز نشد
رویشی تازه به برگ و بر ما نیست چرا
ز آن همه چشمه جوشان محبت، شادی
قطره آبی به کف بستر ما نیست چرا
ریگ و سنگ است و بیابان بلا قسمت ما
جویباری ز صفا در بر ما نیست چرا
به تنور دل افسرده از آن آتش تند
شعله‌ای آه به خاکستر ما نیست چرا
آسمان آبی اگر نیست نباشد، اما
حال پرواز به بال و پر ما نیست چرا
بعد یک عمر پریشانی و سرگردانی
سقفی از عشق به‌روی‌سر ما نیست چرا
باد پاییز وزیده است در این بادیه‌ها
رفتن چلچله‌ها باور ما نیست چرا

به بوی گل

چو مرغی که در شوره‌زاری نشسته
دلم در غم بی‌بهاری نشسته
به جا ماندم از فوج یاران همره
به بال و پرم زخم کاری نشسته
دلی دارم عاشق‌تر از شاپرکها
که درحسرت گل عذاری نشسته
و عمری به بوی گل و باغ و بیشه
به‌دامان هرخس، وخاری نشسته
دریغا که با این دل صاف و ساده
فلک بر سر کج‌مداری نشسته
و مرغ خیالم به جرم پریدن
به کنج قفس روزگاری نشسته
به حجم شب خیس و سرد زمستان
به غوغای باران قناری نشسته
در این قحطی سربی سرد پاییز
دلم در غم بی‌بهاری نشسته

شوق دیدار

دلم فریاد می‌خواهد، صدایم خسته است اما
و بغض دردها راه گلو را بسته است اما
تمامم را به آتش می‌کشد، این را که می‌دانم
نمی‌دانم چرا با جان و دل پیوسته است اما
اگر پر گشته‌ام از غمزهٔ چشم غزل گویش
تمام بند بندم را ز هم بگسسته است اما
حواسم پر شده از ردپایی که درین وادی
تمامم را مثال شیشه‌ای بشکسته است اما
نگاهم را پر از دیدار می‌خواهم، که را گویم؟
که ره دور و دلم افسرده، زانو خسته است اما

حسین عوض‌زاده - گرمسار

آن شب

آن شب که غم تو روبرویم رقصید
یک بغض رسید و در گلویم رقصید
آن شب که کویر عاطفه بود و عطش
یک قطره سراب در سبویم رقصید

اسماعیل الله‌دادی - الیگودرز

O دو دوبیتی از شهرام رسولی

نگاهت

نگاهت آسمان را شاد می‌کرد
زمین را خالی از بیداد می‌کرد
برای شعر گفتن از تب عشق
فضای تازه ای ایجاد می‌کرد

سهم ما

زمین از گریه چون دریاست اینجا
هرآنچه غصه سهم ماست اینجا
چه‌احساسی؟چه‌آوازی؟چه‌شوری؟
نگاهم سرد و ناخواناست اینجا

شبیه شمع

دیشب شبیه شمع سراپا گریستم
دور از نگاه مردم دنیا گریستم
خورشید مرد، زندگی‌ام رنگ غم گرفت
پایان جشن آینه‌ها را گریستم
پشت سکوت سرد شب، آنسوی آفتاب
در انتظار دیدن فردا گریستم
گاهی کنار غربت گلهای کاغذی
گاهی کنار پنجره، تنها گریستم
با چشمهای غمزده، در گوشهٔ اتاق
اندوه ابرهای جهان را گریستم

رضا حدادیان

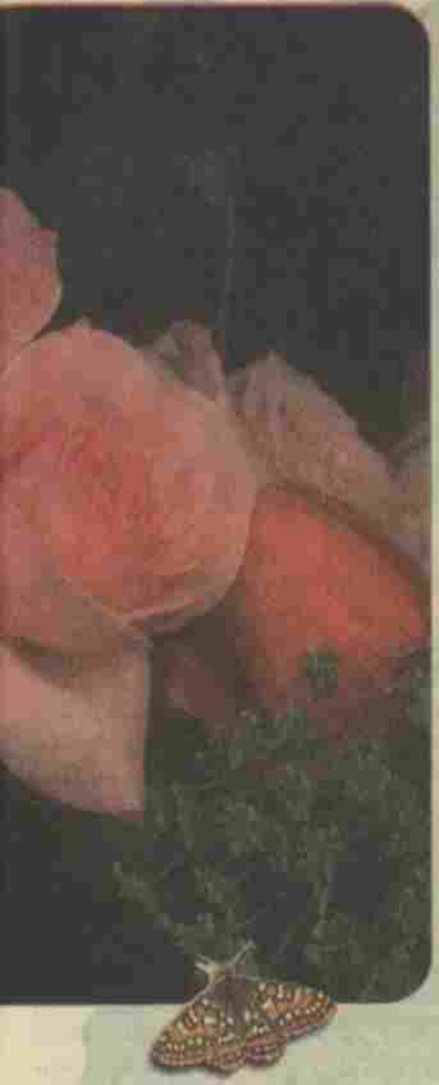

نامه‌های شما را خواندیم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

سعید شکربیگی، سرپل ذهاب - علی‌اکبر باغی‌تبار، تهران - سجاد علایی، تهران - رامین یوسفی، مسجدسلیمان - مریم یوسفی، بندرانزلی - مسعود صدف‌تبار، زاهدان - عباس سوری، تویسرکان - آرمان شریفی، ساری - فرزانه عظیم‌پور، اردکان یزد - مهران حیدری، لارستان، آیدا عباسی‌شکر، آبادان - شیرین احترامی، تهران - فائزه محمدیان، گنبدکاووس - کبری محمدی، ایوان‌غرب - شهاب مرادی، اصفهان - بهاره بلبلی، تهران - دانیل الیه، تبریز.

بی‌تو

و یک فردای دیگر بی‌تو رد شد، ساکت و ساده
دوباره برنمی‌خیزد سرم از روی سجاده
دعا و نذر آقا، روزه می‌گیرم اجابت کن
سلامت باشد او، امشب به قلبم چه بد افتاده
دلم می‌خواست چشمم را ببندم بعد وا کردن
ببینم اوست می‌پیچد به سمتم از ته جاده
و یک سال است هر فردا سر آن کوچه می‌مانم
و این فردا هم اما بی‌تو رد شد ساکت و ساده

ربابه پاشایی‌پور - رامسر

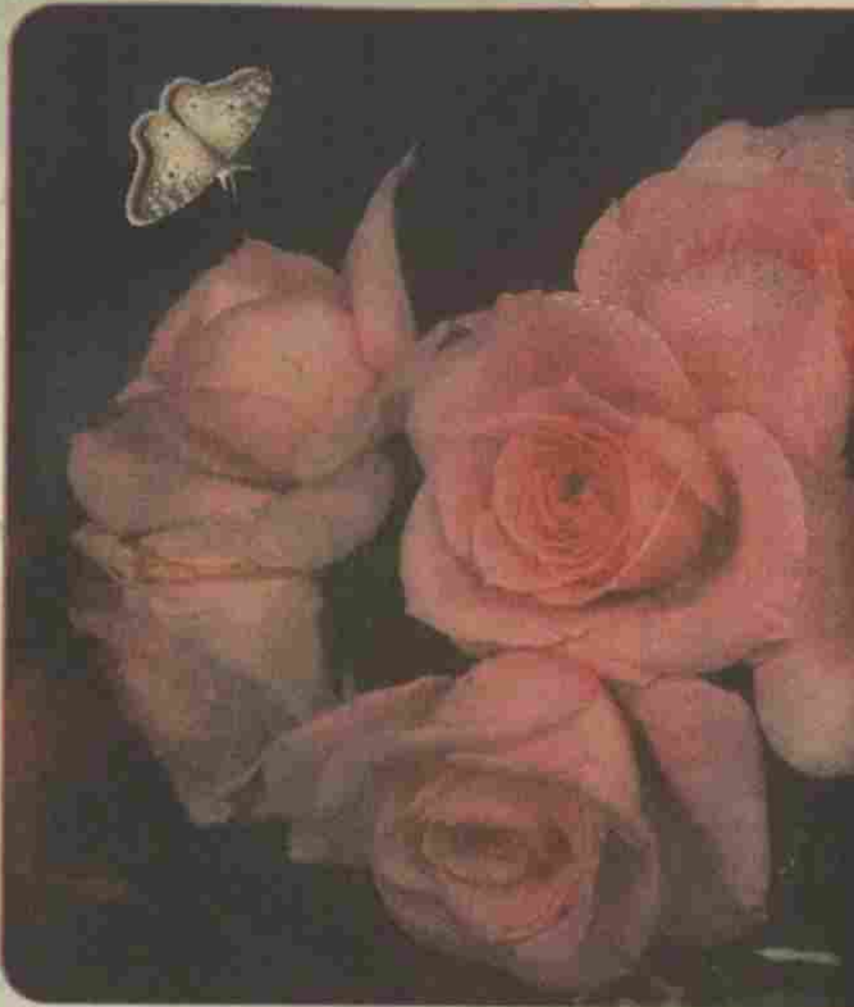

چی می‌شد

چـه می‌شـد نالـه و دردی نمی‌بـود
در ایـن دنیـا گـل زردی نمی‌بـود
و ایـن دنیـا چـه بی‌مفهـوم می‌شـد
اگـر دسـتان همـدردی نمی‌بـود

دل تنگ

کـی‌ام مـن؟ عاشقـی دل‌تنگ دل‌تنگ
که هستی تو؟ گلی خوش رنگ خوش رنگ
اسیـر ایـن جهـان گیـج و گنـگم
بیـا کـه مـردم از عصیـان و نیـرنگ

باران

بیـا تا شعرهایـم جـان بگیـرد
و بـوی پـونه و ریحـان بگیـرد
بر این حجـم کویـری دوبیـتی
بیـا تا شـرشـر بـاران بگیـرد
ایمان حضرتی‌نژاد. یاشت

حادثه

من دلی سـاده پـر از غـم دارم
حرفـهایی همـه مبهـم دارم
بین ایـن حـادثه‌ها... می‌بینـم
بی‌تـو من حـادثه‌ای کـم دارم
آمنه صادقی. مسجدسلیمان

خسته

خسـته از تکرار تنهایی
ب گیج از هذیان مداوم دود و آهن
دلتنگی‌هایت را به خانه می‌بری...
o
شب کنار ماه
رختخواب خاطره‌های زخمی‌ات را
پهن می‌کنی
و می‌خوابی بر رؤیاهای آبی‌رنگ
o
صبح کابوسهایت را
به ازدحام خاکستری خیابان
می‌سپاری
و عصر،
تاریک و گم
روبروی این دریچه غمگین
آرزوهایت را گریه می‌کنی
o
و دوباره شب و دوباره روز...
سالهاست بر مدار تنهایی چرخ می‌زنی
اسماعیل الله‌دادی. الیگودرز

o سه غزل از قاسم حسینی. دهلران

سبکبار

به روی خـویش تلنبار کرده‌ام خود را
ز بـس که پیش تو انکار کرده‌ام خود را
«برای آنکه بیـایی به دیـدنم یک دم
ز سـوز عشق تو بیمار کرده‌ام خود را»
به جز خیال تو کاسایش وجود من است
ز هر خیـال سبکبـار کـرده‌ام خود را
چه روزها و چه شبها که با خیال خوشت
درون آینـه تکـرار کـرده‌ام خود را
هزار بار به هنگام دیدنـت ای دوسـت
درون چشم تو دیدار کـرده‌ام خود را
مخواه دل بسپارم به چشمهـای کـی
که من ز عشق تو سرشار کرده‌ام خود را

تو نیستی

تو نیستی و خیالت هنوز هم اینجـاست
درون سینه تنگم هزار و یک غوغاست
تو نیستی وکنون روز من چو شب تاریک
شبـم سیاه‌تر از شـام تیره یلداست
چه سخت می‌گذرد روزگار من بی‌تـو
اگرچـه زنـده‌ام اما، دلم پر از اماست
کنون دو نیمه سیب جـدا ز هـم هستیم
«شکسته باد دلی کاینچنین مان می‌خواست»
اگرچـه ماه محـرم گذشته اسـت ولی
تو نیسـتی و دوبـاره محرمی برپاست
ooo
بیا که شکـوه بـی از هجـوم غم دارم
غروب شام غم از چشمهای تو پیداست

پژواک گام تو

بـاور نمی‌کنـم کـه بیایـی به دیدنم
آه ای همیـشه عشـق تو مرز رسیدنم
بعد از تو ساده می‌شود از هرکسی گذشت
ساده‌ست بی تو از همه کس دل بریدنم
جز غم نمی‌دهم به هر آن کس که خواندم
شعـر غمم چه سود برند از شنیدنم؟
«زین همرهان سست عناصر دلم گرفت»
دیریسـت آهـوانه بـه فکـر رمیدنم
من یک کبوترم، تو همان آسمان صاف
در آرزوی پـر زدن و پـر کشیدنم
تو مرز بی‌نهایت عشـقی و ناپـدید
بـر خار زار عشق چه حاصل دویدنم؟
o
پژواک گام توست که هردم رسد به گوش
بـاور نمی‌کنـم تـو بیـایی به دیدنم

یک هفته حادثه

این بار سرایداران مجتمع‌ها بخوانند

درپی تماس تلفنی ساکنان یک مجتمع مسکونی با پلیس ۱۱۰ مبنی بر اینکه آنها موفق به دستگیری یک سارق شده‌اند، ماموران ضمن عزیمت به محل وی را به کلانتری انتقال دادند.

وی در اعترافات خود را «احمد. ی» معرفی و عنوان کرد که برای شناسایی واحدهای مسکونی از سرایدار استفاده و به بهانه‌های مختلف مبادرت به ایجاد رابطه با سرایدار می‌کند و سپس به بهانه تعارف آب میوه، بستنی و غیره در فرصتی که برای سرقت مناسب تشخیص می‌دهد، آب میوه را با قرص خواب‌آور آغشته و پس از نوشانیدن آن به سرایدار، مبادرت به سرقت می‌کند. این متهم تاکنون به پنج فقره سرقت با این شیوه اعتراف کرده است و تحقیقات بیشتر از سوی ماموران پایگاه هشتم آگاهی ادامه دارد.

تپش. ۹ مرداد

شکلات تعارفی نخورید!!

اعضای باندی که در شهرری با فریب دختران و زنان فراری، آنان را وارد شبکه فساد می‌کردند، دستگیر شدند.

یکی از خادمان آستان حضرت عبدالعظیم در این باره گفت: متاسفانه مرازگاهی مشاهده می‌کنیم که دختران یا زنانی که بیشتر از شهرستان هستند، از خانه فرار می‌کنند و شبها در صحن عبدالعظیم و یا در اطراف آن پناه می‌گیرند و وجود این افراد نیز باعث می‌شود که باندهای فساد در فکر به دام انداختن آنان و سوءاستفاده از این افراد باشند.

وی گفت: دو نفر از اعضای اصلی این باند در محوطه اطراف حرم در کمین دختران و زنان می‌نشستند و با طرح دوستی با آنها، و قول پیدا کردن شوهر مناسب، این افراد را وارد شبکه خود می‌کردند. یکی از شگردهای آنها استفاده از شکلاتهایی بود که باعث ایجاد اختلال در ریتم اعصاب، حالت سستی و رخوت و انفعال در تصمیم‌گیری می‌شود.

این شکلاتها که به‌طور قاچاق از خارج از کشور وارد می‌شود تحریک‌کننده میل جنسی است. اعضای این باند این شکلاتها را به سوژه‌های موردنظر خود تعارف می‌کردند و پس از آن برای تحقق امیال خود استفاده می‌کردند. متاسفانه باندهای فساد و فحشا از کوچکترین فرصت حداکثر استفاده را می‌برند. و اما...

خانواده‌ها باید بیش از پیش با برقراری ارتباط مناسب با فرزندان، درک نیازهای عاطفی و روانی آنها و آگاهی دادن نسبت به خطرات بیرون ماندن از حوزه خانواده از فرار آنها و اسیر شدن فرزندانشان در دام این قبیل افراد شیاد جلوگیری کنند. حتی در مدارس هم این شیادان و فرصت‌طلبان ممکن است رخنه کنند.

جام جم. ۹ مرداد

دزدانی که صاحب مال را دق‌مرگ کردند

بنابه گزارش خبرنگاران، یکی از ساکنان شهرستان ملارد چندی پیش بعد از تحویل گرفتن یک دستگاه خودرو پژو صفر کیلومتر آن را به خانه‌اش برد و پس از چند ساعت با سروصدای فرزندانش که در کوچه بودند دریافت که دو نوجوان پخش خودروی وی را دزدیده و درحال فرار هستند. مالک اتومبیل که دچار هیجان شده بود با داد و بیداد سارقان را تعقیب کرد و دزدان پس از طی مسافتی پخش مسروقه را به زمین انداخته و فرار کردند. اما مالک براثر هیجان زیاد دچار حمله قلبی شد و پس از انتقال به بیمارستان درگذشت. به دنبال آن دو نوجوان سارق دستگیر و در دادگاه عمومی تهران به اتهام قتل غیرعمد محاکمه شدند.

راوی. ۹ مرداد

جوان خون‌آشام هم دستگیر شد

یک نوجوان خراسانی بعد از کشتن پیرزن ۹۰ ساله‌ای خون او را نوشید تا برای همیشه زنده بماند.

این پسر نوجوان که از نوعی بیماری روحی رنج می‌برد، معتقد بود با نوشیدن خون یک پیرزن می‌تواند برای همیشه زنده بماند.

او هفته گذشته «سیبل لیشن» ۹۰ ساله را کشت و مقداری از خون او را نوشید و بلافاصله توسط ماموران دستگیر شد.

به گفته پلیس، این جوان خون‌آشام با کشتن این زن بیوه قصد داشت چندین قتل زنجیره‌ای را آغاز کند.

آفرینش. ۱۳ مرداد

پدر قاتل دستگیر شد!

یک دختر یازده ساله آبادانی زیر مشت و لگد پدرش جان خود را از دست داد. این دختر که به همراه برادرش به علت سرقت اشیاء از داخل خودرو پدرشان، مورد تنبیه واقع شده بود، براثر جراحات وارده توسط پدرش در بیمارستان درگذشت.

براساس تحقیقات به عمل آمده توسط ماموران آگاهی، این دختر و پسر در ابتدا با کمربند و سپس با میله پنکه مورد ضرب و شتم پدر قرار گرفتند. برادر مصدوم نیز در بیمارستان طالقانی آبادان بستری می‌باشد و حال وی رضایت‌بخش اعلام شده است. پدر قاتل هم‌اینک در بازداشت بسر می‌برد و تحقیقات در این زمینه ادامه دارد.

اطلاعات. ۹ مرداد

خروپف بهانه‌ای برای طلاق!

مردی با مراجعه به دادگاه خانواده به‌خاطر صدای بلند خروپف همسرش تقاضای طلاق کرد.

این مرد جوان که سعید نام دارد به قاضی دادگاه گفت: من و همسرم ناهید حدود سه سال پیش با هم ازدواج کردیم و یک پسر ۹ ماهه داریم. من در یک کارگاه آهنگری کار می‌کنم و در طول روز با صدای ناهنجار دستگاهها روبرو هستم و وقتی به خانه برمی‌گردم متاسفانه صدای بلند و ناهنجار همسرم آزارم می‌دهد و شبها هم با صدای خروپف او عذاب می‌کشم. آقای قاضی باور کنید من شبها از دست این زن آسایش ندارم. صدای گوشخراش خروپفهای ناهید خواب را از من و بچه‌ام گرفته است. اگر یک مسابقه در این زمینه بگذارند مطمئن هستم زنم اگر رتبه اول را کسب نکند، حتماً دوم می‌شود. اوایل ازدواجمان یکشب در خواب خوش بودم که خانم چنان خرناسه‌ای کشید که فکر کردم زلزله آمده است!

سعید اضافه کرد: باز هم این مشکلاتش را می‌شود تحمل کرد، ولی تازگیها همسرم در خواب هم با صدای بلند حرف می‌زند. به هرحال این خانم شبها تا صبح یا حرف می‌زند یا خروپف می‌کند.

در ادامه جلسه ناهید در جواب حرفهای شوهرش به رئیس دادگاه گفت: جناب قاضی من تقصیری ندارم، به چندین دکتر مراجعه کردم و هر بار در جوابم می‌گویند درمان شما نیاز به زمان دارد ولی متاسفانه شوهرم قبول نمی‌کند و کم‌طاقت است.

در این زمان، مرد حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: من چه گناهی کرده‌ام که شبها هم نباید آسایش داشته باشم. آقای قاضی من از سروصدای ناهنجار زنم در خواب سرسام گرفته‌ام و دارم دیوانه می‌شوم. حاضرم تمام مهریه‌اش را یکجا پرداخت کنم و خودم را نجات دهم.

قاضی دادگاه به زن و شوهر یک هفته مهلت قانونی داد تا در صورت عدم توافق مجدداً برای تعیین تکلیف به دادگاه بیایند.

اعتماد. ۱۲ مرداد

مردی که از پنجره دادگاه بیرون پرید

جوان ۲۵ ساله کرمانشاهی از طبقه دوم ساختمان دادگستری این استان خود را به پایین پرتاب کرد و در دم جان سپرد.

این جوان که گفته می‌شود معتاد به مواد مخدر بود، با شکایت مادرش به دادگستری فراخوانده شد و تحت بازجویی قرار گرفت. این جوان با شکایت مادرش به جرم اعتیاد و مزاحمت، سرقت و فروش لوازم خانه تحت پیگرد قضایی بود. پرونده این جوان در شعبه ۱۷ دادگستری کرمانشاه در دست رسیدگی است. او روز حادثه درحال بازجویی دست به خودکشی زد و از پنجره طبقه دوم به داخل حیاط پرید و جان سپرد.

آفرینش. ۱۲ مرداد

پیرمرد شکاک نامزدش را کشت!

مرد ۸۱ ساله‌ای به اتهام قتل نامزد ۷۸ ساله‌اش دستگیر شد. «سالواتور» متهم است که به‌سوی نامزد ۷۸ ساله‌اش «کزین کریستی» شلیک و او را کشته است. درست دو ساعت پیش از این حادثه «کزین» از پلیس اسپانیا خواسته بود که به‌خاطر درگیری شدیدی که با نامزدش داشته از او مراقبت کنند! این زن درحالی کشته شده که در کنار تلفن مشغول صحبت کردن با یکی از دوستانش بود. پیرمرد در بازجویی گفت: نامزدش قصد داشت با مرد دیگری ازدواج کند، چون با همدیگر ارتباط تلفنی هم داشتند.

طنین. ۱۰ مرداد

ترازو

امیر پندار

شرکت برق عادلانه و به سرعت عمل می کند

منطقه خاورمحله آمل، یک مشکل اساسی دارد که موجب اختلال در زیست محیط اهالی این منطقه شده است.

عبور کابلهای برق فشار قوی از روی خانه‌های این محله، زندگی اهالی منطقه را با خطر مواجه کرده است.

زمانی که پست برق این منطقه احداث می‌شد، شرکت برق متعهد شد که به محض احداث خانه یا مرتفع‌سازی در این محل، شرکت برق بدون دریافت هزینه‌ای از مردم، کابلها را جابجا کند. اما حالا این شرکت مدعی است که برای جابجایی سیم‌های برق فشار قوی بایستی مردم هزینه کنند. اهالی این منطقه از مسوولان شرکت برق منطقه‌ای تقاضا دارند به این موضوع در اسرع وقت و با عدالت رسیدگی کنند.

اهالی منطقه

در پایانه‌ها مردم را سرکیسه می کنند

به‌تازگی در بعضی از ترمینالها از جمله ترمینالهای شهید کاراندیش و مدرس شیراز وسیله‌ای کار گذاشته شده است که در آن مقداری لوازم قرار دارد و هر کس با دادن صد تومان آن وسیله را به‌کار می‌اندازد تا به‌طور تصادفی چیزی گیرش بیاید، اما از قرار معلوم با دستکاری در این دستگاه کمتر کسی نفعی می‌برد. مثل اینکه این دستگاه با اجازه شهرداری نصب شده و به نظر می‌رسد، این کار فقط برای سرکیسه کردن مردم است.

همچنین جاده جهرم به شیراز از نظر کیفیت در سطحی نازل قرار دارد. خوب است به وضع این جاده رسیدگی شود.

اسفندیار کاظمی ـ نی‌ریز فارس

مشکلات روستای فرهادگرد زیاد است

روستای فرهادگرد با جمعیتی با بیش از پنج‌هزار نفر از بخشهای شهرستان فریمان است. این روستا با مشکلات عدیده ای به شرح زیر روبرو است:

۱. کمیت و کیفیت آب شرب روستا به صورت معضل درآمده و گرفتاری زیادی را برای اهالی به‌وجود آورده است.

۲. طرح هادی روستا که شروع آن از مهرماه ۷۳ بوده تنها با راه‌اندازی یک خیابان ۲۰ متری و مقداری جدول‌گذاری غیراستاندارد انجام شده و بقیه کار به امان خدا رها شده است.

۳. نبود مرکز فرهنگی ورزشی باعث گرایش جوانان به سمت اعتیاد و انحرافات دیگر شده است.

۴. بیکاری اکثر جوانان و مشکلات ریز و درشت دیگر، که حل آن همت مسوولان محترم را می‌طلبد.

ابوالقاسم صاحبی

سازمان بازنشستگی ناجا پاسخ داد

از: سازمان بیمه و بازنشستگی ناجا ـ معاونت امور مالی

به: دفتر مجله اطلاعات هفتگی

موضوع: مطلبی با عنوان حقوق بی‌موقع

سلام علیکم

احتراماً در پاسخ به مطلب درج شده در صفحه ۲۳ شماره ۳۰۳۹ این مجله با نام «حقوق بی‌موقع» مبنی بر به‌موقع پرداخت نشدن حقوق بازنشستگان ناجا اعلام می‌دارد که در سه ماه اخیر حقوق بازنشستگان قبل از اتمام ماه پرداخت شده است.

لازم به ذکر است که طبق مقررات، پرداخت حقوق ماهیانه منوط به سپری شدن یک ماه کامل است.

رئیس سازمان بیمه و بازنشستگی ناجا

ترازو: انتظار می‌رود در مواردی که سازمانها و ارگانهای مختلف مایلند به نامه‌های خوانندگان پاسخ بدهند، به موقع و در اسرع وقت اقدام کنند!

مترو چاره اندیشی کند!

از زمانی که خط متروی میرداماد ـ دروازه دولت راه‌اندازی و با استقبال مردم روبرو شد، برای عبور مسافران از روی بزرگراه حقانی پلی احداث شد که جای آن در مسافتی دور از خروجی مترو و در مکانی نامناسب از اتوبان قرار دارد. این مساله باعث شده است که بعضی عابران برای جلوگیری از اتلاف وقت از سمت پایین بخش خروجی مترو استفاده کنند و برای رسیدن به مقصد از عرض اتوبان بگذرند. این کار خطرات بسیاری برای عابران و رانندگان عبوری و بویژه برای کارکنان روزنامه اطلاعات که به محل کار خود آمد و شد می‌کنند، دارد. لازم است مترو در این زمینه چاره‌اندیشی کند.

عده‌ای از مسافران

نقش روی لباسها و تهاجم فرهنگی

چندی است لباسهایی در سطح شهر به فروش می‌رسد که تصاویر هنرپیشه‌های خارجی و خوانندگان قبل از انقلاب و علامت صلیب بر روی آنها نقش بسته است. به‌راستی در این میان چه کسانی و کدام سازمان مسوول است تا از این ناهنجاریها جلوگیری کرده و خاطیان را به مراجع قانونی معرفی کند تا با آنان برخورد قانونی و اصولی انجام گیرد؟ آیا حرکت مذکور نوعی تهاجم فرهنگی نیست که در قالب پوشاک از آن سوی مرزها توسط دشمنان انقلاب اسلامی طراحی شده و با این حربه جوانان این مرزوبوم را نشانه گرفته‌اند؟ تقاضا دارم مسوولان محترم وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به این امر مهم توجه کرده و تا برچیده شدن این معضل با آن برخورد جدی کنند.

داوود خامنه‌ای (امیدی) از تهران

چرا اینقدر به حیوانات جفا می کنند؟

چندی پیش به اتفاق عده‌ای از دوستان به منظور بازدید از حیات وحوش، راهی باغ وحش ویلاشهر مشهد شدیم. پس از گذر از یک جاده خاکی با پستی و بلندی بسیار، به در ورودی آن رسیدیم. در همان ابتدا، بوی تعفن مشام ما را می‌آزرد. به داخل باغ که رفتیم با حیواناتی گرسنه و تشنه مواجه شدیم که برای خوردن یک پفک!! خود را به قفس می‌زدند. وضعیت حیوانات گوشتخوار مثل گرگ، سگ و حتی شیر بسیار اسف‌بار بود. سؤال اینجاست که اگر محلی را برای این حیوانات درنظر گرفته‌اند و هزینه‌ای هم از مردم دریافت می‌شود، چرا اینقدر به حیوانات جفا می‌کنند!

ابوالفضل صمدی

تعریض یک خیابان و دردسرهای آن

نمی‌دانم تا به‌حال برایتان پیش آمده که نه راه پیش داشته باشید و نه راه پس!

زندگی کردن در تهران هم همین‌گونه است. مشکلات شهرنشینی از یک طرف و مشکلاتی که شهرداری منطقه برای اهالی ایجاد می‌کند، از طرف دیگر، مجال زندگی معمولی را از افراد سلب می‌کند. در همین ارتباط مشکلات ساکنان منطقه ۱۵ شهرداری بسیار است. یکی از آنها طرح تعریض خیابان شهید حسن خوب‌بخت است که مدتهاست بلاتکلیف رها شده و کسی هم به آن رسیدگی نمی‌کند.

شهرداری برای تعریض خیابان چندین خانه را تخریب و ادامه کار را به امان خدا رها کرده و برای اهالی آنجا مشکل‌ساز شده است. چرا که افراد لاابالی و معتاد آنجا را پاتوق خود کرده‌اند. به‌راستی ما دردمان را باید به چه کسی بگوییم و آیا پاسخگو و فریادرسی هست؟

جمعی از اهالی خیابان شهید خوب‌بخت

مصاحبه با دروازه‌بان اول پرسپولیس

فنایی: من بهترین دروازه‌بان ایران هستم

بابک پورعالی

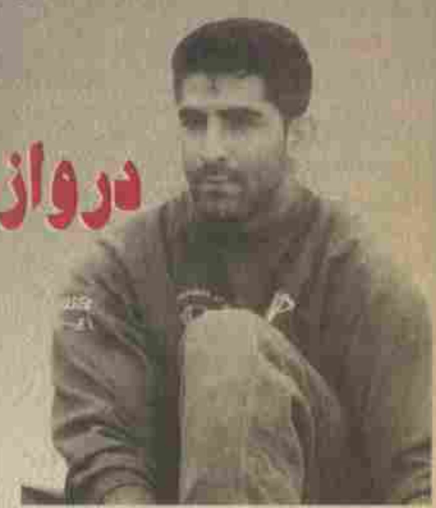

با «محمد صابونی» شروع کرد و تحت نظر مربیان «علیدوستی» و «پروین» چیزهای زیادی آموخت، خودش می گوید؛ هرچه دارد از این دو مربی دارد. وحدت و بانک ملی باشگاههایی بودند که «داود» آنها را سکوی پرش خود قرار داد و حالا او چند سالی است که در یکی از دو تیم مطرح کشور یعنی پرسپولیس آقایی می کند.

«داود فنایی» یکی از متعصب‌ترین و بااخلاق‌ترین فوتبالیست‌های این مرزوبوم به‌شمار می‌رود. کمتر بازیکنی در بهترین شرایط جسمانی حاضر می‌شود روی نیمکت ذخیره‌ها بنشیند و لام تا کام حرف نزند. اما او در جریان بازیهای مقدماتی جام جهانی و در شرایطی که پیراهن شماره یک تیم ملی را حق خود می‌دانست، برای بالا بردن روحیه میرزاپور هر کاری می کرد، الا حاشیه‌سازی. حتی قبل از بازی با بحرین وقتی میرزاپور از ناحیه مچ پا به شدت مصدوم شد و همگان انتظار داشتند که «فنایی» در درون دروازه ایران بایستد، بلاژویچ باز هم او را روی نیمکت نشاند تا تیم ملی در مقابل بحرین «کیسه بوکس» شود. اما باز هم فنایی چیزی به زبان نیاورد.

گفتگویمان را با «داود فنایی» از همین‌جا شروع می کنیم:

ooo

☐ در بازیهای مقدماتی جام جهانی از نشستن بر روی نیمکت ذخیره‌های تیم ملی ناراحت نبودی؟

● چرا، خیلی زیاد. من در هیچ زمانی تا آن اندازه آماده نبودم. حتی در زمان آقایان پورحیدری و طالبی هم به آن خوبی نبودم. خیلی به خودم اطمینان داشتم و آماده بودم ولی متاسفانه با بی‌مهری و بی اعتنایی‌های بسیاری مواجه شدم.

☐ چرا چیزی نگفتی؟

● دلم نمی‌خواست تیم از جانب من دچار مشکل شود. در همان زمان بودند بازیکنانی که حاشیه‌سازی می‌کردند و من نمی‌خواستم مثل آنها باشم. به همین خاطر هیچ اعتراضی نکردم.

☐ خیلی ها می گویند اگر عابدزاده در پرسپولیس نبود، تو الان دروازه‌بان اول ایران بودی، این درسته؟

● نه. عابدزاده یکی از دروازه‌بانان افسانه‌ای ایران و آسیاست و من بسیاری از موفقیت‌هایم را مدیون او هستم. البته در جریان بازیهای مقدماتی جام جهانی بلاژویچ بارها به من گفته بود که چون در پرسپولیس به صورت یک بازی در میان به میدان می‌روم، شانس کمتری برای ایستادن در چارچوب دروازه تیم ملی دارم. اما فکر می‌کنم برای من همبازی بودن با عابدزاده با ارزش‌تر از پوشیدن پیراهن تیم ملی باشد.

☐ عده‌ای معتقدند که روابط عمومی ضعیف داود فنایی، عامل نیمکت‌نشینی‌های وی شده است، خودت در این مورد چه نظری داری؟

● من از اول عادت داشته‌ام که جدی باشم و جدی تمرین کنم. شاید درست می‌گویند چون من زیاد اهل شوخی و خنده نیستم و یکی از نقاط ضعفم همین است.

☐ فکر می کنی روند ذخیره‌نشینی تو در تیم ملی تا کی ادامه داشته باشد؟

● این سؤال را مردم هم از من می‌پرسند که آیا تو ضعف داری؟! شما خودتان می‌دانید که اگر کسی ضعیف باشد به تیم ملی دعوت نمی‌شود. احمد سجادی که زمان آقای پورحیدری مربی دروازه‌بانها بود از «هادی طباطبایی» بیشتر خوشش می‌آمد. در لبنان هم که پرویز فیکس بود. در آن مسابقات خاطرم هست که آقای طالبی گفته بود: «فنایی جگر ایستادن در دروازه را ندارد»! مگر می‌شود دروازه‌بانی در چارچوب دروازه پرسپولیس و درمقابل صدهزار تماشاگر بایستد و تجربه حضور در جام باشگاههای آسیا را داشته باشد و درعین حال ترسو باشد؟! به نظر من آقای طالبی ترسو بود که از من در بازیهای لبنان استفاده نکرد.

☐ بگذریم! تو در حساس‌ترین روزهای لیگ به دلیل مصدومیت نتوانستی پرسپولیس را همراهی کنی. آیا آن مصدومیت کاملاً بهبود یافته است؟

● خدا را شکر الان که با شما صحبت می‌کنم، تقریباً آماده‌ام و هیچ اثری از مصدومیت در پایم وجود ندارد. من دو ماه استراحت مطلق داشتم و پس از آن تمریناتم را از اواسط تیرماه شروع کردم و سعی می‌کنم تا زمان شروع بازیهای لیگ برتر به شرایط مطلوب آمادگی بدنی برسم.

جلال طالبی ترسو بود که از من در بازیهای لبنان استفاده نکرد

یکی از نقاط ضعفم این است که اهل شوخی و خنده نیستم

اگر من مصدوم نمی‌شدم، پرسپولیس در لیگ برتر قهرمان نمی شد!

☐ فکر می‌کنی پرسپولیس با وجود تو هم قهرمان لیگ برتر می‌شد؟!

● شاید نه. قهرمانی ما در اولین دوره لیگ برتر از اتفاقات نادری بود که شرایط خاص خودش را می‌طلبید و شاید با وجود من این شرایط به‌هم می‌خورد. جا دارد همین‌جا از جونکی‌زاده و کریمی که در غیاب من و در حساسترین روزهای لیگ به خوبی از دروازه پرسپولیس محافظت کردند تشکر کنم.

☐ در مورد دومین دوره لیگ حرفه‌ای چه نظری داری؟

● فکر نمی‌کنم فرق زیادی با لیگ فصل پیش داشته باشد. اولین پایه لیگ حرفه‌ای این است که هر تیمی دارای امکانات و زمین اختصاصی باشد و به نظر من تا زمانی که این ابزار موجود نباشد نمی‌توان اسم این لیگ را حرفه‌ای گذاشت.

☐ پیشنهاد خود تو چیست؟

● من فکر می‌کنم اگر قرار است لیگ حرفه‌ای داشته باشیم، پنج تیم با امکانات بهتر از ۱۴تیم بدون امکانات است.

☐ استفاده از مربیان خارجی را در تغییر ساختار فوتبال کشور تا چه حد مؤثر می‌دانی؟

● مربیان ما همه خوب هستند و مشکل چندانی ندارند و اگر قرار است از مربیان خارجی در ایران استفاده شود بهتر است در سطوح پایه و تحقیقی باشد. البته در این مورد به زمان نیاز داریم. ترکیه ۴۰ سال پیش خودش را از آسیا جدا کرد و امسال در جام جهانی سوم شد. ما هم اگر بخواهیم مثل آنها با کار سخت و طاقت‌فرسا از همین حالا شروع کنیم شاید ۱۰ سال دیگر ثمره‌اش را برداشت کنیم.

☐ درحال حاضر کدام تیم‌ها شرایط لیگ حرفه‌ای را دارند؟

● به نظر من هیچ کدام. وقتی بهترین تیم‌های این لیگ یعنی پرسپولیس و استقلال در زمین اجاره‌ای تمرین می‌کنند و زمین اختصاصی ندارند، از بقیه تیم‌ها چه انتظاری هست.

☐ اما ظاهراً دستمزدهایتان حرفه‌ای شده است؟

● نه. دو سال پیش سقف قراردادها در تیم پرسپولیس ۱۵ میلیون تومان بود و سال گذشته در نخستین دوره لیگ حرفه‌ای این مبلغ به ۱۸ میلیون تومان رسید و امسال هم سقف قراردادها ۲۵ میلیون تومان است که فکر می‌کنم این افزایش قیمت‌ها بیشتر به خاطر تورم باشد تا حرفه‌ای شدن لیگ کشور.

☐ دوست داری تا چه حد پیشرفت کنی؟

● در ایران تقریباً به هر چیزی که می‌خواستم رسیدم ولی دوست دارم که باز هم پیشرفت کنم و به باشگاههای خارجی بروم.

☐ اتفاقی که تاکنون برای هیچ دروازه‌بان ایرانی به‌وقوع نپیوسته است...

● خودم هم می‌دانم که رفتن یک دروازه‌بان به تیم‌های خارجی مشکل است، مخصوصاً در این شرایط که تیم ملی تا یک سال بازی بین‌المللی مهمی ندارد.

☐ اما تیم‌های عربی این روزها بدجوری خواهان بازیکنان ایرانی هستند.

● چون سطح دروازه‌بانی در کشورهای عربی چندان بالا نیست، آنها از کشورهای دیگر گلر نمی‌گیرند تا دروازه‌بانهای خودشان پیشرفت کنند.

☐ پس با این حساب حالا حالاها در ایران و پرسپولیس ماندنی هستی؟

● بله، یواش یواش هم سنمان بالا می‌رود و باید بازی در تیم‌های خارجی را از فکرمان دور کنیم.

☐ مگر چند سال داری؟

● ۲۶ سال.

☐ با پرسپولیس تا کی قرارداد داری؟

● سال گذشته قراردادم را با این تیم برای سه سال تمدید کردم و تا پایان فصل ۸۲.۸۳ در این تیم هستم. البته من به پرسپولیس عشق می‌ورزم و تا وقتی که به وجود من در این تیم نیاز باشد در خدمت هواداران خواهم بود.

☐ به نظر تو بهترین دروازه‌بان ایران کیست؟

● اگر دروازه‌بان نبودم به این سؤال پاسخ می‌دادم، اما الان این سؤال را بی‌جواب می‌گذارم.

☐ نه به عنوان داود فنایی، بلکه به عنوان کسی که دروازه‌بانی را می‌شناسد، بهترین دروازه‌بان ایران را معرفی کن.

● در آن صورت اگر حمل بر خودستایی نباشد، می‌گویم: داود فنایی.

☐ وقتی از تو انتقاد می‌کنند چه می‌کنی؟

● من همیشه از انتقاد سالم استقبال می‌کنم ولی به شرط آنکه غرض‌ورزی نباشد.

☐ با تشکر از تو که با حوصله فراوان پاسخگوی سؤالات بودی.

● من هم از شما تشکر می‌کنم.

■

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

۱ تیم ملی امید کشورمان، پس از انجام آخرین تمرین خود در کرواسی، بامداد روز دوشنبه از طریق کشور ترکیه وارد فرودگاه مهرآباد شد.

ملی‌پوشان تیم امید ایران در مدت اقامت دو هفته‌ای خود در کرواسی پنج دیدار تدارکاتی با تیم‌های باشگاهی انجام داد و در تمامی دیدارها مقابل حریفانش صاحب برتری شد. این تیم در آخرین دیدار تدارکاتی خود تیم ملی نوجوانان اسلوونی را با نتیجه ۹ بر یک شکست داد.

۲ شماری از ملی پوشان مشتزنی ایران به هنگام برگزاری رقابتهای مشتزنی انتخابی تیم ملی به بهانه‌های واهی از جمله نبود امکانات در محل برگزاری مسابقات، بروجرد را ترک کردند و به همین دلیل ۱۱ ملی پوش فوق از همراهی تیم ملی محروم شدند.

به دنبال این تصمیم ناطق نوری، رئیس فدراسیون بوکس عنوان کرد که از اعزام تیم ملی بوکس به مسابقات آسیایی بوسان ممانعت به عمل خواهد آمد و از آنجا که ایران در آسیا صاحب کرسی است فقط داوران و اعضای هیأت ژوری به پوسان می‌روند. گفتنی است که ما در چهار وزن ۷۵، ۸۱، ۹۱ و +۹۱ سهمیه حضور در بازیهای آسیایی را داریم.

۳ آخرین برنامه تمرینات آماده سازی مرحله سوم اردوی ۲۱ روزه کشتی فرنگی، روز یکشنبه در مجموعه ورزشی انقلاب برگزار شد و با اتمام این جلسه تمرینی اردوی فرنگی کاران هم تا روز شنبه هفته آینده تعطیل شد.

مرحله چهارم اردوی آماده سازی فرنگی کاران از روز شنبه و بدون شرکت نفراتی که هم اکنون برای شرکت در تورنمنت «پیت لاسینسکی» در کشور لهستان به سر می‌برند، آغاز می‌گردد.

۴ سرانجام عباس جدیدی هم به جمع اردونشینان تیم ملی کشتی آزاد ایران دعوت شد. او که یک ماه پیش به دلیل بروز اختلافاتی از اردوی تیم ملی خط خورده بود، پس از آنکه طی نامه‌ای به اشتباهات گذشته‌اش اعتراف کرد و برای خدمت به کشورش اعلام آمادگی نمود از سوی کمیته فنی به تیم ملی دعوت شد تا نفر انتخابی سنگین وزن کشورمان برای حضور در بازیهای جهانی تهران، بعد از انجام کشتی میان عباس جدیدی و علیرضا رضایی مشخص شود. جدیدی به همراه حیدری که او هم به دلیل حضور جام زیلکوفسکی لهستان در اردوی همدان غایب بود، از روز شنبه و در دور جدید تمرینات تیم ملی شرکت کردند.

۵ تیم ملی جودوی ایران به عنوان سهمیه سوم آسیا در مسابقات جهانی ۲۰۰۲ سوییس شرکت خواهد کرد.

تاکنون برای شرکت در این مسابقات که برای نخستین بار قرار است به صورت تیمی انجام شود ۱۷ کشور در رده مردان و ۱۵ کشور در رده زنان جواز ورود گرفته‌اند.

این مسابقات در روزهای ۹ و ۱۰ شهریورماه سال جاری در شهر بازل سوئیس برگزار خواهد شد.

یک گزارش خواندنی از پشت پرده فدراسیون بوکس

قهرمانان بوکس تیم ملی از غیبت تا التماس دعا!

هر روز قهرمانان تیم ملی مقابل در فدراسیون اجتماع کرده و با این و آن مشورت و درددل می‌کنند تا شاید مشکل انظباطی آنها حل شود. اما... به همین خاطر خبرنگاران ما نیز به دفتر رئیس فدراسیون بوکس رفتند تا نقطه نظرات ایشان را جویا شویم که حاصل گفت‌وشنودمان با مسوولان فدراسیون بوکس را در زیر می‌خوانید:

ooo

حاج احمد ناطق نوری در شروع صحبت‌هایش گفت: اکثر مطبوعات عمل ما را تحسین کرده‌اند شما هم گوش بدهید بعد قضاوت کنید.

شادروان علی درویش به گردن بوکس ایران حق داشتند. علی قهرمانی باارزش و بااخلاق بود و ما تصمیم گرفتیم به احترام این عزیز، انتخابی تیم ملی را در بروجرد زادگاه ایشان برگزار نماییم. ولی متاسفانه قبل از افتتاحیه تعدادی از قهرمانان به بهانه کمبود امکانات محل مسابقه را ترک کردند.

ما هم مسابقات انتخابی را بدون آنها برگزار کردیم و بهترینها را دعوت به اردو کردیم که بعضی از آنها حتی به‌راحتی «استکی ـ قارونی و روح» را شکست می‌دهند. همانجا و در بروجرد و در حضور مردم آن شهر و اعضای خانواده محترم درویش مرحوم، قسم یاد کردم به‌خاطر بی‌احترامی این ورزشکاران آنها را از مسابقات آسیایی محروم خواهم کرد.

پس از بازگشت به تهران، نزد آقایان هاشمی‌طباء و افشارزاده رفتم و موضوع را تعریف کردم. آنها گفتند چون این جوانان تجربه مسابقات بین‌المللی را ندارند، بهتر است اصلاً به این مسابقات نروند! خود من هم این نظر را داشتم. شاید مصلحت الهی همین بود. می‌ترسیدم اینها ببازند و مشکل دیگری به وجود بیاید!

از ناطق نوری سوال شد بچه‌ها می‌گویند نمی‌گذارند پیش حاج آقا برویم. که او در جواب گفت: «آنها دروغ می‌گویند. در اتاق من به روی همه باز است. مثلا همین‌ها یک روز پیش من آمدند و گفتند آقا انصار به درد مربی بدنسازی نمی‌خورد. گفتم عیبی ندارد پیش کاظمی بروید. یا مثلاً همین مساله پانصد هزار تومان پول که به آنها حتی یک ریال هم نمی‌دهم. اگر به پوسان می‌رفتند می‌دادم. ما از این پولهای مفت نداریم که به آنها بدهیم. فقط دو داور دعوت شده داریم. آنها را می‌فرستیم تا کرسی ما در آنجا خالی نباشد.»

پس از آن دلشاد دبیر فدراسیون گفت: «شنیدم استکی گفته است ما می‌رویم و آنها با بنز سراغمان می‌آیند! و این عمل حاج آقا به‌قدری بجا و مفید بود که روی ورزشکاران رشته‌های دیگر هم اثر مثبت خواهد گذاشت.»

پس از آن سراغ قهرمانان تیم ملی رفتیم تا نقطه نظرات آنها را جویا باشیم. همگی متفق‌القول یک نظر داشتند و می‌گفتند: درست است که فدراسیون اصلاً به ما ارزش نمی‌دهد. ولی ما نباید دست به چنین کاری می‌زدیم! حداقل به احترام علی درویش خدابیامرز که سالها در اردو و در مسابقات با هم بودیم، باید تمامی مشکلات را تحمل می‌کردیم. و حال پشیمانیم و از خانواده درویش شرمنده و انتظار داریم به احترام درویش، ما را عفو نمایند.

اسامی افرادی که اردو را ترک کرده‌اند و حالا التماس دعا دارند، عبارت است از:

۵۱ کیلوگرم: مجتبی فرجی . ۵۴ کیلوگرم: اکبر احدی ـ ۵۷ کیلوگرم: مرتضی یعقوب‌لو ـ ۶۰ کیلوگرم: محمد عاشری ـ ۶۳/۵ کیلوگرم: مرتضی سپهوند ـ ۶۷ کیلوگرم: رضا قاسمی ـ ۷۱ کیلوگرم: حسین شیرازی ـ ۷۵ کیلوگرم: همایون امیری ـ ۸۱ کیلوگرم: محمد قارونی ـ ۹۱ کیلوگرم: روح‌الله حسینی ـ ۹۱+ کیلوگرم: علیرضا استکی.

پایان مسابقات دوچرخه‌سواری دور فرانسه (توردوفرانس)

از بستر مرگ تا قهرمانی

هر رشته ورزشی دارای یک واقعه می‌باشد که سطح آن رشته در بالاترین درجه و عالی‌ترین مرتبه تلقی می‌شود. جام جهانی در فوتبال، ویمبلدون در تنیس، قله اورست در کوهنوردی، بازیهای المپیک در ژیمناستیک و... در ورزش دوچرخه‌سواری مسابقات متعددی وجود دارد؛ اما همه ساله توجه علاقه‌مندان به ورزش دوچرخه‌سواری و حتی آنان که علاقه‌ای به این رشته ندارند، معطوف به یک واقعه است و آن توردوفرانس یا مسابقات دوچرخه‌سواری توردوفرانس است. مسابقات توردوفرانس معمولاً شامل حدود ۲۰ مرحله مسابقات جاده است که طاقت‌فرساترین و سخت‌ترین مسافتها را در خود گنجانیده است. در طی این بیست مرحله دوچرخه‌سواران علاوه بر جاده‌های کشور فرانسه و چند کشور همسایه آن نظیر لوکزامبورگ، بلژیک، هلند، سوئیس، اسپانیا، ایتالیا و آلمان، باید راههای صعب‌العبور کوههای زیبای آلپ را هم زیر پا بگذارند. شکل مسابقات نیز بدین ترتیب است که برای مدت سه هفته در حدود ۲۰۰ دوچرخه‌سوار نخبهٔ جهان همه روزه در بامداد مسیری سخت و خسته‌کننده را برای چند ساعت طی می‌کنند و سپس عصر هنگام را به استراحت می‌گذرانند و روز بعد دوباره این برنامه را از سر می‌گیرند. آنگاه دوچرخه‌سواری که مجموع این ۲۰ مرحله را در مدت کمتری طی کند، به مقام شامخ قهرمانی توردوفرانس نایل می‌آید. در واقع هر دوچرخه‌سوار به طور متوسط مدت پنج ساعت در روز را روی دوچرخه و در حین مسابقه طی می‌کند.

قهرمانان مسابقات توردوفرانس در جهان به اسطوره‌های زنده تبدیل می‌شوند و نامشان برای همیشه در اذهان مردم باقی می‌ماند.

آرمسترانگ:

در سال ۱۹۹۲ جوانی ۲۰ ساله، لاغراندام و زردمو به علت ابتلا به سرطان در بستر مرگ قرار گرفت؛ به طوری که پزشکان از زنده ماندنش قطع امید کرده و بیشترین بختی که متخصصان برای برخاستن این جوان، یعنی لنس آرمسترانگ از بستر مرگ قائل بودند، ده درصد بود؛ اما همه فراموش کرده بودند که نوعی اعتماد به نفس و تصمیم راسخ در این جوان رنگ‌پریده و تکیده وجود دارد که حتی مرگ را نیز از او می‌برد! لنس مصمم شد تا از بستر برخیزد و تا سالهای متمادی هرگز به آن بازنگردد.

ده سال بعد:

لنس آرمسترانگ، آن جوان زرد و زار که چند هفته بیشتر با مرگ فاصله نداشت، در مسابقات توردوفرانس که همین هفته به پایان رسید، برای چهارمین سال متوالی به مقام قهرمانی رسید و خود را در ردیف بزرگترین قهرمانان جاده‌های آلپ قرار داد.

آرمسترانگ تمامی مراحل مسابقات را در مدت کمی بیش از ۸۲ ساعت طی کرد و درحالی که از نزدیکترین رقیب خود که یک دوچرخه‌سوار اسپانیایی بود، در مجموع بیش از هفت دقیقه پیشی داشت، تاج قهرمانی توردوفرانس سال ۲۰۰۲ را بر سر گذاشت. در تاریخ مسابقات دوچرخه‌سواری توردوفرانس تاکنون فقط قهرمانانی که تعداد آنها از انگشتان یک دست فراتر نمی‌رود توانسته‌اند تا به مقامهای قهرمانی متعدد و پیاپی نظیر آرمسترانگ دست بیابند.

میگوئل ایندرویش، دوچرخه‌سوار اعجاب‌آور اسپانیایی پنج بار پیاپی به این مهم نایل آمد و پس از او ژاک آنکتیل فرانسوی، ادی مرکس نابغهٔ بلژیکی و لنس آرمسترانگ آمریکایی کسانی بوده‌اند که چهار بار پیاپی به مقام قهرمانی توردوفرانس نایل شده‌اند. میگوئل ایندورین خود دربارهٔ آرمسترانگ گفته است:

«با توجه به اعتمادبه‌نفس، سن مناسب و اشتهای آرمسترانگ برای قهرمانی، او به خوبی قادر است تا دو بار دیگر به صورت پیاپی قهرمانی توردوفرانس را به دست آورد. برای جوانک زردرویی که از بستر مرگ برخاسته، این دستاورد کمی نیست.»

آرمسترانگ خود می‌گوید:

«در آن لحظات درحالی که خود را راهی سفر مرگ می‌دانستم، ناگهان چهرهٔ مادرم که دستم را گرفته بود و از من می‌خواست تا برخیزم، در برابرم قرار گرفت و یک لحظه تصمیم گرفتم که نباید بروم و باید بمانم. دست مادرم را محکم گرفتم و نمی‌دانم چند ساعت دستش را به همان محکمی در دست نگاه داشته بودم؛ چرا که بر اثر مصرف داروها به خواب رفته بودم. اما فقط می‌دانم زمانی که بیدار شدم، هنوز دستش در دستم بود و عرق سردی تمام بدن مرا فرا گرفته بود و همان لحظه بود که احساس کردم زنده خواهم ماند. پس از آن علی‌رغم درد شدید و حال و روز آشوب شده بر اثر استفاده از داروها، فقط یک هدف در برابر داشتم: می‌خواستم زنده بمانم.» ■

قطار زمان هرگز نمی‌ایستد

«.. جای ایران در جام جهانی خالی بود!»

درست از شبی که در منامه دستهایمان به علامت تسلیم بالا رفت، هیچ‌کس چیزی غیر از این جملات و جملاتی مشابه این از زبان ما نشنیده است. ماه‌هاست خودمان را با همین کاش و افسوس و آه مشغول کرده‌ایم و یک بار از خود نپرسیدیم آن راهی که عربستان و چین پیمودند و به جام جهانی رسیدند، چه بود؟! یک بار حتی یک بار نخواستیم بفهمیم رقیبان آسیایی ما از کدام مسیر به دروازه‌های موفقیت نزدیک می‌شوند.

دیگر باید پذیرفت که دوره کارایی استعداد صرف و غیرت و همدلی گذشته است.

هلندی‌ها با آن سطح کیفی فوتبالشان و ستاره‌های نام‌آوری که دارند، وقتی در راه رسیدن به جام جهانی ناکام می‌شوند، هرگز دم از لیاقت خود نمی‌زنند و به جای رؤیاپردازی و افسوس خوردن بابت از دست رفتن فرصتها مسیر خود را عوض می‌کنند تا جلوی تکرار ناکامی را بگیرند. اما ما همچنان در رؤیا سیر می‌کنیم و هیچ تلاشی برای خروج فوتبالمان از این بن‌بستی که در آن گرفتار شده‌ایم، نمی‌کنیم.

برخلاف تمام دنیا که از شکست پل پیروزی می‌سازند و پیروزی‌شان را مقدمه موفقیت‌های دائمی می‌کنند، ما شکستمان مقدمه شکستهای دیگر می‌شود و پیروزی‌مان هم پل شکست، چون هیچ وقت از شکست‌ها درس نمی‌گیریم و همیشه در یاد موفقیت‌هایمان می‌خوابیم!

کره و ژاپن از قافله فوتبال آسیا سبقت گرفتند و ما را جا گذاشتند و رفتند. چین و عربستان هم که امروز از نگاه ما ناکام خوانده می‌شوند از همان روزی که دست از پا درازتر از جام‌جهانی بازگشتند، مطالعه روی پیشرفت کره و ژاپن را آغاز کردند تا با الگوبرداری از آنها و تغییر شیوه حرکتشان، هرچه زودتر خود را به پیشتازان فوتبال آسیا برسانند؛ اما ما که همیشه دنبال بهانه برای توجیه ناکامیها بوده‌ایم، به بازی با افغانستان و آمادگی برای حضور در مقابل حریفان دست چندم آسیا در پوسان و... دلخوشیم و نمی‌خواهیم باور کنیم قطار زمان هرگز نمی‌ایستد و منتظر نمی‌ماند تا اگر ما دلمان خواست، سوارش شویم!

نمی‌خواهیم باور کنیم فوتبال هر لحظه درحال تحول و تغییر است و فاصله حرف تا عمل و رؤیا تا واقعیت با شعار و دریغ و افسوس پر نمی‌شود!

فوتبال ما برای خروج از بن‌بست نیازمند برنامه‌ریزی تازه و انتخاب اصولی مسیر و حرکت علمی است و ما هنوز به درجا زدن ادامه می‌دهیم و افسوس موفقیت‌های نداشته را می‌خوریم و دنبال بهانه برای توجیه شکست‌ها می‌گردیم و در فکر کشف مقصر هستیم، غافل از اینکه در یک دستگاه غلط هیچ‌کس مقصر نیست و همه قربانی هستند.

انستیتو ترمیم مو مرکز موی ایران

درصورت عدم
رضایت کامل شما
هزینه مسترد می گردد

تنها مجری کلیه متدهای ترمیم مو همراه با ضمانتنامه کتبی ۱۰ ساله و دارای گسترده‌ترین شعبات در سراسر ایران و با ارائه جدیدترین متد سال 2002 اروپا و Kerling Hair آلمان

آدرس دفتر مرکزی / تهران ـ خیابان ولیعصر ـ میدان فاطمی نبش خیابان جویبار پلاک ۳ طبقه ۲

تلفن ۸۹۶۴۷۷۱

نمایندگی‌های معتبر

ارومیه ـ ۲۲۲۶۸۹۲ / اراک ـ ۲۲۲۵۴۱۷ / تبریز ـ ۵۵۶۵۵۰۳ / رشت ـ ۲۲۲۵۵۷۶ / بروجرد ۲۶۰۴۰۷۰ / کرمانشاه ۷۸۹۹۰۱ / سنندج ۳۲۴۰۹۷۲ / مشهد ۸۴۳۸۵۰۶ / خوی ۲۳۳۶۰۷۳

اطلاعات هفتگی

تلفن
آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۳۷۷
۲۲۲۵۹۷۳

نقاشی‌های شما

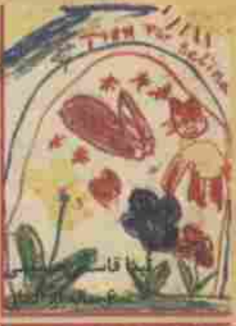
[illegible]

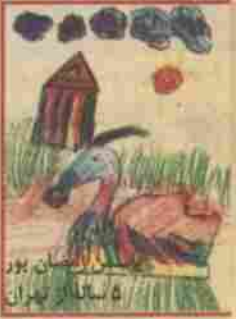
ـان پور
۵ ساله از تهران

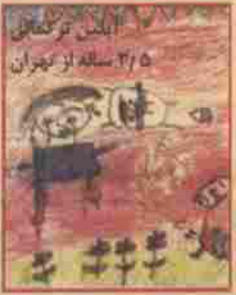
آیلین ترکمانی
۳/۵ ساله از تهران

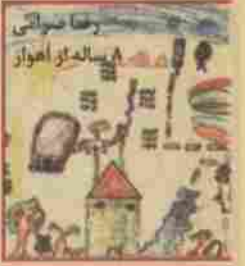
رضا صوائی
۸ ساله از اهواز

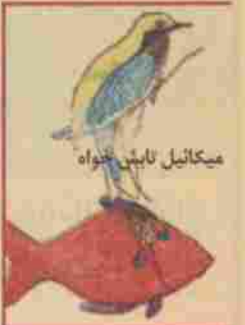
میکائیل تابش خواه

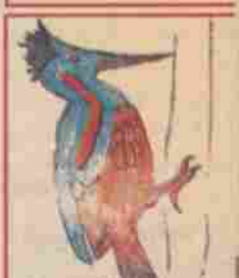
ـر قاسمی منش

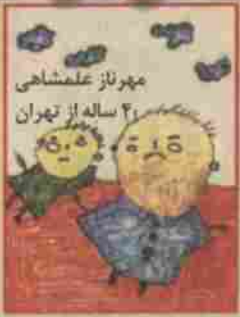
مهرناز علمشاهی
۴ ساله از تهران

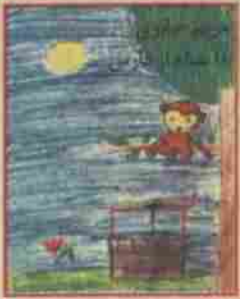
[illegible]

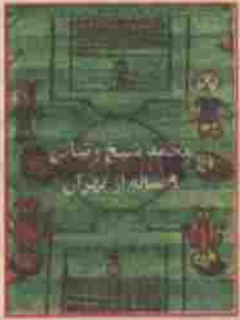
محمد مسیح [illegible]
۶ ساله از تهران

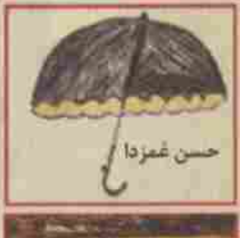
حسن غمزدا

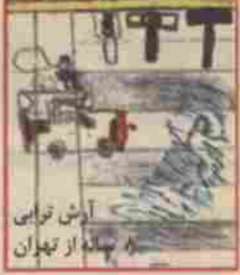
آرش ترابی
۸ ساله از تهران

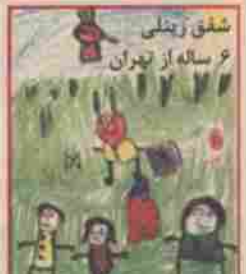
شفق زینلی
۶ ساله از تهران

مینا یوسفی - ۱۱ ساله از تهران

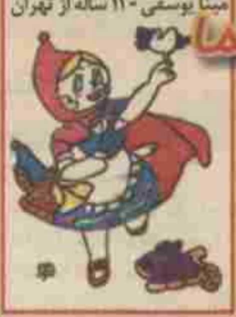

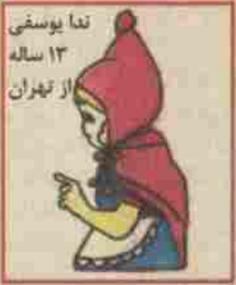
ندا یوسفی
۱۳ ساله
از تهران

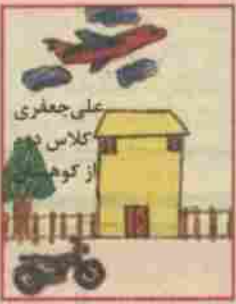
علی جعفری
کلاس [illegible]
از کوهـ

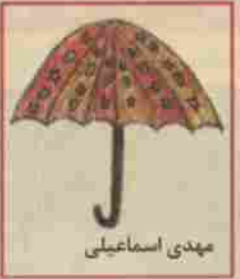
مهدی اسماعیلی

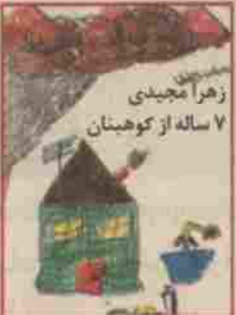
زهرا مجیدی
۷ ساله از کوهبنان

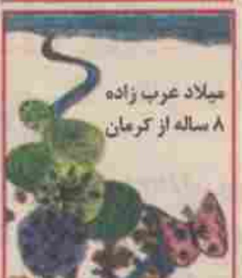
میلاد عرب زاده
۸ ساله از کرمان

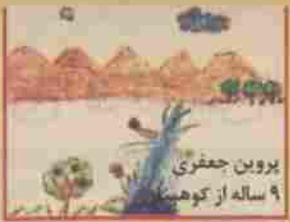
پروین جعفری
۹ ساله از کوهـ

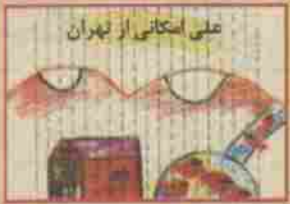
علی اسکانی از تهران

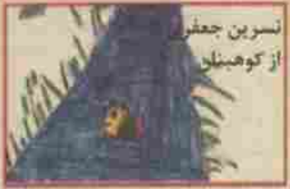
نسرین جعفر
از کوهبنان

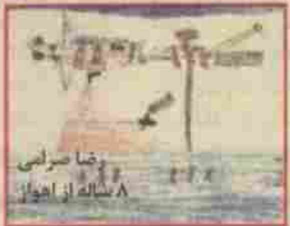
رضا صرامی
۸ ساله از اهواز

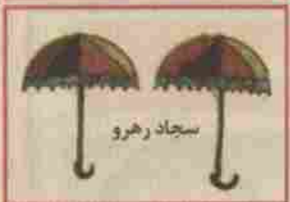
سجاد رهرو

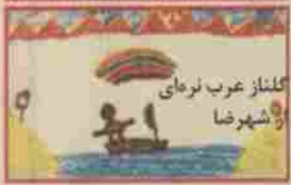
گلناز عرب نرمای
از شهرضا

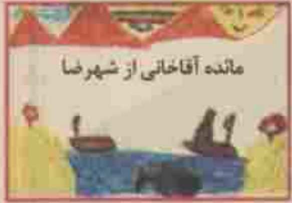
مائده آقاخانی از شهرضا

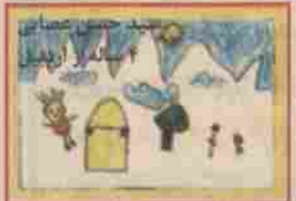
ـید حسین عصائی
۴ ساله از اردبیل

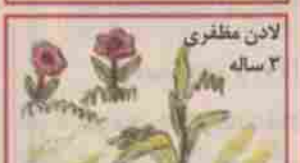
لادن مظفری
۳ ساله

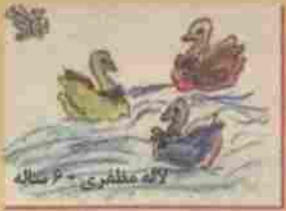
لاله مظفری - ۶ ساله

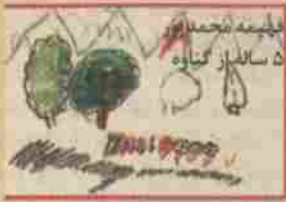
فهیمه محمدپور
۵ ساله از گناوه

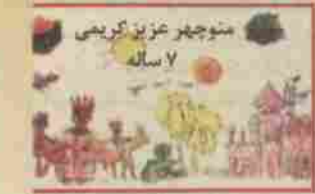
منوچهر عزیز کریمی
۷ ساله

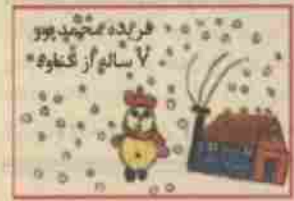
فریده محمدپور
۷ ساله از گناوه

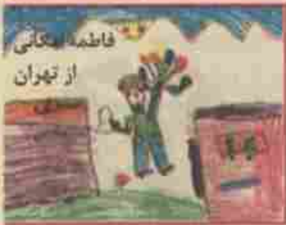
فاطمه اسکانی
از تهران

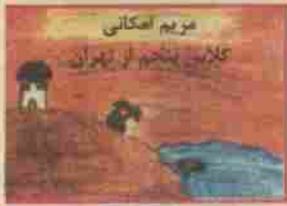
مریم اسکانی
کلاس پنجم از تهران

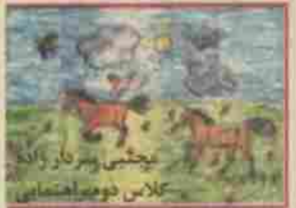
مجتبی سردار زاده
کلاس دوم ابتدایی

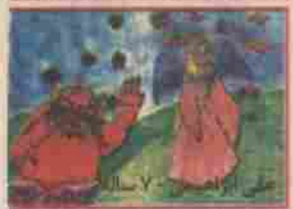
علی ابراهیمی - ۷ ساله

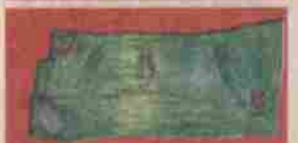
مازیار عزیز کریمی - ۴ ساله

باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی تو گوید که تو در خانه مایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی

کرم گلیسیرینه

برای نرمی و لطافت پوست

ساویز

SAVIZ COSMETICS
گلیسیرینه
SAVIZ COSMETICS
گلیسیرینه

همیشه تمیز
همیشه ساویز

ساویز
SAVIZ
COSMETICS
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز

81-GL-18 •FAKOOR